۹۳

هِلِن

اثر

اوریپید

ترجمه

محمد سعیدی

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

چاپ اول : ۱۳۳۸
چاپ دوم : ۱۳۵۹

از این کتاب پنج هزار نسخه روی کاغذ اعلا
در چاپخانه سپهر بطبع رسید

حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است

مجموعهٔ ادبیات خارجی

هلن

هیپولیت ـ آلسست ـ ایون

اثر

اوریپید

ترجمهٔ

محمد سعیدی

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

تهران، ۱۳۵۹

فهرست

نگاهی بزندگی اوریپید تراژدی نویس بزرگ یونان باستان	۳
۱ ـ هیپولیت	۹
۲ ـ هلن	۹۱
۳ ـ آلسست	۱۸۹
٤ ـ ایون	۲۵۵

نگاهی بزندگی اوریپید
تراژدی‌نویس بزرگ یونان باستان

اگرادعا شود که درمیان نوابغ ادب عهد کهن وخداوندان اقلیم سخن روزگار نو ، کمتر نویسنده‌ای باندازهٔ «اوریپید» آماج تیر انتقاد مخالفین ویا هدف ستایش و تحسین شیفتگان خود قرار گرفته سخنی بگزاف نرفته است . یکی اورا «تابنده‌ترین چهرهٔ ادب یونان قدیم» ودیگری اورا «ویران کنندهٔ بنای ادبیات کلاسیك یونان» نام گذارده است . ارسطو اورا « بزرگترین تراژدی‌نویس یونان » و «سوین‌برن»[1] او را «نیرنگ باز دنیای ادب» اسم نهاده است . میلتون ، شاعر بزرگ و توانای انگلیسی او را «سخنسرائی عالیقدر» و «اشلگل»[2] ویرا «شاعر مخرب» خوانده است . اما آنچه اکثر نقادان ادب و بزرگان سخن معتقد برآنند اینست که « اوریپید » یکی از سه تن تراژدی نویسان بزرگ یونان وشاعررئالیست ونوپردازی است که آثار اوموجب تحول

---

۱ - Algernon Swinburne شاعر انگلیسی (۱۹۰۹ - ۱۸۳۷)

۲ - August wilhelm von Schlegel شاعر ومنتقد ادبی آلمان (۱۸۴۵ - ۱۷۶۷)

تازه‌ای در شیوهٔ کلاسیك ادبیات یونان گردید .

بموجب روایات تاریخ ، اوریپید درسال ٤٨٤ قبل ازمیلاد مسیح در شهرسالامیس ازبلاد یونان دیده بجهان گشود ودرسال ٤٠٧ ، یعنی در هفتاد و هفت سالگی بدرود زندگی گفت . سال درگذشت او بیشتر مقرون بحقیقت است زیرا نمایشنامهٔ مشهور خود را بنام« اورست»[1] با ذکر تاریخ درسال ٤٠٨ نگاشت ؛ اما قبل از آنکه « آریستوفان » کمدی نویس مشهور یونانی ، نمایشنامهٔ « وزغ ها »[2]ی خودرا شروع بنگارش کند وی رخت از این عالم بربست ؛ اما تاریخ تولد او ، مثل اکثر بزرگان عهد کهن ، مبتنی برحدس‌است . یکی‌ازاین حدسیات ، مشتمل براینست که در حین جنگهای دریائی سالامیس بین ناوگان دریائی خشایارشاه ، پادشاه مقتدر ایران و تمیستوکل سردار یونانی ، «آشیل»[3]، درجنگ‌شرکت داشته‌است، سوفوکل، دومین تراژدی‌نویس این‌دوره در گروه هنری خودبنام « کراطفال»[4]مشغول رقص وهنرنمائی بوده و اوریپید ، سومین تراژدی نویس این دوره تازه چشم باین جهان گشوده بوده است .

این نمایشنامه نویس نامی یونان که متجاوز از ششصد سال آثار او در تئاتر های معروف یونانو حتی درقسمتی از دنیای متمدن‌آنروز روی صحنه‌می‌آیدمده است،دارای‌سرنوشت عجیب و جالبی بوده است

---

١ ـ Orestes ٢ ـ The Frogs by Aristophanes این‌نمایشنامه‌در ژانویه ٤٠٥قبل از میلاد بروی صحنه آمد . ٣ ـ Aeschylus ٤ - The Boys' Chorus

وروایات ضد و نقیضی درباره‌اش گفته‌اند .

در دوران عمر خود ، از سنین جوانی ، شاید از بیست سالگی ، دربین هموطنان خود شهرت فراوان کسب کرد، ولی از جوائزمعروف ادبی یونان بیش ازچهار جائزه نصیب اونشد، درحالیکه بیست و دوبار دراین مسابقات شرکت جست . با وجود ارزش آثار و مقام او ، علت این ناکامی ها بیشتر مخالفتهای سرسخت آریستوفان بوده که بعناوین مختلف براومیتاخته ومیکوشیده است حمایت مردم ادب دوست یونان را نسبت بسبك رمانتیك نگارش خود جلب کند و آنانرا بدشمنی با شیوهٔ «رئالیست» اوریپید که برای مردم آن‌دوره‌تازگی‌داشت برانگیزد. اوریپید در نمایشنامه های خود ، فرمانروایان‌تبعیدشدهٔ مأیوس‌وافسرده و در جامه های ژنده را نشان میداد درحالیکه آریستوفان درآثار خود شاهزاده ها و شاهزاده خانمها را در البسهٔ فاخر می‌آراست و در قصور بلند و پر شکوه جای میداد و با شیوهٔ رمانتیك خود ، شوری در دل خوانندگان برمی‌انگیخت. قهرمانان‌اوریپیدبالهجهٔ عامیانه بایکدیگر سخن میگفتند درحالیکه قهرمانان آریستوفان بزبان شیرین و ادبی درباری گفتگو میکردند . اوریپید با نمایشنامه های خود سیل اشك از دیدگان‌تماشاگران‌جاری‌میساخت، اما آریستوفان آنهارامی‌خنداند و به شادی و نشاط میآورد . مهمتر از همه اینکه اوریپید با قدرت خداوندان اساطیری یونان و خرافات مردم آنسامان میجنگید و این عقاید را سخیف و کهنه‌میشمرد، اماآریستوفان ، بدنبال احساس مردم

از آنان با احترام و ستایش یاد میکرد و مکرر درداستانهای خود از نیروی فوق انسانی و اعمال شگرف آنان یاری میجست .

در این تردیدی نیست که راهی که اوریپید ، برای پیشرفت هنر خود بر گزیده بود بسیار دشوار و صعب‌العبور بود. درآن‌روزگار، یك شاعر غزلسرا یا نقاش و پیکرتراش کلاسیك ، تا حدی درکار خود آزادی‌داشت، اما تراژدی‌نویسی نظیر اوریپید ناچاربحفظ سنت دیرین وپیروی ازشیوهٔ قدما بود وخلاصه‌آنکه درچهار دیوار شیوه و مضمون وقافیه محصور بود . وی ناچاربود ازشعائر مذهبی آداب و رسوم مردم گذشته پیروی کند ودرعین حال مضامین خود را باحقیقت زمان وفق دهد و بعبارت دیگر افکار رئالیستی خود را درآن بگنجاند .

حوادث زندگانی این تراژدی نویس ، تاقبل ازپیدا شدن سندی درسال۱۹۱۱ که ماجرای‌حیات‌اورا برقطعه‌ای‌ازکاغذ پاپیروس نگاشته بودند متضمن ضد و نقیضهای بیشمار بود و حتی نسبت های ناروائی نیز باو داده میشد . تا قبل از آنزمان تاریخ چنین شهادت میداد که اوریپید دارای دوهمسر بوده است و هردوی آنها زنان بدکاره وفریبکار بوده‌اند. میگفتند که درهفتاد سالگی مورد حمله سگهای درنده واقع شد و حیوانهای خون‌آشام او را قطعه قطعه کردند .

اما امروز مسلم گردیده است که مادرش (Cleito) زنی شریف واز خاندانی والاگهر بوده است، درحالیکه‌قبلاً مادراورا ساحرو کیمیاگر میدانستند . اوریپید ریشی بلند داشت و چهره‌اش پرازخال بود . غالباً

تنها میزیست وازاجتماع گریزان بود. شیفتهٔ کتاب بود واززن نفرت داشت. در مغاکی مشرف بخلیج سالامیس، مدام در تنهائی زندگی میکرد. و تنها لذت او مطالعه و تماشای مظاهرطبیعت بود.

پدرش بازرگانی بنام «مندسارکید»[۱] ومقیم شهر «فلیه»[۲] بود. میگویند هنگامیکه یونانیان پس ازحملهٔ خشایارشاه وویران ساختن آتن، مجدداً به تعمیرحصارهای شهرهمت گماشته بودند، اوریپید دوازده ساله بود و در همان هنگام بشدت تحت تأثیر نمایشنامهٔ اشیل بنام «ایرانیان»[۳] قرار گرفت. درسال ٤٦٦ قبل ازمیلاد بخدمت نظام رفت و مأمور دفاع از مرز شد و هنوز گردی برسپر و نیزه وزره او ننشسته بود که شنیداقوام «تراکی»[٤] درشهر «استری‌مون»[٥] بیش‌ازده هزاریونانی را قتل عام کرده‌اند، و بهمین دلیل است که یکی از نمایشنامه های اولیهٔ او داستان «رسوس»[٦] قهرمان تراکی است.

اوریپید، علاوه برشعرونویسندگی، ورزشکارتوانائی نیز بوده و جوائز بسیاری درمسابقات ورزشی گرفته‌است. همچنین بنقاشی علاقه‌داشته وآثارجالبی خلق میکرده‌است. نخستین اثرادبی اودرسال ٤٥٥ قبل‌ازمیلاد بنام «دختر پلیاس»[۷] انتشاریافت که متأسفانه امروزاثری ازآن نیست.

گفته میشود که اوریپید بیش از ۹۰ نمایشنامه نوشته است که اکنون از آنهابیش از هیجده نمایشنامه در دست نیست.

۱ - Mnesarchides ۲ - Phlya ۳ - Persae ٤ - Thracian
٥ - Strymon ٦ - Rhesus ۷ - Daughter of Pelias

۱

هیپولیت

اشخاص نمایش

بترتیبی که درصحنه ظاهر میشوند عبارتند از :

آفرودیت : الههٔ عشق وشهوت ؛ Aphrodite

هیپولیت : فرزند حرامزادهٔ تزه ؛ Hippolyte

گروه شکارچیان که جزو ملازمان هیپولیت هستند ؛

غلام هیپولیت ؛

گروه زنان ترزن ؛ Trézène

دایهٔ فدر ؛

فدر : همسر تزه ؛ Phèdre

تزه : پادشاه آتن و ترزن ؛ Thésée

قاصد ؛

آرتمیس : الههٔ شکار وحامی زنان . Artémis

صحنهٔ نمایش روبروی کاخ پادشاهی، در شهر ترزن است.

تزه مدت یکسال در این کاخ بمیل و رضای شخص خود انزوا گزیده است تا پادافره خونی را که بدست خود ریخته است پس بدهد. دریکسوی صحنه، مجسمهٔ آفرودیت قرار گرفته است ودرسوی دیگر آن مجسمهٔ آرتمیس. دروسط صحنه نیز درکاخ مشاهده میشود.

(آفرودیت داخل میشود)

آفرودیت - منم آفرودیت، که درمیان آدمیان بزورونیرومعروفم و درجمع خدایان بشوکت وجلال. نام دیگرمن در آسمان «سیپریس»[1] است. قلمرو فرمانروائی من بر همهٔ سطح زمین گسترده است؛ از سواحل خاور تا دریای باختر ودر هر جا که روشنائی آفتاب بر آن میتابد. هر آنکس که حرمت مرا بشناسد و فرایض مرا بجاآرد بدو با نظرشفقت مینگرم وبرعکس هرآنکس را که کبر و گردنکشی کند بخاك تیره در میافکنم؛ چه خدایان نیز دارای غرور و نخوت هستند و طبیعت آنان خواهان آنست که مورد تکریم وستایش مردم خاکی قرار گیرند.

---

۱ - Cypris

برای آنکه همهٔ جهانیان بصدق گفتارمن ایمان آورند هم امروز من سخنان خودرا باثبات خواهم رسانید . هیپولیت که « آمازون »[۱] او را ازپشت تزه زاده است و از هنگام کودکی ، پیتهٔ سخت گیراو را پرورانده است ، یگانه کسی است در میان ساکنان «ترزن » که مرا هوسران ترین خدایان آسمان میشمرد وازعشق وکامرانی پرهیزمیکند وتن به ازدواج وهمخوابگی بازنان درنمیدهد وپیوسته آرتمیس ،خواهر آپولون ودخترزئوس را ستایش میکند .

وی هرروز بهمراه آرتمیس با کره جنگلهای سبز وخرم رادرمی - نوردد وسگان شکاری اوبیشه ها را ازشکارخالی میکنندواصلا آرزو و هوس هیپولیت آنست که با کسانی که ازمردم خاکی برتروبزرگترند نشست وبرخاست کند .

من به شکارو گردش آنان حسد نمیورزم ودلیلی هم درمیان نیست که حسد مرا برانگیزد ،لیکن هیپولیت بمن اهانت رواداشته است ولاجرم هم امروز بکیفر آن خواهد رسید. من ازدیروز نقشهٔ کارخود را کشیده ام ودیگر چیزی نمانده است که نتیجهٔ آن معلوم گردد .

دوسال پیش هیپولیت ازسرای پیته بدرآمد و رهسپار آتن شد تا درآنجا درمراسم سماع مقدس شرکت جوید ودورهٔ شاگردی خود را بپایان رساند . درآنجا بود که چشم فدرنیکومنظر، همسرپدرش ، بدو افتاد وبتدبیرودستورمن عشقی شدید بروجوداوچیره شد. دیری نگذشت

۱ ـ Amazon

که هیپولیت به ترزن بر گشت وفدر ، چون ملکهٔ آتن بود درهمانجا بماند .

بفرمان ملکه معبدی برای پرستش عشق برروی صخره‌های «پالاس»[۱] در «آکروپول»[۲] ساخته‌شد که نظر آن ازجانب دریا بسوی ترزن بود ودل ملکه پیوسته پیش یارغایبش بود ودمی ازعشق اونمی آسود. نام این معبد نیزازآنزمان تا بامروزهمواره باسم هیپولیت نامیده شده است .

ازطرفی تزه بواسطهٔ خونهای ناحقی که ریخته بود بفکر افتاد که کفارهٔ گناهان خویش را بدهد وخودرا بیگناه سازد. این بود که به تبعید اختیاری تن درداد وبهمراه فدرهمسرخویش ازآتن به ترزن آمد تا مدت یکسال درآنجا درتبعید بسربرد .

اینك فدربینوا که بعشق گرفتارآمده وهردم از دوری دلدار ناله و گریه میکند محکوم است که در درد عشق بسوزد و در سکوت و تنهائی رنج ببرد وهیچکس را ازعلت درد وبیماری وی وقوفی نباشد . لیکن سرعشق اوچنانکه پنداشته است پنهان نخواهد ماند ومن خود داستان دلدادگی او را به تزه بازخواهم گفت و اورا از حقیقت امر آگاه خواهم ساخت . آری ، این جوان که با من سر جنگ دارد با لعنت ودشنام بدست پدرش هلاك خواهدشد و «پوزئیدون»[۳] خداوند دریاها اورا دراین امر یاوری خواهد کرد تا سه خواهش تزه هرسه برآورده شود . فدرنیز جان خودرا از کف خواهد داد ، لیکن آبرو و

۱ Pallas _ ۲ Acropole _ ۳ Poséidon

شرافت او برجا خواهد ماند ، زیرا من حاضر نیستم بخاطر ناکامی و تیره ـ روزی او دست از حقوق مسلم خویش بکشم . برای اینکه رضایت خاطر من فراهم شود دشمنان من ناگزیرند آنچه را من از آنان طلبکارم بمن واپس دهند .

اما اینك گاه آن فرا رسیده است که من از اینجا بشتابم ، زیرا هیپولیت پسر تزه از شکارگاه برمیگردد و خیل ملازمان او نیز با او میآیند و جملگی در رکاب او به‌هلهله مشغولند و ستایش آرتمیس را بجا میآورند! بیچاره نمیداند که دروازهٔ مرگ اکنون بر روی او گشوده‌شده است و امروز آخرین روزی است که دیدگان او بروشنائی خورشید میافتد.

(خارج میشود)

(هیپولیت بهمراه شکارچیان داخل میشود . غلام پیری نیز با اوست.)

هیپولیت ـ هله بشتابید و نغمه سرائی کنید ،
هله درپی دخترفروزندهٔ افلاك بشتابید،
هله درپی آرتمیس الههٔ محافظ ما بشتابید ،

شکارچیان ـ ای زادهٔ «لتو»[1] و فرزند زئوس ،
ای آرتمیس ، ای الههٔ عذرا ،
تو که بزرگ و مقدسی ، نغمه های مارا بشنو .
ای زیباترین ملکه ها ، سلام بر تو ، درود بر تو
ای زیباترین دوشیزهٔ عوالم جاوید ،

۱ ـ Leto

ای که درکاخهای شاهانهٔ پدروالاتبارخود میخرامی ،
ای که درحاشیهٔ زرین بساط افلاك قدم میگذاری ،
ای آرتمیس زیبا روی ! درود برتو !

هیپولیت - ای الههٔ زیبا ، این اکلیل گل را من خود از بهرتو ساخته ام ورياحين آنرا ازچمن‌زارهای سرسبز وخرمی‌چیده‌ام که پای هیچ‌شبانی با گوسفندان او بدانجانرسیده وداس هیچ برزگری‌سبزه‌های آنرا ندرویده است وفقط زنبوران عسل هوای‌نوبهاررا برفرازچمن‌های آن میپرا کنند. همانجاست که‌آبهای روان نهر« عفاف » گلهای آنرا سیراب میکند و در آنجاست که هر کس را طبیعت ازتقدس و تقوی سرشته‌اند میتواند گل بچیند واکلیل ازآن بسازد وهر کس که ازصفا وپاکی بدوراست نمیتواند بدان نزدیك شود .

ای بانوی دلفریب ، بیا این تاج گل راکه بادلی آکنده‌ازاحترام نثارتومیکنم، بستان وآنرا زیب گیسوان‌تابندهٔ خودساز . میان‌آدمیان فانی‌تنهامنم که بدین‌افتخارامتیازیافته‌ام وباتودمسازشده‌ام ، سخنان ترا میشنوم وخود با توسخن میگویم. تنهاچهرهٔ خجستهٔ تو است که هنوز ازمن پوشیده است ولذت دیدارآنرا درك نکرده‌ام .ای کاش سرانجام زندگی من‌نیزهمچون‌آغازآن باچنین‌نیکبختی همراه بود .

غلام - خداوندا، هرچند بهترآنست که ترا امیرزاده بنامم، چون خطاب‌خداوندی خاص‌خدایان است . اندرزمرا که ازبرای‌خیرخواهی بتو میگویم ازمن بشنو .

هیپولیت - شك نیست که سخنان ترا خواهم شنود . مگرمن سفیهم که باندرزتو گوش فراندهم .

غلام - آیا براین‌قاعده ورسمی که ازقدیم ازبرای مردم وضع شده است آگاهی ؟

هیپولیت - نه ، من ازاین رسم که تو میگوئی بیخبرم . بگو مقصودت چیست ؟

غلام - مقصودم همان قاعدهٔ قدیم است که میگوید از غرور و خودپسندی بپرهیز .

هیپولیت - آری ، قاعده‌ای‌بس‌نیکوست و نازیباتر ازغروروتکبر دراینجهان چیزی نیست .

غلام - تصدیق میکنی که‌آزادگی و بیریائی برای آدمی صفتی برازنده است ؟

هیپولیت - آری، صفتی برازنده است که بی هیچ رنج وزحمت سود بسیاربآدمی میرساند .

غلام -آیا بگمان تواین‌صفت که گفتیم، دربارهٔ خدایان‌نیز مانند آدمیان صدق میکند ؟

هیپولیت - آری ، اگر راه ورسم آدمیان نیزهمچون راه ورسم خدایان باشد، این صفت که گفتیم درحق آنان نیز صادق است .

غلام - پس درین صورت توچرا بدرگاه الهه‌ای بزرگوار نیایش نمیکنی ؟

هیپولیت - مواظب گفتار خود باش ، چه یك سخن بیجا مفاسد بسیار ببار میآورد . بگو مقصودت کدام الهه است ؟

غلام - همان الهه که درهمینجا، نزدیك آستانهٔ سرای توایستاده است: الههٔ آفرودیت .

هیپولیت - من بدرگاه این الهه از دور نیایش میکنم ، چه من نمیخواهم در زندگانی آلودگی یابم .

غلام - با همهٔاینها ،آفرودیت الههای نیکومنزلت است وصاحب چنان قدرتی است که همه کس از او حساب میبرد .

هیپولیت - من از خدایانی که آنها را در شب پرستش میکنند خوشم نمیآید .

غلام - فرزند ، ما هرگز نباید حرمتی را که لازم است در حق خدایان بجا آوریم از یاد ببریم .

هیپولیت - خدایان مختارند که بهر کس میخواهندنظرعنایت واحترام بیفکنند . آدمیان نیز در این امر مختارند .

غلام -خداوند بتو نخست عقل ارزانی فرماید و بعد دولت !

هیپولیت - بیائید ای مردان،بدرون سرا رویم،چه وقت خوردن فرا رسیده است و در این دنیا هیچ لذتی با این برابر نیست که آدمی از شکار باز گردد و چشم او برسفرهٔ گسترده افتد . اسبها راتیمار کنید ومن خود چون ازکارخوردن فارغ شوم آنانرا بهارابه میبندم وبگردش میبرم . . . سخن ازآفرودیت میگفتی ؟ نه ، منواورا بههیچ نمیشمرم .

(هیپولیت بهمراه شکارچیان خارج میشود .)

غلام - ما نباید از کردهٔ جوانان‌سرمشق بگیریم . ای‌آفرودیت ملکه ، با عجز و نیازی که شایستهٔ مقام تواست بدر گاه تونمازمیبریم. بر تووواجب است که گرمی خون جوانان را بدانها ببخشی وازجهالت وشوخ چشمی آنان که چنین‌سخنان نا سزا درحق تومیگویندر گذری. از یاد خویش ببر که این‌سخنان نا گوار را اززبان او شنیده‌ای، زیرا تو در مقام خدایانی و بر خدایان فرض است که از آدمیان عاقلتر و فرزانه‌تر باشند .

(خارج میشود)

(گروه زنان ترزن داخل میشوند .)

گروه زنان - بیشك شنیده‌اید که درپای کوهستان چشمه‌ای از دل زمین میجوشد و در بر که‌ای میریزد که مردم با ابریق‌های خویش ازآن‌آب برمیدارند . یکی از یاران من که دراینجا جامه‌های رنگین می‌شست و آنها را بر روی‌سنگها درآفتاب خشك میکردنخستین کسی بود که داستان ملکه را برای من نقل کرد :

از قراریکه میگفت وی در بستر بیماری غنوده و درها را بروی خود بسته است و گیسوان زرین خویش را در روسری پوشانده است . امروز سومین روزاست که لبان او باین‌خوراك بهشتی یعنی‌نان که عطیهٔ مادرزمین‌است آشنا شده . کسی نمیداند چه طوفانی در درون ضمیر او طغیان کرده است و جان او را بسوی تباهی و فنا میکشد . تنها

می‌بینندکه‌بحالی‌تزار واندوهگین‌درلنگر گاه مرگ‌لنگرانداخته‌است .

آیا وی مرتکب گناهی شده است و از نثار کردن هدایا و تحف گرانبها همچون روغن وعسل به پیشگاه آرتمیس، الههٔ شکار، غفلت ورزیده است ؟ درینصورت خشم وغضب خدایان بهمه جا زبانه میکشد و از دریاهای شور گذشته تا بکناره‌های دور دست و جزایر دور افتاده هم میرسد .

یاآیا تزه موجب تشویش‌خاطراوشده است واین پادشاه که همسر اوست دل بزنی دیگر سپرده است و لذائذ نفسانی خویش را در بستر دیگری غیر از او یافته است ؟

یا آیا مسافری از جزیرهٔ کرت‌آمده است و اخباری نا خوش و ناگوار از دیار مألوف ما آورده است ؟ آیا کسان او درآنجادستخوش مصائب وتیره روزی‌های ایام شده‌اند که وی درینجا بدینگونه خود را زندانی ساخته و با رنج و اندوه قرین شده است ؟

لیکن زنان را ضعف بر وجود چیره است و راه و رسم آنان بس عجیب است ! وجود آنان معجونی از هول و هراس وعجزودرماندگی است و زندگی آنان دستخوش سبکسریها و رنجهائی است که ازروز ازل به جنس آنان بمیراث رسیده است .

ما خود این هول و هراس را دراندرون خویش احساس کرده‌ایم و پیوسته بدرگاه‌آرتمیس کماندار که حافظ ونگهبان زنان است دست تضرع دراز کرده‌ایم و از اویاری خواسته‌ایم ، او نیز هیچگاه رحمت

خود را از ما دریغ نکرده وهمیشه بیاری ما شتافته است .

اما بنگرید ، دایهٔ پیر بسوی در سرا میآید و ملکهٔ فدر را نیز بهمراه خویش میآورد تا وی در اینجا اندکی درهوای نشاط انگیزدم زند . رخسار غمزدهٔ او از هر روز غمگین تر است و ابر اندوه بیش از پیش بر جبین اوسایه افکنده است . آری ، ملکه را بنگرید ، چسان زرد و نحیف شده است . ایکاش میدانستیم سبب اینهمه ضعف و اندوه او چیست .

(فدر بهمراه دایـه از سوی کاخ داخل میشود . کنیزان او بستری از برای آرمیدن او میآورند .)

دایه - ای وای از رنجها و بیماریهائی که سراسر این دنیای پر از قساوت را فرا گرفته است! دربارهٔ تو چه میتوانم کرد ، یا درخصوص بیماری تو چه میتوانم گفت ؟ تو الان در روشنائی روز و در زیر سقف بلند آسمان‌غنوده‌ای وبستر ترا ازکاخ بدینجاآورده‌ایم . تو خود آرزو داشتی که بدینجا آئی وازما درخواست کردی که ترا بدینجا برسانیم لکن دیری نخواهد گذشت که تغییر رأی خواهی داد و آرزو خواهی کرد که بکاشانهٔ خویش بر گردی .

هرلحظه که میگذرد ترااز نومیفریبد وهیچ مایهٔ آسایش‌وراحتی نیست که نشاط افزای خاطر تو گردد . توازآنچه هستی بیزاری و آرزو میکنی که چیزی دیگرباشی ، آدمی اگربیمار باشد بهترازآنست که بیماردار باشد ، چه درینصورت هم‌جان اوخسته ومعذب استوهم‌تن او.

زندگانی آدمی از گاه تولد تا بهنگام مرگ سراسر رنج است و اندوه و انسان بقدر یك لحظه هم در اینجهان آسوده و بی غم نمیتواندزیست، تازه هنگامیکه مرگ بسراغ او میآید مگر دنیائی فرخنده تر و سعادتمندتر در انتظار او خواهد بود ؟

شناسائی را در ابری از تاریکی و ابهام پوشانیده‌اند و روی او را از ما مخفی داشته‌اند . ما چون اززندگانی دیگری جز آنچه دیده‌ایم بی‌خبریم و از اسرار عالم مرگ و نیستی آگاهی نداریم پس چه بهتر که کورکورانه‌بکار عشق بپردازیم ، زیرا عشق‌است که با انوار روشن خویش اندك پرتوی بوجود ما میتابد ، گذشته از این ما ناگزیر براه سفاهت‌ها و دیوانگی‌های خود میرویم و دل خویش را بافسانه‌های یاوه خوش میسازیم .

فدر - بیائید ای یاران من، مرایاری کنید تا سر خود را اندکی بلند کنم . نیروی تن من بیکباره سستی گرفته و از میان رفته است . دستهای‌سپید وبازوان نقره فام مرا دردست گیرید واین روسری را که سخت مرا آزار میدهد ازسرم برگیرید تا گیسوان من برروی شانه‌ام فرو ریزد .

دایه - فرزند ، شکیبا باش ، آسوده بخواب و خود را اینچنین خسته مکن . اگر صبوری پیشه کنی و دل قوی داری بیگمان رنج بیماری خود را آسوده‌ترتحمل خواهی کرد . مگرنمیدانی انسان فانی را برای آن آورده اند که تحمل درد و رنج کند .

فدر - ای‌کاش‌دررطوبت ژاله سحر گاهی کنارچشمه‌ای میآرمیدم و کفی چند ازآب زلال و گوارای آن میآشامیدم . ای کاش در سایهٔ درختان سپیدار و در میان امواج سبز چمن زارها اندکی بخواب فرو میرفتم .

دایه - فرزند ، آهسته سخن بگوی ، اینچنین بی پروا مباش و مگذارصدایت اینسان بلند شود ، مگرنمی‌بینی‌دراینجا مردمی‌هستند که‌آنچه اززبان تومیشنوندآنرا بر گردونهٔ تند رومینشانند وباطراف روانه میسازند ؟

فدر - بیا ، مرا ببر . میخواهم بسوی تپه‌ها و جنگلها بشتابم . میخواهم به بیشه های کاخ که درآنجا سگهای تازی خون آشام در جستجوی نخجیرند وآهوان را محاصره میکنند بشتابم . خدایا، کاش من اکنون در اینجا بودم و سگان شکاری را نهیب میدادم وبا موهای افشانده بدست باد نیزه میکشیدم و زوبین میافکندم !

دایه - ای فرزند،این چه آرزوئی است که درسر میپروری ؟ ترا بشکار و سگان نخجیر گیـر چه کار ؟ چرا چنین شایق آب چشمه‌سارها شده‌ای؟ اگرتشنگی‌بروجودت‌چیره شده است‌جویبارپاکیزه‌ای از کنار باروی کاخ در پای تپه‌ها روان است .

فدر - ای‌آرتمیس ،ای ملکه‌ای که دوستدارسوار کاران‌زبده‌ای! دل من در هوای سواریهای تو در جلگه‌هاست وآرزو دارم که یکی از تکاوران تنومند وآموختهٔ « تسالی » اینك درزیر ران من باشد !

دایه - دیگر دلت ازخداوند چه میخواهد ؟ فرزند، مگردیوانه شده‌ای ؟ یکبار آرزو میکنی که کاش دربیشه‌های کوهستان بشکاردان میرفتی واینك نیز آرزوداری که اسبی باد پا درزیرپا داشتی ! غیبگوئی لازم است تا در این حالت تو غور کند ، وببیند کدام یك ازخدایان ، عقل و هوش ترا از تو ستانده‌اند !

فدر - مگر چه کرده‌ام ؟ لابد هذیان میگفتم . عقل از سر من پریده بود وبیگمان یکی‌ازخدایان مرا به عارضهٔ جنون مبتلا ساخته است . وای چه بیچارگی ! ای دایهٔ عزیز ، روسری مرا باز پس ده ، من ازآنچه هم اکنون گفته‌ام شرمسارم . صورت مرا بپوشان . اشك از دیدگان من روان شده است و اینك صورتم از شرم میسوزد . چه ناگوار است که آدمی دیوانه باشد و از آن ناگوارتر آنکه پس از دیوانگی فرزانه شود وعقلش بجا آید ! پس همان بهتر که‌آدم چیزی را درك نکند و در همین بیخبری جان بسپارد !

دایه (صورت او را میپوشاند) - بیا، فرزند ، صورتت‌راپوشاندم ، اما زود باشد که نقاب مرگ چهرهٔ مرانیزبپوشاند. مراعمر بدرازا کشیده و بس چیزها دراینجهان‌آموخته ام . چون ما هم ناگزیرخواهیم مرد پس همان بهتر که هرگز در دوستی براه مبالغه وافراط نرویم وآنچه در سر ضمیر داریم همه رایکباره بدیگران‌افشانکنیم . باید بند عشق ودوستی را هیچگاه محکم نبندیم تاهرگاه که خود اراده کنیم آنرا آسان بگشائیم‌یا محکمتر ببندیم . دلی که همچون دل‌من ، بارسنگین

دورنج و مصیبت را تحمل‌میکند ، بیگمان باید آنرا گرانباردانست. میگویند آنکه مدام دل بکسی بسته وبهوای کسی دیگرنشسته است بیش از آنکه به عیش مدام میکوشد رنج و سختی می‌بیند و بجان و عافیت خویش‌آسیب میرساند . ازاینرو مرا عقیده برآنست که دراین مرحله نیز مانند مراحل دیگر هرگز نباید راه مبالغه وافراط پیمود و بگمانم هر مرد فرزانهٔ دیگر نیز همینطور پند و اندرز میدهد .

گروه زنان - ای بانوی گرامی ، ما بسی اندوهگینیم که ملکهٔ ما چنین‌دستخوش‌رنج و ملال شده است ، اما هیچیك ازما نمیداند که سبب اندوه و بیماری او چیست . تو چون کنیز وفا دار و دیـرینهٔ او هستی ، علت بیماری او را بما بگو .

دایه - من خود سبب‌بیماری او را نمیدانم . ازخود اونیزپرسیدم و سخنی نگفت .

گروه زنان - آیا نمیدانی این بیماری از چه وقـت و چگونه بدو رو نموده است ؟

دایه - پاسخ شما همانست که گفتم . ملکه حاضر نیست بهـیچ پرسشی پاسخ گوید .

گروه زنان - ببین چگونه نزار و نحیف شده است !

دایه - جای هیچگونه شگفتی‌نیست‌چه وی اکنون‌سه روزاست که چیزی نخورده .

گروه زنان - آیا عقل اوزائل شده یاخود قصد خود کشی کرده است ؟

دایه - آری ، قصد هلاك خویش کرده و ازاینرو دست ازخوراك کشیده است .

گروه زنان - جای شگفتی است که همسرش اورا بدینحال رها کرده و در فکر او نیست !

دایه - او بیماری‌خویش را از وی مخفی میدارد و میگوید حالم نیکوست .

گروه زنان - آیا همسرش بچهرهٔ او نظر نمی افکند و حالت نزار او را بچشم نمی‌بیند ؟

دایه - وی اکنون در اینجا نیست و ازشهر ترزن رفته است .

گروه زنان - آیا طریق دیگری نمی‌اندیشی که او را بسخن گفتن واداری تا مگر بدانیم علت بیماری و هذیان گوئی او چیست ؟

دایه - من آنچه توانسته‌ام در این راه کوشیده‌ام و به نتیجه نرسیده‌ام ، لیکن دست از کوشش خود نخواهم کشید و باز سعی خود را خواهم کرد . شما ای یاران من ، شاهد باشید که من هیچگاه از حال ملکهٔ خویش فارغ نبوده‌ام و بهنگام رنج و محنت اونیزدر کنارش ایستاده‌ام (رو به فدر میکند) : کودك نازنین ، بیا آنچه بهم گفته‌ایم بیکباره فراموش کنیم . برخیزوچهرهٔ خویش راآرایش ده وازاینحالت نزار خود را درآور. تونوردیدهٔ منی ، دیگرپس از این سخنان پریشان

مگو ، من چه غافل بودم که بدنبال تو میرفتم ودر افکار و اندیشه‌های تو کاوش میکردم ، از این پس عاقلانه‌تر رفتار خواهم کرد .

آیا بیماری تو آنچنانست که در بارهٔ آن سخنی نتوانی گفت ؟ این گروه زنان که در اینجا ایستاده‌اند آمادهٔ خدمتگزاری توهستند و میکوشند که از بهر بیماری تو درمانی بیابند . اگر هم در این باره باید ناگزیر با مردی مشورت نمود پس بمن بگو تاپزشکی به بالینت بیاورم . چرا همچنان‌خاموشی ؟ فرزنددلبندم، اگرسخن بخطا گفته‌ام در اصلاح گفتهٔ من بکوش و اگرآنچه میگویم عین صـوابست پس قول مرا تصدیق کن. بدینسان‌همچون مردم گنگ‌درآن گوشه منشین. آری سخن بگو ، تنهایك‌کلمه‌بگو، نظری بسوی من بیفکن ، امانه ، هیچ فایده ندارد (گریه میکند) سعی‌جملگی ما بهدرمیرود وهیچگونه توفیقی دراین راه نمی‌یابیم . اوهمچنان خاموش است و دل خود رانرم نکرده وباز هم یك کلمه بزبان نمیآورد . اما ای بانوی من. این سخن مرا بشنو . تو اگر خواسته باشی میتوانی همچون دریا خاموش و سر سخت بنشینی . اما اندکی هم دراندیشهٔ پسران خود باش ، هرگاه تو بمیری تکلیف آنها چه خواهد بود ؟ که ازآنها جانبداری وسرپرستی خواهد کرد ؟ تو گمان میبری که پس از مرگ توکاخ و دولت پدرشان را بمیراث خواهند برد ؟ حاشا ، هیپولیت ملکهٔ آمازونهای سوارکار ، نخواهم گذاشت که چنین شود ، آنگاه‌پسران تو ناگزیر باید غلام و فرمانبردار پسر او بشوند ، همان پسر حرامزاده‌ای که داعیهٔ بزرگی

هم در سر دارد ، یعنی هیپولیت .

فدر - نه ، هرگز !

دایه - می‌بینم که از این سخن متأثر شدی .

فدر - ای دایه . تو مرا با این سخنان خود خواهی کشت . ترا بخدا دیگر از این پسر با من سخن مگو !

دایه - پس می بینی که عارضهٔ جنون بر تو مسلط نشده است و فرزانگی خود را از دست نداده‌ای . درینصورت چرا نمی‌خواهی هم جان خود را از ورطهٔ هلاك برهانی و هم بیاری فرزندانت بشتابی ؟

فدر - علاقه و دلبستگی من بفرزندانم فراوانست، اماهیهات که غم و اندوهی دیگر در دل دارم .

دایه - دختر جان ، آیا دستهای تو بخون کسی آلوده است ؟

فدر - نه ، هرگز ، دستهای من پاك وپاکیزه‌است ، لیکن دلمن آلوده است .

دایه - چه آلودگی ؟ آیا دشمنی در حق تو بدی کرده است ؟

فدر - نه ، مرا دشمنی درکار نیست . آنکس هم که مرا بدین روز نشانده است هیچگاه در اندیشهٔ فنا و نیستی من نیست .

دایه - آیا این شخص تزه است و این اوست که آسیبی بتو رسانده است ؟

فدر - بهیچوجه، اودر این میانه هیچ تقصیری ندارد و خدا کند که من هم پیوسته نسبت باو بی آزار باقی بمانم !

دایه - پس بمن بگواین چه هول و وحشت است که ترا بوادی هلاك کشانده‌است؟

فدر - مرا بحال‌خویشتن واگذار که باگناهان خود بسازم . در حق تو که خطائی نکرده‌ام .

دایه - تا بتوانم برای درمان تو کوشش‌خواهم کرد، اما اگر در این راه توفیق نیابم هرآینه تو سزاوار سرزنش خواهی بود .

فدر- آیا میخواهی‌دربارهٔ من به زورمتوسل شوی ؟ دست مرارها کن !

دایه - دست ترارها نخواهم کرد وآنقدربدامن توخواهم‌آویخت تا آنچه دردل داری بمن باز گوئی.

فدر - ای بینوای مسکین ، اگر حقیقت امر را بگـویم تو نیز سخت گرفتار خواهی شد .

دایه - چه گرفتاری از این بالاتر که ترا بدینسان دچار رنج و بلا ببینم ؟

فدر - اگر حقیقت را باز گویم تو از غم آن خواهی مرد ، من نیز از برای حفظ شرافت خود از گفتن آن دریغ میکنم . . .

دایه - پس درینصورت ، اگرحقیقت را باز گوئی برشرافت خود در انظار جهانیان بسی خواهی افزود .

فدر - من دراین‌اندیشه‌ام که از شجرهٔ خیانت و رسوائی شرافتی ببارآورم .

دایه - پس‌من‌حق دارم که ازتوتقاضای باز گفتن آنرا کنم ، زیرا چگونه میتوانی چنین رازی را پنهان سازی .

فدر - ترا بخدا مرا بحال خویش واگذار و دستم را رها کن .

دایه - محال است که تا تو دینی را که بمن داری ادا نکرده‌ای دست ترا رها کنم .

فدر - راست میگوئی . مرا در حق تو دینی است که باید آنرا ادا کنم ، پس هر چه از من بپرسی بدان پاسخ خواهم گفت .

دایه - من اکنون خاموش می‌نشینم و تو هرچه در دل داری باز گو .

فدر - ای مادر ، چه میل و چه شهوت سوزانی دراندرون وجود تو زبانه میکشید !

دایه - فرزند ، مقصودت‌چیست ؟آیا میلی‌را که وی به گاوداشت میگوئی ؟

فدر - وتو نیز ای‌خواهرم که موردعشق وعلاقهٔ دیوزینوس بودی چقدر از درد عشق رنج بردی !

دایه - چرا ازآنهایاد میکنی؟ همان بهتر که قصه‌های گذشته را فراموش کنیم .

فدر - همان لعنت ونفرینی راکه کارآنهارا ساخت من اینك از آنها بمیراث برده‌ام .

دایه - تو مرا از این سخنان سخت ترساندی ، بگو دیگر چه

خواهی گفت ؟

فدر - تیره روزی من با آنها آغاز شد و این امر تازگی ندارد.

دایه - تو از آنچه من مایل بشنیدن آنم هنوز سخن برلب نیاورده‌ای .

فدر - سخنانی را که تو مایل بشنیدن‌آن هستی . . . ای‌کاش تو خودت آنها را از جانب من ادا میکردی .

دایه - من از علم جادو بیخبرم وافکار نهفتهٔ دیگران را نمیتوانم خواند !

فدر - وقتی میگویند یکی در دام عشق افتاده‌است ، مقصودشان از عشق چیست ؟

دایه - ای فرزند ، عشق، شیرین‌ترین چیزهای این عالم‌است که در عین حال پر از شرنگ ورنج و ناکامی است .

فدر - اما من شرنگ عشق را چشیده‌ام ، بی آنکه شهد آنرا نوشیده باشم .

دایه - چه میگوئی؟آیا به عشق کسی گرفتارشده‌ای ؟ بگوعاشق کیستی ؟

فدر - چه سؤالی است که میکنی ؟ غیراز او که میتواند باشد ؟ همان پسرآمازون . . . !

دایه - هیپولیت را میگوئی ؟

فدر - تو اسم او را بزبان آوردی نه من .

دایه - ای وای ، فرزند این چه بود که گفتی ؟ جـان و دل مرا از این سخن آزردی ! بیائید ای دوستان ، من چگونه میتوانم تحمل این رنج و بدبختی را بکنم ؟ پس از این دیگر چگونه میتوانم زیست ؟ وای که چه شوم است زندگانی آدمی ! وای که چه روز ملعونی بود امروز!

(بحال ضعف بزمین میافتد و گروه زنان بیاری او میشتابند .)

نه ، نه ، مرا بحال خود واگذارید تا همین جا برخـاك تیره بیفتـم . میخواهم بمیرم و آسوده شوم .مرا مرگ از این زندگانی خوشتر است... معنی این کاررا نمی‌فهمم . زنی بدین پرهیزکاری که اندیشهٔ آزار کسی را بسر ندارد ، در اینجا ایستاده و برخلاف خواستهٔ خودمشتاق تباهکاری شده است . (با حال تهدید) آفرودیت الهه نیست ! نه ، نیست ، او بوده است که اینهمه بلایا را بـر سر من و فدر و خـاندان پادشاهی آورده است . مقام وی از مقام الهه بر تر و والاتر است !

گروه زنان ـ صدا را شنیدید ؟ فغان و نالهٔ ملکه را شنیـدید ؟ ناله‌ای از رنج و بدبختی کشید که دل هیچ آدمی یارای تحمل آنرا ندارد.

ای ملکهٔ نازنین ، پیش از آنکه دل ما ازیأس ونا مرادی تو آگاه شود آرزو میکنیم که جان ما از قالب تن بدر رود .

ای فدر ، ای که زادهٔ غم و اندوهی !

ای غم و اندوه که دایه و پرورندهٔ قوم مائی !

این چه مصیبت و بد بختی بود که در بامداد روشن نیکبختی بر ما چیره شد !

آنکس که خطری نامعلوم برفرازخانهٔ اوسایه افکنده وهرلحظه بیم آن میرود که بدان برخورد کند ؛ چنین کسی چگونه میتواند بفراغ و آسایش زیست نماید ؟

ای ملکهٔ کرت ، الههٔ عشق کوکبی ناشناس بسروقت تو فرستاده است و ما اینك بچشم خود مینگریم تا این کوکب در کجا غروب خواهد کرد .

فدر - ای زنان ترزن که درخارج شهرپلوپونززندگی میکنید، بدانید که من شبهای درازی تا صبح بیدار مانده و اندیشیده‌ام که غیر ازمن کسانی دیگر نیزجانشان چون من‌تباه شده‌است ، ولی‌نباید گمان برد که هر کس دچار اینگونه مصائب ونوائب میگردد ازفرط جهالت یادیوانگی‌است ، زیرا مکرردیده‌ایم که مردم فرزانه نیزبچنین بلیات دچار گشته‌اند . هرگاه بدیدهٔ دقت در این معنی بنگریم بر ما معلوم خواهد شد که ما در تشخیص درست و نا درست براه راست میرویم ، لیکن‌همت انجام کار نیك را نداریم ، چه برخی ازما دراین‌راه سستی میکنیم و بعض دیگر نیز لذات آنی را بر نیکی ونیکوکاری ترجیح میدهیم و چنانکه میدانید درعرصهٔ زندگی لذات فراوانی در دسترس آدمی نهاده شده است .

اینك‌بشنوید که من‌دراین معنی چه‌نکته‌هاسنجیده‌ام:هنگامیکه پیکان عشق بردل من نشست پیش خود اندیشیدم که راهی برای‌تحمل جراحت آن بگزینم . نخست قصد کردم که راز خود پنهان دارم و در

آن باره با هیچکس سخن نگویم، زیرا دراین‌دنیا بزبان آدمی اعتماد نمیتوان کرد، چه زبان آدمی همانست که‌دستورعقل‌وفرزانگی‌بدیگران میدهد، لیکن خودآن‌اززاه سفاهت ودیوانگی‌موجبات‌تیره روزی بشر را فراهم میسازد. سپس مصمم شدم که از راه بردباری وخویشتن داری بر این دیوانگی چیره شوم ورنج آنرا تحمل کنم اما چون نتوانستم صبر وشکیبائی‌پیشه کنم، عاقبت قصد کردم جان خودرا تباه سازم، چه این یگانه راهی بود که درپیش پایم بود.

وچون قصد من این بود، ناگزیر ازعلاج خود با هر داروئی خود داری کردم تا فتور و سستی در تصمیم من رخ ندهد. اینك اگر من‌خواسته باشم کاری بصواب کنم، باید خطای خویش پنهان نکنم و گناه خود را در برابر شهود نمایان سازم، چه من خود نیك میدانم که این هوس رانی و هوای نفسی که من پیش گرفته‌ام جز گناه چیز دیگری نیست ونیزمیدانم که من‌زنم و زن مایهٔانزجار وتحقیرعالمیان است. ای کاش هرزنی که نخست به همسر خود خیانت ورزد وبمردان دیگر پیوندد بعقوبت مرگ و تباهی گرفتارآید! اما بدانید که این بلانخست از سرای بزرگان برخاسته و بجان زنان دیگرنشسته است، زیرا وقتی بزرگان قدم درراه رسوائی وتباهکاری نهند مردمان معمولی نیزبالتبع ازآنها پیروی خواهند کرد. من خود دشمن زنانی هستم که بزبان ادعای تقوی و پرهیز کاری میکنند و چون بخلوت میروند بهر کارنا شایستی‌تن درمیدهند! ای‌آفرودیت، ای ملکه‌ای که ازآبهای

پاکیزهٔ دریا بوجود آمده‌ای ، این زنان گناهکار چگونه میتوانند بروی همسران خود بنگرند و نترسند از آنکه مبادا تاریکی شب یا دیوارهای خانه‌ای که ناظر جرائم آنها بوده‌اند بزبان درآیند ؟ . . .

اکنون ای دوستان ، اگرمن قصد هلاك خود کرده‌ام بدان سبب است که نمیخواهم مرتکب گناهی شوم که نام نیك همسر و فرزندانم را آلوده سازد . مرا آرزو اینست که پسرانم به شهرشهرها یعنی آتن بروند ودرآنجا با جبین گشاده درمیان مردم راه بروند وبآزادگی سخن گویند، نه‌آنکه از شرم گناهان مادرشان سر افکنده باشند . هر که بار گناهان پنهانی پدرومادر را بدوش کشد اگرچه خود دارای روحی سترگ باشد بازاحساس حقارت وزبونی خواهد کرد. چه نیکو گفته‌اند که تنها دل پرهیزکار وضمیرپاك ، آدمی‌را نیرو میدهد تابامحنت‌های زندگی دست وپنجه نرم کند . برعکس آنان که دارای دلی ناپاك کند همچون دوشیزه‌ای که درآیینه نظر کند و نیك و بد رخسار خویش را در آن بنگرد دیری نمیگذرد که آیینهٔ روزگار و زشتیهای کردار و گناهان آنانرا در برابر دیدگانشان پدید میآورد . خدا کند که من هرگز در شمار این گروه بشمار نیایم !

گروه زنان - راست میگوئی ، و پرهیزکاری و تقوی درهر کجا که تجلی کند چهره‌ای تازه و زیبا دارد وثمرهٔ آن در زندگانی آدمی نیك‌نامی است .

دایه - ای‌بانوی‌بزرگوار،من‌چون‌نخست‌شرح‌حال‌تراشنیدم‌سخت

به تشویش افتادم لیکن اکنون پی بنادانی و سفاهت خود برده‌ام .

درزندگانی آدمی پیوسته اندیشهٔ دوباره، ازفکرنخستین به عقل و فرزانگی نزدیکتراست . آنچه بر تو گذشته‌است حادثه‌ای شگفت نیست و دورازفهم وادراك ما نیز نتواندبود . آفرودیت تبی بردماغ تو مستولی کرده است و تواینك درپنجهٔ عشق گرفتارآمده‌ای ، آیا این امرچیز عجیب و بیسابقه‌ای است ؟ نه ، هرروز گروه بیشماری بدام عشق اسیر میشوند ، پس توچرا دراین میانه بخاطرآنکه عاشق شده‌ای میخواهی خود را تباه سازی ؟ اگر قرار باشد همهٔ عشاق تن بهلاکت دردهند و در این مرحله از جان بگذرند پس تکلیف آنان که امروز نرد عشق میبازندیادرآینده گرفتاراین کمندخواهند شد بس‌دشواراست وراهی پر صعوبت در پیش دارند ! آری ، چون عشق با همه زور ونیروی خود بر سر کسی‌بتازد هرگز یارای ایستادگی و مقاومت در برابرآن باقی نخواهد ماند . اگر کسی دربرابرعشق تسلیم شود وزانوی رضابرزمین نهد ، عشق‌اورا بآرامی ونرمی‌درآغوش میکشد، لیکن‌اگربخیره سری و پایداری برخیزد آنگاه عشق اورا درزیرپای خود خرد وتباه خواهد کرد . عشق بر ابرها سواراست و برپشت امواج سهمگین دریا نشسته است . عالم امکان همه زادهٔ عشق است و عشق است که هر دانه را در بسیط زمین‌میافشاند ومیرویاند . هرجانوری که برروی‌زمین میخرامد نشانهٔ هستی ازمیل واشتیاقی یافته است که عشق آنرا بما ارزانی داشته است .

آنها که پرده‌های نقاشی عتیق دارند یا آنها که روزگار خود را بمطالعهٔ هنرهای زیبا میگذرانند میدانند که زئوس را نسبت به «سمله»[۱] میل و رغبتی پدید آمد و این الههٔ فجر طالع نیز بنوبهٔ خویش دلدادهٔ «سفال»[۲] شد و او را دزدیده بآسمان برد و در جرگهٔ خدایان نگاهداشت. سفال و سمله هنوز هم در آسمان زندگی میکنند و شتابی ندارند که از صحبت خدایان دست بکشند و با آنکه گاه بگاه حوادث دشواری در کار آنها رخ داده باوجود این از بخت و قسمت خویش راضیند. با اینحال آیا تو نباید تسلیم سرنوشت خویش شوی و آیا هنوز بر آن سری که ایرادی بقوانین لایتغیر طبیعت بگیری؟ من از تو میپرسم، چند شوی را سراغ داری که چون همسران خود را از راه وفا و پاکدامنی منحرف بینند روی خود را بگردانند و بروی خویش نیاورند؟ یا کدام پدر را دیده‌ای که چون پسر خود را در تاب و تب عشق مشاهده کند دامن همت بکمر زند و فرزند را بوصال محبوبهٔ خویش برساند؟ بدانکه هرگاه آدمیان بتوانند خبطها و خطاهای خویش را بزیر دستی پنهان کنند از روی عقل و فرزانگی رفتار کرده‌اند و اصلاً معنی حکمت و دانش انسانی همین است. آیا هرگز دیده‌ای که بنائی بهنگام ساختن سقف تیرها را صاف بتراشد و آنها را صیقل دهد و سپس روی آنها را اندود کند! بما آدمیان فانی هرگز نیامده است که بامید رسیدن بکمال موهوم بیهوده تلاش کنیم و رنج ببریم.

۱ ـ Sémélée ۲. Céphale

بهر حال ای فرزند ، من نمیدانم تو از این موجی که سراپای وجودت را فرا گرفته است چگونه میخواهی بدر آئی . همینقدر بدان که توانسانی فانی هستی واگرفقط کفهٔ لذات و شادیهای تودرزندگی اندکی بر کفهٔ بلایا و مصائبت بچربد ، آنگاه تو در حقیقت شخصی بتمام معنی نیکبخت بشمارمیروی . دختر دلبندم ، دست ازاین سختی و تلخی که جان ترا در بر گرفته است بر دار واز کفر گوئی بپرهیز، چه کدام کفر بالاتر ازآنست که تو بخواهی خود را بر تر ونیرومندتر از خدایان بدانی ؟ تو اینك در کمند عشق گرفتاری ، پس بنا چار دل قوی دار و آنچه را که خداوند برتومقدرساخته است با صبروبردباری تحمل کن ! ضربتی بر وجود تو فرود آمده است ، زنهار بکوش تا از اینضربت بمراد دل خویش بهره بر گیری . ازاینها گذشته با شعبده و افسون درکار تو چاره میتوان اندیشید و من این جمله را ازبرای تو تدارك خواهم کرد . وقتی بلائی برمردان نازل میشود مدتی طول میکشد تاآنرا جبران کنند ، اما بشرط آنکه زنان درآن باره دخالتی ننمایند .

گروه زنان - ای فدر ، اندرزهای دایه در اینحالت که تو هستی بس سودمند است وبکاربستن آن نیزآسانست ، هرچند بگمان ما تونیز در آنچه میگوئی مصاب هستی . از اینرو تحمل نکوهشهای دایه از برای توآسانتر است تا قبول سخنان ما که بموافقت توخواهیم گفت.

فدر - آنچه شهرها را ویرانه میسازد و خاندانهای کهن را بباد میدهد همین موافق میل دیگری سخن گفتن هاست ! بجای آنکه

سخنی از برای خوش آمد بمن بگوئید چاره‌ای بیندیشید که نام نیك و شرف مرا از خطر برهانید .

دایه - آنچه دراین‌جا گفته‌شدهمه سخنانی گرانمایه‌است،لیکن درکار تو پیروی کردن از احساسات سودی نمی‌بخشد . تونا گزیر باید بوصال معشوق خویش برسی ؛ باید هر چه بر تو گذشته است همه را بروشنی و سادگی تمام با او در میان نهاد و بی هیچ وقفه و تأخیر دل او را تسخیر کرد . اگر در این‌کار پای حیات و مرگ در پیش نبود و اگر توهنوزدوشیزه‌ای پاکباز بودی ، هرگزمن تورا ترغیب به پیروی ازهواهای نفسانی وتسلیم بملاهی ولذات نمیکردم ، اما اینجاپای جان در میان است و از اینرو دست بهرکاری زنیم عیبی نخواهد داشت .

فدر - عیبی نخواهد داشت ! چه سخنان ترس آوری ! خاموش باش و دیگر هرگز بدینگونه به بی شرمی سخن مگو !

دایه - شایدآنچنان که توپنداشته‌ای من به بیشرمی‌سخن گفتم، اما بدان که این سخنان بیشتر بکار تو میآید تا گفته‌های نغزو دلپذیر دیگر . صلاح تو در اینست که آنچه را من میگویم بکاربندی و زنده بمانی، نه اینکه بخیال عفت وتقوائی موهوم دست اززندگانی بشوئی.

فدر - ترا بخدا بس کن ! شاید آنچه تو میگوئی درست باشد و به عقل مقرون، لیکن بیگمان شروفساد ازآن برمیخیزد . بیش‌ازاین چیزی مگوی . من زمام نفس را در دست گرفته‌ام و تن به تحمل این درد در داده‌ام . هرگاه توبیش ازاین با فصاحت بیان خود مرا تحریك

بشرو فساد کنی، هر آینه درقعر چاهی که پیوسته از آن‌احترازجسته‌ام سر نگون خواهم شد.

دایه - اگر طریق اندیشهٔ تو اینست پس چرااز روز نخست دل بدست معصیت و گناه سپردی ؟ اینك‌کاری است انجام شده، وترا راهی دیگر نمانده است جزاینکه پیروی از گفته‌های من کنی. پس از آن هر قدر خواهی ناسپاسی کن، مرا دردرون خانه داروئی است که بدان عشق را درمان کنند وهم اکنون بیاد آن افتادم. ازخوردن این دارو نه دچار رسوائی خواهی شد و نه گرفتارتشویش خاطر واگر دلی قوی داشته باشی درد عشق را تسکین خواهد بخشید.

فدر - این دارو را باید به تن مالید یا آنرا خورد ؟

دایه - من نمیدانم ، فرزند. تو از من درمان درد خود را بخواه نه پاسخ پرسشهای خود را.

فدر - شاید که توقصد آزارمرا داشته باشی‌وبخواهی بدینوسیله مرا تباه سازی. من‌از اینکار بیمناکم.

دایه - می‌بینم که تو از هر چیز بیمناك و بدگمانی. بگو بدانم ازچه چیز بیم داری ؟

فدر - میترسم سخن مرا به هیپولیت باز گوئی.

دایه - فرزند ، دراین باره بمن اعتماد کن، زیرا من خود میدانم که چه باید کرد (روی خود را بطرف دیگر میکند) ای آفرودیت ، ای ملکهٔ بزرگ ، اینك گاه‌آنست که در کنارمن‌بایستی ومرایاوری کنی!

برای اینکه معلوم شود چه اندیشه درسر دارم ، کافی‌است که یك‌کلمه با یاران خود در درون کاخ بگویم .

(دایه خارج میشود . فدر همانجا میماند)

گروه زنان - ای عشق ، ای نیروی جاودانی !

ای عشق ، ای که هوس و میل را همچون قطره‌های ژاله در چشم مردم میچکانی !

ای عشق ، ای که دل و جان آدمی را در حلقهٔ بازوان پیروزمند خود میکشی و آنرا از نشأة ذوق و لذت سیراب میکنی !

بیا و بر جان و روح من مسلط شو ، اما بهنگام آمدن خشونت مکن و ظلم و شکنجه را کنار بگذار !

تیری که بفرمان آفرودیت ازشست الههٔ عشق ، فرزند زئوس رها میشود تا بر قلب آدم فانی خلد و اورا دیوانه سازد ، هزار بار ازصدمهٔ آتشی که از مهر فروزان یا از کواکب آسمان بر خیزد هراسناك‌تر است !

تا ما « اروس »[1] را که خداوند و صاحب اختیارآدمیان است و کلید نهانخانهٔ عشرت آفرودیت در دست اوست ، تا ما الههٔ عشق را که از آغاز خلقت، مرگ و تیره روزی را باینعالم‌آورده است ، درهنگام دعا و نیایش بیاد نمیاوریم وآنرا نمی‌ستائیم ، هر چه بر تعداد قربانی خود در رواق معبد « پیتو »[2] بیفزائیم و هرچه خون زیبا ترین گاوان

۱ - Eros ۲ - pythô

مراتع یونان را درپای آپولون وآرتمیس بریزیم، بیهوده است وطرفی ازآن برنخواهیم بست .

«ایول»[۱] ملکهٔ «اوکالی»[۲]، دوشیزه‌ای بود که بعفاف و پرهیزکاری روزگار میگذرانید وهرگز بامردان سروکاری نداشت ، ولی آفرودیت او را ازخانه و خانوادهٔ خویش جدا ساخت وبصورت یکی از دختران دریا درآورد که دیوانه وار ناله میزد و کمك میطلبید وهیچکس بیاری او برنمیخاست .

آنگاه درمیان‌هنگامهٔ آتش وخون،دست‌اورا بدست‌پسر«الکمن»[۳] سپرد تا او را مویه کنان واشك ریزان ازفراز دریاها عبوردهد .

ای حصارهای مقدس شهر «تب» ، و ای لب ودهان‌چشمه سارهای « دیرسه »[۴] ، شما میتوانید با هم هم‌آواز شده گواهی دهید که قدرت آفرودیت چه هولناك است !

درآنزمان که صاعقه بگریبان «سمله» افتاد وازشکم او واز پشت زئوس‌با کوس‌متولد گردید، آفرودیت‌اورا بخواب فروبرد وبسترعروسی او را ببالین مرگ مبدل ساخت .

آری ، نفس هراس انگیزاوبهمهٔ سرزمینها میدمد وقدرت بادپای اوچون زنبوران تیزپر بهمه جا میرسد .

فدر ـ ای زنان ، خاموش شوید ... ای وای که ضربت واپسین برسرمن فرود آمد !

۱ـ Iole ۲ـ œchalie ۳ـ Alcmène ۴ـ Dircè

گروه زنان ـ ما خاموش میشویم اما از این سخن تو بوی شر بر می‌خیزد .

فدر ـ تأمل کنید ، میخواهم سخنان آنها را درست بشنوم که چه میگویند .

گروه زنان ـ اتفاقی سهمگین در درون کاخ رخ داده است ، ای فدر، بگوچه خبراست ؟

فدر ـ ای وای که من چه رنجها باید بکشم ، این دیگر قابل تحمل نیست !

گروه زنان ـ این چیست که قابل تحمل نیست ؟

این فریادهای جانکاه چیست ؟

بگوچه شنیده‌ای کـه چون کلام تقدیر بر گوش تو جای گرفته است ؟

فدر ـ ندای مرگ خود راشنیده‌ام ! بیائید وازپشت این‌در گوش کنید ، میشنوید که چه فغان و فریادی ازآنجا برمیخیزد ؟

گروه زنان ـ تونزدیك درایستاده‌ای وصداهای خانه را میشنوی، بگوبدانیم چه آوای هراس انگیزی شنیده‌ای و دراینجاچه حادثه‌ای واقع شده است ؟

فدر ـ هیپولیت ، پسر آمازون سوارکار ، کنیزپیر را بباد ناسزا و دشنام گرفته است .

گروه زنان ـ آری ، صدا را میشنویم ولی یك کلمه از سخنان

آنها مفهوم نیست. ماچه میتوانیم گفت. توراست میگفتی واین‌فریادها از درون سرا برمیخیزد.

فدر ـ بیائید گوش کنید، اینك صدای او بخوبی شنیده میشود، کنیزمرا حرامزادهٔ ملعون مینامد وبدودشنام‌میفرستد که درصدد آلوده ساختن بسترارباب‌ش برآمده است.

گروه زنان ـ افسوس، افسوس! ماچه میتوانیم کرد؟

ای بانو، راز ترا فاش کرده‌اند! ماچه تدبیری میتوانیم بیندیشیم؟ رازنهفتهٔ توبرعالمیان فاش شد وهمهٔ‌امیدها وزندگی توچون غباربرهوا رفت، آنهم بدست یاری مشفق!

فدر ـ دایـه، این سرمگو را با او در میان نهاده است. قصد او نیکی بمن بوده است و خواسته است‌آلام مرا تسکین دهد، اما کار بدی شد!

گروه زنان ـ اکنون چه باید کرد؟ چه راهی برای خلاصی از این بلا یافته‌ای؟ چه‌کار خواهی کرد؟

فدر ـ من‌خودنمیدانم‌چه باید کرد. فقط میدانم که مرگ عاجل یگانه وسیلهٔ علاج این رنج وعذاب است.

(هیپولیت داخل میشود. دایه نیزدرپی او میآید)

هیپولیت ـ ای مادر کائنات، ای زمین، وای اختر فروزان، ای آفتاب، این چه سخنی بود که شنیدم وچه حرفهای نگفتنی بود کـه بگوش من‌خورد!

دایه ـ خاموش ، ای پسر، مردم فریاد و فغان ترا میشنوند !

هیپولیت - پس ازشنیدن چنین سخنانی چگونه میتوانم خاموش بود؟

دایه ـ ازتوتقاضا میکنم ، دست ترا میبوسم، پسرجان آرام بگیر!

هیپولیت - دست از دامنم بردار . تو نباید بـه تن من دست بگذاری .

دایه ـ ترا بخدا رحم داشته باش وآنچه را من بتو گفتم بدیگری مگو. این کار باعث هلاکت من خواهد شد .

هیپولیت - چگونه باعث هلاکت توخواهد شد ؟مگرتو نگفتی ازاین سخنان من آزاری بکس نمیرسد ؟

دایه ـ پسرجان ، آنچه را بتو گفتم برای آن نبود که دیگران بشنوند .

هیپولیت ـ سخنی که ازروی صدق وصفا گفته میشود ، چرا باید پنهان ماند ؟ باید همهٔ مردم شهر آنرا بشنوند !

دایه ـ پسرجان ، سوگندی را کـه در برابر من یاد کردی از خاطر مبر

هیپولیت ـ من با زبان خویش سوگند خورده‌ام و دل وجان من بسوگند بسته نیست .

دایه ـ بگو چه خواهـی کرد ؟ آیا میخواهی دوستی را بدست هلاکت بسپاری ؟

هیپولیت ـ کدام دوست ؟ خدا نکند کـه من چنین دوستی

داشته باشم.

دایه ـ بیامرا ببخش، ماهمه‌بشریم وناگزیرمرتکب خطامیشویم.

هیپولیت ـ ای پروردگار عالم، ای زئوس، تـو چرا جهان را گرفتار شروآفت موجود خبیث ونالایقی که نامش زن است کرده‌ای؟ اگرمیل وارادهٔ تواین بود که نسل انسان فانی برقراربماند، چرا زن را مأمورتجدید نسل بشر کردی؟ آیا بهتر نبود کـه مردم بمعابد تو بیایند وهر کدام بقدراستطاعت‌خود بدره‌ای‌ازسیم یا زر بدرگاه تونیاز کنند ودرمقابل‌آن جنینی‌متناسب‌با ارزش پول خود خریداری نمایند وباخود بخانه برند وازآن پس درسرای خویش‌بآسایش وراحت زیست کنند واز شروجود زنان درامان باشند؟ اگر بخواهی دانست که زن درجهان چه بلای مبرمی‌است، همین بس که چون پدری‌صاحب دختر شود، اورا بزرگ میکند وبمرحلهٔ رشد میرساند وآنگاه جهیزی بدو میدهد واورا ازخانه بیرون می کند وازشراو راحت میشود. آنکس‌هم که این‌افعی را بخانه میبرد ودرآغوش‌خویش میپرورد، برتن اوجامهٔ رنگا رنگ میپوشد و او را چون بتان با زر و زیور میآراید و بینوای مسکین آنچه بمیراث برده است دراین راه تلف میکند ودلخوشی‌اودر آنست که آنهمه زشتی و کراهت رابانقش و نگارمیپوشاند. تازه‌اگر بخواهد جزاین کند چه میتواند کرد؟ هرگاه زنی از تیرهٔ بزرگان بستاند باید ناگزیرباستیزه خوئی او بسازد ودم نزند، اگرهم زنی از خانوادهٔ پست وفرومایه بگیرد، باید بهمین‌دلخوش باشد کـه آن زن

روی خوش بدو مینماید وبا او بمدارا زیست میکند . هر کـه بخواهد زندگی آسوده وراحت‌داشته باشد ، باید زنی بی‌نام ونشان بستاند واورا چون مجسمه بر پایه‌ای بنشاند و مواظب باشد که بهمان حال جهل و بیخبری باقی بماند وپای‌ازحدود خویش‌فراترننهد . من اززن هوشمند وزیرك که بدانچه ازحد زنان فراتراست میاندیشدبیزارم ومحال است که اورا درسرای خویش راه دهم ! دلیل‌آنهم اینست که زنان هوشمند زودتراسیردست هوی وهوس خود می‌شوند وبراه تباهی وفساد میروند، ولی‌زنان‌ساده لوح بواسطهٔ آنکه فاقد شعورند ازانحراف مصون‌میمانند. هرگز نگذارید غلامی‌یا کنیزی با همسرشما محشورشود واورا پیوسته با جانوران بیزبان و وحشی دمخور سازید تا نه‌آنها معنی سخنان اورا درك کنند ونه‌خود بتوانند با اوسخن گویند . اگرجزاین باشد ، زنان بی‌تقوی درخانه می‌نشینند وطرح بدکاری وهرزگی میریزند وملازمان آنان نیز آن هرزگیها را بخارج خانه میرسانند . توخود یکی از این نابکاران‌هستی که‌چون‌عفریتی به نزد من آمده مرا اغوا میکنی که با همسرپدرم همخوابه شوم ! من این سخنان پلیدترا بآب دریا ازگوش خود خواهم شست وتو ای نابکار چگونه می‌توانی مرا بگناه ومعصیت واداری ، در حالیکه حتی از شنیدن سخنان تو خود را آلوده و پلید میپنداارم ؟

گوش کن ، من‌این‌باربدام سوگندی که خورده‌ام‌میافتم‌وخاموشی میگزینم ، زیرا ازخدایان بیم‌دارم وهمین‌نکته جان ترارهائی‌می‌بخشد

والا بیدرنگ همهٔ این داستان را بپدرم بازمیگفتم . اینك من از کاخ بیرون میروم تا پدرم باز آید و از این مقوله نیز سخنی باوی نخواهم گفت . پس از آن بهمراه او میآیم وبدقت مینگرم که تو وبانوی شوخ چشمت با چه روبدیدگان اوخواهیدنگریست . تو یکی بیگمان با کمال بیحیائی بصورت وی نظاره خواهی کرد : من میدانم که امثال تو از چه قماشی ساخته شده‌اید ! لعنت برهمه نژاد و نسل شما ! هرقدر از شما منزجر وبیزار باشم باز کم است . آری ، همه بمن میگویند که من پیوسته همان سخنان را تکرار میکنم ، آخرمگر نه آنست که جنس زنان نیز همیشه همان است که بوده است؟ اگر کسی یافت شد که توانست بزنان عفت وتقوی بیاموزد ، آنوقت من از پایمال کردن نام آنان خود داری خواهم کرد !

(خارج میشود)

گروه زنان ـ چه بلا و مصیبتی است که آدمی زن خلق شود !
کیست که بحال ما زنان رحم وشفقت نیاورد ؟
اگر یکبار پای ما لغزید کدام پیش آمد و اتفاق خواهد توانست ما را ازسقوط در غرقاب معاصی رهائی بخشد ؟

فدر ـ آنچه برسرمن میآید شایسته وسزاوار آنم .
اینك زمین وآفتاب راه‌فرار مرا ازچنگال تقدیر بمن نمایانده‌اند .
درد و رنج خود را کجا پنهان کنم ؟
کدامیك ازخدایان یا آدمیان سبب رستگاری روح گناهکار من

توانند شد یا مرا راهنمائی خواهند کرد ؟

من دربند شدائد ومشقات عذاب گرفتار آمده‌ام وراه فراری نیست که بتوانم زندگانی را ادامه دهم .

من درزیرضربات تازیانهٔ تقدیرخرد ونابود شده‌ام .

گروه زنان ـ ای بانو، ما نیز بهمراه تو سرشك ازدیده میباریم . بلائی که نباید نازل شود فرود آمده است و نقشه‌ای کـه دایهٔ تو طرح کرده بود خنثی شد .

فدر (خطاب به دایه) ـ ای خائن نابکار و ای قاتل فرومایه، ببین چه بلائی برسر من آورده‌ای ! امیدوارم زئوس که بمن نعمت حیات ارزانی فرموده ترا به شرارهٔ آتش بسوزاند وتنت را به خاك وخاکستر مبدل سازد ! آیا ترا منع نکردم که دست به چنین نقشهٔ باطلی نزنی! یا بتو نگفتم کـه یك کلمه از آنچه مرا به چنین روز افکنده است بر زبان میاور ! تو نتوانستی زبان خود را نگاهداری و در نتیجه مرا بچنین روز گـار سیاه نشاندی که حتی از مردن بشرافت هم محروم گردیده‌ام . هم اکنون نقشه‌ای دیگر براه افتاده است : هیپولیت که از فرط خشم چهره برافروخته است گفته‌های احمقانهٔ ترا بپدرش باز خواهد گفت و مرا رسوا خواهد کرد . آنگاه شکایت به نزد پیته پیر خواهد برد و دیری نخواهد گذشت که این داستان فجیع در سرتاسر ملك نقل هرمحفل و انجمنی خواهد شد ! لعنت بر تو بـاد ! لعنت بر

همهٔ آن سفیهان و ابلهانی باد که با نهایت حماقت کمر بخدمت دوستان خود می‌بندند و باعث بدبختی وخانه‌خرابی آنان میشوند!

دایه - ای بانو، من در بارهٔ تو بد کردم و تو حق داری که مرا بهر گونه که خواهی نکوهش کنی. میدانم جراحتی که بر تو وارد آمده است قوهٔ تمیز و قضاوت را از توسلب کرده‌است، اما با اینحال اگر بسخنان من گوش فرا دهی شاید که بتوانم در دفاع از خویش بکوشم. من ترا پرورش داده و بعرصهٔ کمال رسانده‌ام. پس بیگمان دوستدار و هوا خواه توام و اگر قدمی برداشته‌ام بقصد آن بوده است که موجبات آسایش ورستگاری ترا فراهم آورم، اما دریغ که دراین راه توفیق یار و مددکار من نبود. اگر اندکی بخت با من یاری کرده بود، هرآینه امروز یکی از زنان فرزانه و هوشمند بشمار میرفتم. چنانکه میدانی فرزانگی وهوشمندی فقط درآنست که آدمی برحسب تصادف حدس و گمان درست برد.

فدر - این بود جبران خطائی که درحق من کرده‌ای: میخواهی خیانت خود را با منطق و استدلال بپوشانی!

دایه - ما وقت گرانبها را بسخنان بیهوده تلف میکنیم. راست است که من از عقل وفرزانگی بدورم، اما دخترجان، تا نفسی هست امید باقی است!

فدر - خاموش باش و یك کلمهٔ دیگر سخن مگو! تو ازاین پیش بمن اندرز دادی و قصد یاوری من کردی و درهر دو مورد بخطا رفتی.

اکنون از پیش چشم من دور شو و در اندیشهٔ کار خود باش . من نیز بفکر اصلاح کار خود خواهم بود !

(دایه خارج‌میشود.)

ای زنان نیك سیرت ترزن ، ازشما مسألت دارم که این مهربانی را در بارهٔ من بکنید : آنچه امروز شنیده‌اید همه را ببـاد فراموشی بسپارید ویك کلمه از آن بابت گفتگو نکنید .

گروه زنان ـ به آرتمیس مقدس ، دختر زئوس ، سوگند یاد میکنیم که در بارهٔ آنچه از بهر تو اتفاق افتاده است سخن نگوئیم.

فدر ـ بسیار خـوب ، پس ای دوستان من سخن مرا بشنویـد . چنانکه پیش‌از این گفته‌ام من‌داروی درد کنونی‌خود را یافته‌ام،داروئی است که برنج و تیره روزی امروز من پایان می‌بخشد و بکار شرف و سرافرازی فردای پسرانم نیز میخورد . خاندان پادشاهی کرت نبایستی بخاطر من دچار رسوائی و بدنامی شود . پس از این ننگ و شرمساری دیگر زندگی‌ارزش آن را ندارد که‌دیده‌بر روی‌تزه بگشایم .

گروه زنان ـ بگو چه خواهی کرد که چنین‌با ترس دربارهٔ آن سخن میگوئی وبحسن ختام آن نیز رجای واثق داری ؟

فدر ـ خود را بوسیله‌ای که‌خودمیدانم هلاك‌خواهم ساخت .

گروه زنان ـ بخاطر خداوند چنین کاری مکن !

فدر ـ لازم نیست شما بمن نکته بیاموزید، چه من خود تکلیف خویش را میدانم . امروز من‌خود را ازقید زندگی آسوده خواهم کرد

تا آن الههٔ جاوید که قاتل جان من است خشنود شود. آری عشق رحم وشفقت نمی‌شناسد. من بناکامی جان خواهم‌داد، لیکن مرگ من کسی‌دیگررا گرفتارلعن ونفرین خواهد ساخت وبوی خواهد آموخت که رنج و اندوه مرا با بی‌اعتنائی خویش لگدکوب ننماید. آری وی شریك آلام و رنجهای من خواهد شد و از این پس راه و رسم مروت و مردمی را خواهد آموخت.

(فدر خارج میشود.)

گروه زنان ـ ای کاش میگریختم و بر فراز قله‌های بلند و در میان صخره‌های خارا پنهان میشدم!

ای کاش خداوند مرا بصورت پرندهٔ سبکبال در میآورد که سوار بال خویش میشدم و با خیل‌مرغان درهوا بپرواز میآمدم، آنگاه فارغ و آزاد میپریدم ومیرفتم تابدانجا که آبهای «اریدان»[۱] باعماق ژرف دریائی ناشناس میریزد، بآنجا میرفتم که دختران آفتاب درمرگ «فائتون»[۲] سوگواری میکنند و اشکهای گرمی از دیده روان میسازند که چون لعل و زبرجد در کف نهرهای روان درخشان‌است!

چه خوش است هوای آرام بوستانی که در کنار دریای مغربی است، درآنجا دختران شامگاه درزیر درختان سیب زرین نغمه‌سرائی میکنند، درآنجا دریا نوردان دلیر که دردریا سر گشته‌اند راه‌مغرب را، بدست خداوند دریا با بیشه‌ها وجنگلهای ارغوانی،مسدود می‌نگرند، درآنجا«اطلس»[۳] بدیده‌بانی‌ونگهبانی‌سرحدات‌صعب‌العبور آسمانی

۱ Eridan ـ ۲ Phaéthon ـ ۳ Atlas ـ

مشغول است ،

درآنجا چشمه‌های شراب لاهوتی‌در قصرزئوس پرورد گارروانست و نهرهای آن از کنار خوابگاه خداوندی او میگذرد ،

در همانجا زمین‌مقدس میوه‌های لذیذ ونایاب خود را فراهم‌آورده است تا سفرهٔ خداوند لایزال را با آنها رنگین سازد !

یك کشتی کرتی با بادبانهای سفید ، ملکهٔ ما فدر را از سرای محتشم و پر از تجمل خود بیرون آورد واز فراز آبهای شور و مواج دریا عبور داد ، بادبانهای‌سپیدآن دل نوعروس‌را بوجد ونشاط میآورد ،

اما چون سرپوشی هم بخت تیره و طالع سیاه او را میپوشانید .

راه او از کرت‌تا آتن که عروس‌شهرهاست پرازحوادث شوم بود ، و چون موکب شاهانه از آنجا عازم ترزن گردید باز ساعت نحس و زشتی بود .

درآنجا بلای آسمانی بر فدر نازل شد و آفرودیت دل اورا اسیر هوس ناباب و شهوتی خانمانسوز ساخت !

اینك کشتی درهم شکستهٔ وجود اورا طوفان نوائب ومحن دوباره به حجله گاه عروسیش میکشاند ،

درآنجا ریسمانی به گلوی چون مروارید خود خواهد بست و خویشتن را از تیر سقف فرو خواهد آویخت ،

زیرا راه دیگری جز مردن برای وی باقی نمانده است !

بدینسان فدر نسبت بدشمن جاودانی خویش‌ادای احترام میکند

و نام نیك را بر نعمت زندگانی ترجیح میدهد و آنگاه دل خود را از دست عذاب همیشگی عشق بیکباره میرهاند !

(صدائی از درون کاخ شنیده میشود که فریاد میزند)

صدا ـ بیائید ، یاری کنید، بشتابید ، هر کس در این خانه هست زود بیاری بشتابد ! ملکه ، همسر تزه ، خویشتن را بـا ریسمان بسقف آویخته است !

گروه زنان ـ افسوس، برسر قول خود ایستاد ! ای فدر، ای فدر! مرد ، تمام شد ! ملکه مرد ، با ریسمانی خود را به سقف آویخته است و در هوا میلغزد !

صدا ـ بشتابید، دشنه‌ای یا خنجری یا هرچیز دیگر که همراه دارید بیاورید تا ریسمان را از گلوی او ببریم .

گروه زنان (یکی از زنان) ـ رفقا ، چه باید بکنیم ؟ آیا باید بدرون سرا برویم وریسمان رابگشائیم واو را نجات دهیم ؟

(یکی دیگر از زنان) ـ جوانانیکه در اطراف اوبودند کجارفتند ؟ مصلحت ما نیست که در این امر دخالت کنیم .

صدا ـ ملکهٔ بینوا مرد ودست وپای اوراست شد ! ایوای چگونه خواهم توانست این داستان هولناك را برای خداوندگارم نقل کنم !

گروه زنان ـ آیا شنیدید؟ فدر بینوا وفات یافت واینك مشغول تدفین جسد او هستند .

(تزه داخل میشود . ملازمان شاهی بهمراه اوهستند . بر سر او تاجی از گل

است که مخصوص کسانی است که پاسخ موافقی از غیبگو شنیده‌اند)

تزه ـ ای زنان ، این چه صدا بود که از داخل کاخ بلند بود ؟ مثل آن بود که غلامان و کنیزان گریه و سوگواری میکنند . (سکوت حاضران) امری شگفت است این : من برای انجام کار خیری میآیم و اینك درخانه‌ام برویم بسته است ! نه کسی به پیشواز من آمده است و نه کسی خوش‌آمدی بمن میگوید ! . . . خدا کند آسیبی به‌پیته نرسیده باشد . راست است که وی اکنون مردی سالخورده است، اما رخت بستن او از این سرای موجب تأثر واندوه من‌خواهد شد .

گروه زنان ـ ای تزه ، اتفاقی که رخ داده‌است مربوط به پیران سالخورده نیست،بلکه مرگ نوجوانان است که دل ترا خواهد آزرد !

تزه ـ چه میگوئید ؟ آیا یکی‌از فرزندان من مرده است واو را از من ربوده‌اند ؟

گروه زنان ـ نه ، از آنهم بدتر ، مادرشان از دنیا رفته است !

تزه ـ چه‌میگوئید؟همسر من‌مرده‌است؟ موضوع چیست؟ بگوئید!

گروه زنان ـ با ریسمان داری ساخت و خود را بدان آویخت .

تزه ـ آخر چرا چنین کرد ؟ آیا رنج و اندوهی شدید بدو رو کرده بود که طاقت‌تحمل آنرا نداشت ؟ چطور تن بچنین‌کار هولناکی در داد ؟

گروه زنان ـ ما جز این چیزی نمیدانیم وخود بدینجا آمده‌ایم تا در مرگ عزیز تو مویه کنیم .

تزه ـ دریغ ، فدر مرد ! . . . من چرا این تاج گل را بر سر نهاده‌ام؟ پس پاسخ غیبگو بسؤال من این بود ! بیائید ، ای غلامان ، درها را بگشائید، تمام درها را بگشائید، من میخواهم روی همسر خود را بهنگام مرگ ببینم. مردن او همانا موجب مرگ و تباهی من خواهد بود !

(درها باز میشود و جسد فدر نمایان میگردد.)

گروه زنان ـ بحال ملکه گریه کنیم، در سوگواری او اشك بریزیم!

ای فدر، رنجی که تو بردی و کاری که امروز کردی باعث زوال آسایش و راحت از این خانه شد !

چسان جسارت کردی و بچنین مرگ فجیعی تن در دادی ، آنهم مرگی که با دستان بیرحم خود فراهم آوردی ؟

ای بینوای مسکین ، این چه دستی بود که پردهٔ سیاه مرگ را بر وجود تابناك تو کشید ؟

تزه ـ ای وای که پیمانهٔ مصائب من در زندگی لبریز شده است !

در این دیار غربت چه رنجها وچه غمها که نصیب من شد !

ای دست تقدیر، تو همچون پای ستمگران مرا وخاندن مرا لگد کوب ساختی !

گوئی اهرمنی خون آشام در تعاقب من است و باز هر جانگزای خویش حیات مرا تباه میسازد وحب حیات را در وجود من میکشد !

من اینك برعرصهٔ دریای مصائب افتاده با چشمانی خیره ومأیوس بامواج سهمگین آن مینگرم و هرگونه امید رستگاری از وجود من

رخت بربسته‌است، زیرا کرانه ای پدیدار نیست و زندگانی چون موجهای گرانی شده است که مرا طاقت گذشتن از آن نیست .

ای فدر ، من‌بسبب مرگ تو بر کدام طالع وتقدیریا بر کدام دست جفاکارلعنت ودشنام فرستم ؟

توچون مرغی سبکبال ازدست من گریختی و بجلدی و جسارت درمغاکی‌تیره وسیاه آشیان گزیدی ومرا تنها گذاشتی که درمرگ تو مویه و زاری کنم و برناکامیهای تو اشك حسرت فروبارم !

این خرمن درجائی دیگر دروشده است ،

این تخم گناه مدتها پیش کشته شده است ،

و من اینك میوهٔ غمی را کـه خدایان از بهرمن فراهم‌آورده‌اند می‌چشم !

گروه زنان ـ ای پادشاه ، تنها تو نیستی که ازاین مصیبت رنج میبری، کسانی‌دیگرنیزهستند که درغم‌توشریکند وبرای ازدست رفتن همسرعزیزت مویه میکنند .

تزه ـتورفتی‌وبسرای ظلمت پیوستی،اینك نوبت من‌است که دست ازجان بشویم و بسرای جاودانی بپیوندم و در ظلماتی کـه از سرور و شادمانی درآن خبری نیست ساکن شوم !

ای محبوب ترین کسان این‌عالم، تو دیگر در جوار من نیستی و آسیبی که از مردن تو بر وجود من وارد آمده است بسی سخت تراز دشواری مرگی است که ترا دربازوان خود فراگرفته است .

کیست که حقیقت امررا بمن باز گوید ؟ ای همسر عزیز ، این بدبختی از کجا نازل شد ؟ این ضربهٔ کشنده را کدام دست بردل وجان تو وارد ساخت ؟

بگو بدانم چه حادثه‌ای رخ داده‌است ؟ آیاسرا وکاخ من پناهگاه ملازمان‌وغلامان کذاب‌است! ای فدر، دل من‌شکسته‌است ! ای دوستان بحال من رحمت آورید . آیاهر گز کسی جزمن شاهد چنین مصیبت و تیره روزی بوده است ؟ هیچ زبانی قادربه تشریح این بدبختی نیست و هیچ دل انسانی یارای تحمل رنج آنراندارد . اینك دوران زندگانی‌من پایان یافته است . سرای مرایأس واندوه فرا گرفته است وفرزندانم بی مادر شده‌اند . توای گرامی ترین موجوداتی که چشم آفتاب یا دیدهٔ ستارگان وانجم بر آن‌میافتد ، تو الی الابد ازدست من رفته‌ای !

(در حالیکه تزه مشغول سخن گفتن است، چشم‌زنان به کاغذی میافتد که بمچ دست فدر بسته شده.)

گروه زنان ـ ای تزه ، ازاین طوفان بلا که خاندان ترا بباد فنا داده است ما بسی‌اندوهگینیم . ماباديدگانی اشکبار شاهد آلام وغصه‌های‌توبودیم،لیکن بیم ماازآنست که مصائب توبهمین قدرپایان نیابد و پیش‌آمدهای‌هولناکتری‌در کمین توباشد .

تزه ـ بیائید ، بنگرید! نامه‌ای بدستهای نازنین‌او آویخته‌است . مقصود ازاین نامه چه میتواند باشد ؟ آیا خبری تازه ازاین ماجرا در بردارد ؟ لابد وصایای خود را در این نامه نگاشته واز من‌خواسته‌است

که بیاد عهد ومیثاق ازدواج و دراندیشهٔ فرزندانمان باشم . ای فـدر ، درتربت خویش آسوده بیارام وبدانکه محال است پای زنی دیگر بسرای من یا بخوابگاه من برسد ! اینست نشان مهرزرین او کـه از مشاهدهٔ آن گوئی پیام محبت آمیزوی از دیار خفتگان بمن میرسد . اکنون ریسمان را ازمهر بر گیریم تا ببینیم دراین نامه چه نوشته است .

گروه زنان ـ این درد ورنج ازهمهٔ بلاهای دیگری که خدایان نازل فرموده‌اند سخت‌تراست ! اگرمن بجای اوبودم پس‌ازآنکه براین حقیقت هولناك آگاه‌میشدم ، چگونـه میتوانستم بار زندگی را بدوش بکشم ! دریغ که خاندان شاهی تبدیل بویرانه‌ای شده است و دیگر روی آبادانی نخواهد دیـد ! خداوندا رحم کن ! اینگونه ضربت به بندگان خود مزن ! استغاثهٔ ما را بشنووما رامدد فرما ! . . . چشمهای اورا ببین ، چگونه ازفرط حیرت و وحشت بازمانده است ! بیشك این نگاه اوعلامت بدبختی بزرگی است !

تزه ـ ای وای ، وای ، بلا برسر بلا نازل میشود و ضربت از پی ضربت برجان من وارد میآید ! تحمل این مصائب از عهدهٔ من بیرون است وزبانم ازتشریح آن عاجز !

گروه زنان ـ چه اتفاق‌افتاده‌است؟ اگرازماپوشیدنی نیست بگو بدانیم چه واقع شده است ؟

تزه ـ ازاین نامه فریادی دلخراش و ناله‌ای جانسوز بلند است ! وحشت‌ضمون این‌کاغذ هرگزازیادآدمی زدوده نخواهد شد ! وای که

کمرمن شکست ! بکجا میتوانم گریخت ؟ آنچه هم اکنون بچشم خویش دیدم‌جان مرامیستاند ! صدائی ازدرون این نامه بلند است و سخنانی میگوید . . . وای چه سخنانی ! وای چه سخنانی !

گروه زنان ـ ای تزه ، این سخنان چیست که میگوئی ؟ یقین داریم مصیبتی درپی این گفته‌های تواست .

تزه ـ آری مصیبتی که زبان من قادر بباز گفتن آن نیست . با وجود این ماجرا را برای شما خواهم گفت . ای مردم شهر، گوش کنید ! هیپولیت چشم مقدس زئوس را دور دیده و بناموس همسرمن تخطی کرده است ! ای پوزئیدون ، نیای من ، تو قول داده‌ای که سه حاجت مرا برآوری ، اینك بجای یکی ازآنها پسر مرا جوانمرگ کن ! اگرهوفای عهد خود پای بندی هم امروزکار اورا بساز و مگذار تا روز دیگرزنده بماند !

گروه زنان ـ خدایگانا ، ترا بخدا نفرین‌خویش را پس‌بگیر! تو دراندیشهٔ خود خطا کرده‌ای و زود باشد که بخطای خویش آگاه شوی : گفتهٔ مرا بپذیر!

تزه ـ محال است نفرین خویش را پس بگیرم . من نه تنها اورا نفرین میکنم‌بلکه از ولایت نیز اورا بیرون خواهم کرد تا اگرنفرین کارگرنشود به رنج تبعید وغربت گرفتارآید . یا پوزئیدون نفرین مرا می‌پذیرد وهم امروز جان اورا بدوزخ میفرستد، یاازاین ولایت تبعید میشود و دربسیط زمین آنقدرآواره و سرگردان میگردد تاپیمانهٔ عمر

ملعونش لبریزشود و روزگار اوبسر آید .

گروه زنان ـ بیا ، بنگر ، هم اکنون هیپولیت پسرت بدینسو میآید .ای تزه شاه، این‌خشم وغضب‌خویش را اندکی‌فرو بنشان ونیك بیندیش که چه راهی‌رابرای خیرخویش وصلاح خاندان‌خودبگزینی .

(هیپولیت بهمراه شکارچیان داخل‌میشود.)

هیپولیت ـ پدرجان ، من صدای فریاد ترا شنیدم و بی درنگ بدینجا شتافتم . من نمیدانم چه بلا و رنجی بر تو نازل شده است اما آرزومندم که علت خشم ترا بدانم . . . ای وای ، این چه منظره‌ایست که می بینم ! ای پدر ، این همسر تو است که بدینسان جان سپرده است؟ چگونه چنین چیزی را میتوانم‌پذیرفت ! من هم اکنون ازپیش روی او رفته‌ام : تاچند لحظه پیش زنده بود ! چه حادثه ای برای او رخ داده است ؟ چرا بدینسان‌مرده است ؟ . . . پدرجان ، از تو میپرسم؟ آیا پاسخ مرا نمیدهی ؟ اکنون هنگام سکوت‌نیست . من‌نیك میدانم که چون‌آدمی بیجهت دردانستن مطلبی‌پافشاری‌واصرار کند ، اورا به کنجکاوی‌منسوب میکنند ، لیکن مگر من از زمرهٔ دوستان تو نیستم، بلکه از دوست‌هم بالاترم . پدرجان ، بیگمان تو علت تشویش خودرا از من پوشیده نمیداری !

تزه ـ افسوس چه بیهوده است مساعی‌آدمی ! نمیدانم چرا مردم بفکر آموختن اینهمه علوم و فنون و یامتوجه بحث و تحقیق در بارهٔ اینهمه قضایای مختلف‌هستند، درحالیکه از آموختن یك‌نکته قاصرند

وآن اینکه بتوانند بمردم جاهل وسنگدل فرزانگی بیاموزند .

هیپولیت ـ آنکس که بتواند ابلهی را دانش و حکمت بیاموزد بیگمان آموزگاری چیره دست خواهد بود . لیکن پدر جان ، این چه موقع فلسفه پردازی است ، بگمانم تو از شدت غم و رنج سخنی بخیره میگوئی .

تزه ـ ای‌کاش سنگ محکی برای آزمایش دل آدمی وجود داشت تا بدانوسیله‌مردم، دوستان مجازی و خائن خود را از دوستان حقیقی میشناختند ! هر آدمی باید صاحب دو زبان باشد که یکی بحقیقت سخن گوید و دیگری به تصنع ، آنگاه وقتی سخن بکذب گفت زبان حقیقت گو گفتهٔ او را تکذیب می‌نماید و از اینرو هرگز آدمی در اشتباه نمی‌ماند و فریب نمی خورد .

هیپولیت ـ چه میگوئی ؟ آیا کسی از یاران تو از من به نزد تو سعایت کرده است و به بی گناهی من بدگمان شده‌ای ؟ من که‌در این کارمتحیرم ونمی‌دانم‌چه‌بگویم ! سخنان تو سفیهانه است و بدان ماند که مشاعر خویش را از کف داده‌ای !

تزه ـ وای از این دل انسانی ، که از هیچ دنائت و فرومایگی روگردان نیست. آیاهرگز شنیده‌اید که شریر بدکردار آزرم کند واز برای بدکاری خود حدی بشناسد ؟ اگر قرار باشد هر نسل تازه‌ای که بدنیا می‌آید برحجم جرائم و جنایات‌جهان‌بیفزاید، یا اگرقرار باشد هر عصری که سپری می شود دوزخی تازه از شرور و آفات

بگشاید، آنگاه خدایان بایستی جهانی تازه بیافرینند تااینهمه دروغ‌پرداز و خائن بد کار را در آن جا دهند!

همین جوان را بنگرید که پسر من است و قصد کرده است خوابگاه زناشوئی مرا بیالاید. گواه صادق گناه او نیز دست همین مرده‌ایست که اینجا ایستاده! بیا، با همه نابکاری و بد کرداری که تراست، بصورت پدر خود نگاه کن! با چنین تباهکاری مدعی آن نیز هستی که همنشین خدایانی و از میان آدمیان تنها تو در خور حشرو آمیزش با آنان شده‌ای! یا مدعی هستی که زندگانی تو پاکیزه و مطهر است و با هیچ فسادی آلوده نشده است! اما کیست که این‌لاف و گزاف بیهودهٔ ترا باور کند؟ یا کیست که خدایانرا باین درجه بسفاهت‌ونادانی موصوف سازد؟ من که بی گمان فریب ترا نخواهم خورد و گفته های ترا نخواهم پذیرفت. اکنون برو باز تقوی و پرهیز کاری بمردم بفروش! برو و «اورفه»[1] را بخدائی وپیامبری بگزین و سخنان او را که همچون دود و غبار است دیوانه وار ستایش کن! آری، اکنون دیگر مشت تو باز شده است! باید همهٔ مردم از امثال تو گریزان وبرحذر باشند، چه شماهستیدکه باالفاظی بلند ومقاصدی پست درپی شکارمی گردید! توخیال‌می کنی بامردن اوتونابکار رهائی یافته‌ای؟ نه، برعکس، ای خائن غدار، مرگ‌او گواه صادق معاصی تست و اگر هزار سوگند یاد کنی و هزار بهانه بیاوری باز در برابر

۱ــ Orphée

شهادت مرده نمی‌توانی خود را مبرا سازی . لابد خواهی گفت که‌وی ترا دشمن میداشت و از تو بیزار بود، چه همیشه میان افراد اصیل و حرامزادگان جنگ و نزاع برپاست ، اما کجا عقل باور میکند که وی نقد گرانمایهٔ عمر خویش را درراه دشمنی و بیزاری از تو ازکف بدهد ؟ یا بی شك خواهی گفت که زنان با سبکسری و سخافت رأی بدنیا آمده‌اند وجوانان از این نقص مبری هستند . لیکن من نیك می دانم که چون آفرودیت خون در تن جوانان بجوش آورد هرگز از زنان ثابت قدم تر واستوارتر نباشند،بلکه بحکم غریزهٔ جنسی‌اززنان نیز سبکسرتر شوند .

ولی چرا من بیهوده در اندیشهٔ رد مدافعات تو هستم، در حالیکه این جسد مرده در برابر دیدگان من شاهد تباهکاری تو است ! باید از این دیار بیدرنگ بیرون روی . زود از اینجا برو و هرگز دیگر بحریم باروهای شهر آتن که خدایان آنرا ساخته‌اند نزدیك مشو واز سرحداتی که شمشیر من آنرا حراست میکند عبور مکن ! مرا مرد نخواهند خواند اگر از خشم و غضب خویش فرود آیم و در قصد و اراده‌ام فتوری رخ دهد !

گروه زنان ـ انسان فانی چگونه میتواند خویشتن رانیکبخت و سعادتمند بشمارد ؟

ای هیپولیت تو تا امروز در زمرهٔ نیك بخت‌ترین مردم این دیار بودی و اکنون وضع تو دگرگونه گشته است .

هیپولیت ـ ای پدر، خشم وغضبی که اینك بر تو چیره شده‌است سخت هولناك است و هرچند گفته‌های تو بظاهر درست‌مینماید، لیکن با اندکی اندیشه سستی آن هویدا می گردد. من با آنکه در میان جمع بدلیری سخن نمی‌توانم گفت، لیکن در میان گروهی که‌همپایه و همسر منند با اطمینان گفتگو می‌توانم کرد واین نیز امری عادی و طبیعی است، چنانکه هـر کس در میان دانشمندان و فرزانگان بسفاهت معروف است در مقابل جمعیت به فصاحت سخن تواند گفت. اینك نیز که جان من بالمره در معرض خطر افتاده است من می‌توانم با نهایت جسارت و پر دلی آنچه در دل دارم باز گویم.

نخست از تهمتی که در آغاز امر بمن زدی و پنداشتی که‌من‌در برابر آن گنگ و مدهوش می شوم سخن میگویم. باین آسمان و بدین زمین بنگر و عرصهٔ پهناور آنرا از حیث عرض و طول از نظر بگذران و بدانکه در همهٔ اقطارآن مردی بپاکی ضمیر و طهارت دل من یافت نمیشود. تو ممکن است گفته های مرا باور نکنی، اما من نخست آموخته‌ام که حرمت خدایانرا در دل بپرورانم. سپس یارانی‌از بهر خود گزیده‌ام که هیچگاه دست خود را بمعاصی نمی آلایند و شرافت وافتخارآنان مانع‌ازآنست که کاری برخلاف قاعدهٔشرافتمندی کنند و یا از من چنان‌کاری انتظار داشته‌باشند. پدر جان، من‌هرگز درصدد سخریه یا تحقیر کسانی که درمیان آنان زیست می کنم‌نیستم و در یارانم، چه آنها که حاضرند و چه آنان که غایب، بیکسان

نظر میکنم من از گناهی که تو اینك مرا بدان متهم می‌سازی بکلی مبرا هستم. تا این لحظه تن من پاك و مطهرمانده است و هر گز زنان را نشناخته است. آگاهی من از اینگونه مسائل تنها همانست که از مردان دیگر شنیده‌ام و یا منظره آنرا در تصاویر دیده‌ام، هرچند از دیدن اینگونه تصاویر نیز ابا دارم زیرا روح و دلم همچنان پاکیزه و بکر مانده است. شاید که تو در پاکی و تقوای من شك بری، در آن صورت بر تو است که ثابت کنی چه چیز موجب فریب و لغزش من گردیده است.

آیا همسر تو از همه زنان دیگر این دیار نیکو صورت تر بود؟ یا آیا مرا قصد آن بوده است که با ربودن دل او وارث و جانشین تو شوم؟ آیاچنین قصد و منظوری بدیوانگی نمیماند؟ یا آیا طمع کرده بودم که بجای تو بر اریکه پادشاهی بنشینم؟ هیچ آدم فرزانه را آرزوی تاج و تخت نمی‌فریبد و هر کس گمان برد که جاه و مقام موجب نشاط دل و انبساط خاطر آدمی است سخت اشتباه کرده است زیرا مقام جان و دل آدمی را تباه می سازد وامثال و شواهد این مدعا بسیاراست.

نه، پدر، مرا آرزوئی سوای اینها در دل است: من ترجیح می‌دهم که در مسابقات پهلوانی یونان نخستین کس باشم و با یاران پاکباز و پاکدل خود روزگاری بخوشی بگذرانم و بکار سیاست رغبتی ندارم. من اگر بدینسان زیست کنم بمراد دل خویش رسیده‌ام و زندگی

آزاده و بی خطری نصیبم شده است و در نظر من این چنین زندگی هزار بار نیکوتر از تاج‌پادشاهی بر سر داشتن‌است .

اینست آنچه که من در دفاع از شرافت خود می گویم و فقط یك نکتهٔ دیگر باقی‌است. اگر گواهی در اینجا حاضر بود که بپاکی و تقوای من‌شهادت دهد و یا اگر فدر خود زنده‌بود و مدافعات مرامی شنید ، بی گمان تو در اندیشه میافتادی که گناهکار اصلی را تجسس کن و بیابی . من اینك در برابر تو بزئوس پروردگار ، که خداوند همهٔ سوگندهاست و بخداوند زمین سوگند یاد می کنم که هرگز دستم به تن همسر تو نخورده است که سهل است هرگز بدین اندیشه نیز نیفتاده‌ام. من‌اگرمرتکب‌خطا و گناهی شده‌باشم‌خداوند مرا آواره و سرگردان و رسوا و بی وطن هلاك سازد و جسد مرا نه زمین دربر بگیرد و نه آب دریا قبول کند ! من نمی‌دانم فدر بچه سبب قصد جان خویش کرده است و گذشته‌ازاین‌دراین‌باره‌لب‌بسخن‌هم نخواهم گشود. وی بدون آنکه پرهیز کار و با تقوی باشد عفت خویش را حفظ کرد لیکن من پرهیز کارم و بپای تقوای خویش ایستادم و همین موجب تباهی من شد .

گروه زنان ـ آنچه تو گفتی بیگمان برای‌اثبات‌بی گناهی‌تو کافی است ! سوگندمؤکدی را که دربرابرخدایان یاد کردی‌ناگزیر بایدپذیرفت .

تزه ـ چه افسونگر نابکار ودروغ زن ماهری‌است که‌آشکاراموجب رسوائی پدرش شده‌است واینك بازبان نرم‌میخواهد مرا بفریبد وآتش خشم مرا فرونشاند!

هیپولیت ـ ای پدر، من از نرمی طبع تو در شگفتم، چه اگر تو پسر من بودی وقصد تعرض بناموس همسر من کرده بودی بیگمان ترا بهلاکت میرساندم، نـه اینکه بقصد تنبیه تو باخراج تو از شهر اکتفا کنم.

تزه ـ چه نیکو اندیشیده‌ای! اما نـه، بدانکه تو بدین آسانی هلاك نخواهی شد. بسیاری از تبهکاران آرزومند آنند که بسرعت بمیرند و برهند، لیکن تو چنین نخواهی‌مردوچون‌خوددرحق‌خویش داوری کرده‌ای لاجرم از وطن خویش تبعید خواهی شد تا آواره وسرگردان‌درسرزمین بیگانه‌بگردی وچون‌غریبان وبیکسان روزگار بگذرانی؛اینست پاداش خیانتکاری تو.

هیپولیت ـ چه میگوئی؟ آیا نمیخواهی اندکی تأمل کنی تا زمانه در حق من شهادت بدهد و بیگناهی یا تباهکاری من معلوم شود و آنوقت درباره‌ام داوری کنی؟ آیا حق‌داری همین امروز مرا از این دیار بیرون کنی؟

تزه ـ آری، من آنقدر از تو بیزارم و از دیدن روی تو انزجار دارم که اگرمیتوانستم، ترا بماوراءِ دریا ها وبآخرین سرحدات زمین

تبعید میکردم .

هیپولیت ـ پس تو نه‌به سوگندهای مؤکد من وقعی میگذاری ونه ازکاهنان وغیبگویان دربارهٔ من‌پرسش میکنی ومرا داوری نکرده از وطن اخراج میکنی ؟

تزه ـ ازکاهنان پرسش کنم که تمیز و دانش آنها بسته‌به‌پرواز پرندگانی است که از فراز سر آنها میگذرند؟ ! من بگفتهٔ آنان هیچ اعتنائی ندارم ! این نامه که در اینجاست لغز و معما نیست و با کمال وضوح،تباهکاری ترا ثابت میکند .

هیپولیت ـ چرا من نبایستی لب بگشایم وحقایق را باز گویم ؟ ای خدایان ، من بحرمت شما دم فروبسته‌ام و اینك شما خود کمر به تباهی من بسته‌اید ! با وجود این من همچنان خاموش خواهم ماند و سخن نخواهم گفت . بعـلاوه آنچه اکنون بگویم در رستگاری من سودمندواقع نخواهد شد وبنابراین از گفتن‌حقایق جز آنکه سوگند خویش را باطل گردانم سود دیگری نخواهم برد .

تزه ـ هنوز زهد وتقوای‌دروغین میفروشی ! من‌ازاین‌کار توبجان آمده‌ام ! نمیدانم در انتظار چیستی ؟ باید زود ازاین سرزمین بیرون روی ! آیا شنیدی ؟

هیپولیت ـ اگرازاین‌سرزمین بیرون روم بکدام‌نقطه روآورم ؟ بااین افترائی که بمن نسبت داده‌ای کدامیك ازیاران من مرا درجمع

خود خواهند پذیرفت ؟

تزه ـ آنهائی ترا درجمع خویش می‌پذیرند که خودباغوای زنان مردم میپردازند و یار غمخوار همهٔ تبهکاران و بدمنشان هستند!

هیپولیت ـ اینك که پدرم پنداشته است من براستی مرتکب گناهی شده‌ام گاه آن رسیده که با دلی شکسته اشك از دیده ببارم .

تزهـ هنگام گریه وفرزانگی تودرآنزمان بود که شرم وآزرم را یکسو نهادی و بناموس پدرت دست درازی کردی !

هیپولیت ـ ای‌کاش این‌دیوارها بصدامیآمدند ودربارهٔ من گواهی میدادند که‌آیا من چنین مرد تبهکار وفرومایه‌ای هستم !

تزهـ توازغایت زیر کی‌بموجودات بیجان متوسل‌میشوی که در بارهٔ تو گواهی‌دهند،لیکن‌حقیقت‌امر آنست که‌اثبات‌تبهکاری‌تومحتاج به‌زبان‌و بیان‌نیست .

هیپولیت ـ کاش‌میتوانستم از دور بنفس‌خویشتن بنگرم وبسبب اینهمه رنج وناکامی که متحمل‌میشوم اشك‌ازدیدگان فروریزم!

تزهـ شك‌نیست که‌تو بخودپرستی بیشتر عادت‌داری‌تا بخویشتن‌داری ورعایت حرمت پدر.

هیپولیت ـ ای مادرناکام ، وجود من با غم واندوه سرشته است ! خداوند هیچ عزیزی را حرامزاده نیافریند !

تزهـ نگهبانان ، اورا ازاینجا ببرید . مگر فرمان مرا نشنیدید

که اورا به نفی‌بلد محکوم کردم ؟

هیپولیت ـ وای بحال‌هریك‌از آنان که دست برتن من گذارد . اکنون که توعزم خود رادربارهٔ من‌جزم کرده‌ای ، پس توخودت مرااز اینجا بیرون کن !

تزه ـ اگرازفرمان‌من‌سرپیچی کنی، بیگمان چنین خواهم کرد. بدانکه هرگزازاخراج ونفی‌بلد تواندوهگین نخواهم شد وسرشك از دیده‌نخواهم بارید !

(تزه خارج میشود .)

هیپولیت ـ پس درینصورت سرنوشت من تعیین شده است.زهی بدبختی وبد اختری که من حقیقت را بدانم ونتوانم‌آنرا بزبان‌آورم ! (روبه‌مجسمهٔالههٔآرتمیس میکند) ای الهه ، ای دخترلتو.ای‌که همنشین عزیز و دوست‌شکارمنی،من اینك‌ازشهرزیبای‌آتن‌تبعیدوآواره میشوم ! وداع‌ای شهرنازنین‌من ! وداع ای‌سرزمین«ارکته»[1]، وداع ای‌جلگه‌های سرسبز ترزن که جایگاه‌خاطرات سرورانگیزجوانی‌من‌بودید ! من اینك‌برای آخرین بارشمارا نظاره میکنم وسخن واپسین خود رابا شما می گویم. شما نیزای‌نوجوانان که بامن بزرگ شده‌اید، بیائید وبامن وداع کنید ومرا تا سرحد این ولایت همراهی‌نمائید،هرچند پدرمن منکرتقوی‌و پرهیزکاری‌من‌است،اما بدانید که‌شمادرسراسرجهان‌مردی‌شرافتمندتر ازمن‌نخواهید یافت .

۱ـ Erechtée

(هیپولیت بهمراه ملازمان‌خود خارج‌میشود.)

گروه زنان ـ وقتی بیاد میآورم که خدایان درفکر جان آدمیان هستند، آنگاه بهنگام غصه و اندوه سخت از این نکته تسلی حاصل میکنم وخاطرم آسوده میشود.

اما با آنکه دراعماق ضمیر خویش بدین معنی امیدوارم، بازهرچه تجربه‌ام فزونی مییابد ایمان وعقیدتم باموراین دنیا کاهش مییابد: طالع آدمی گاهی بلند میشود و گاهی به پستی میگراید واعمال او بهیچگونه دراین فرازونشیب‌ها تأثیر ندارد.

اوضاع زمانه دستخوش تغییر وتبدل است. سرنوشت آدمی کورکورانه و بی‌هیچ‌مقصد ومقصوداورا ازسرزمین مألوف خویش آواره‌میسازد.

هرچه عمر آدمی درازشود بازدمی اززحمت‌ورنج نمیآساید.

دعای شبانه روزی‌من اینست که مشیت‌خداوندی آرزوهای‌دل‌مارا برآورد وایام عمرما را قرین رفاه و آسایش سازد و جان مارا از دردها ورنجها برهاند وروح ما را پاکیزه وپاك نگاه دارد.

من آنکس نیستم که تصمیمی سخت وتغییرناپذیر بگیرم،

یا آنکه درزیرصورتی آرام و بی‌آزارمقصودی پلید را پنهان سازم، برعکس، رسم وراه من‌درزندگی آنست که روش خویش‌راپیوسته تغییر دهم وافکاروعقاید خود را بمقتضای وضع روز تطبیق نمایم و بکوشم تا روزگار خود را بآسودگی وسلامت بگذرانم.

من امروزیارای‌آن ندارم که بدرستی اندیشه کنم،

زیرا چیزی بچشم دیده‌ام که هرگز اندیشهٔ آنرا نیز نمیکردم:
دیدم که فروزنده‌ترین اختر آسمان آتن‌را خشم و غضب پدرش از شهر رانده است تادر دیاری بیگانه اقامت گزیند.

ای سواحل شن‌زار که باروهای شهر را از هر سو فرا گرفته‌اید،
دیگر روی اورا نخواهید دید.

ای بیشه‌های بلوط که دامنهٔ کوهستانرا پوشیده‌اید و وی بهمراه الههٔ جاودانی شکار، عرصهٔ شما را با سگان تیزدوشکاری خود درمی‌نوردید ومهارت وچالاکی خود را درشکار نشان میداد،
دیگر شما اورا نخواهید دید.

ای هیپولیت، سرنوشتی که تو امروز بدان گرفتار شدی مرا متوجه ساخت که زندگانی تاچه‌اندازه پوچ و بی‌اساس است وسراسر آن چگونه خالی است وجز اشك وسوگواری در آن وجود ندارد.

آن خوابها وآرزوهائیکه سبب تسکین و آرامش خاطر مادرت میشد ورنجهای اورا تخفیف میداد اینك بیکباره ازمیان رفته است.

ای خدایان جاوید، انسان فانی حق دارد که ازفرط خشم شما را نکوهش کند. آخر چگونه راضی میشوید که این جوان درعین بیگناهی وپرهیزگاری ازخانهٔ پدری اخراج شود ومزد تقوای خود را باآوارگی ودربدری بگیرد!

گروه زنان - بنگرید، یکی بشتاب بدینسو میآید! بنظرم یکی

از کسان هیپولیت است ، در چشمهای او علامت وحشت و اضطراب خوانده میشود .

(قاصد داخل میشود.)

قاصد-ای زنها ، بگوئید پادشاه در کجاست ؟ اگر میدانید تزه اکنون کجاست بمن باز گوئید !آیاوی دردرون کاخ است ؟

(تزه داخل میشود.)

قاصد- ای تزه ،خبری ناگوار آورده‌ام ، خبری که هم از برای تو ناگوار است وهم از برای مردم شهر آتن وترزن .

تزه- بگو ، چه خبر آورده‌ای ؟آیا باز هم مصیبت تازه‌ای برای شهرهای ما رخ داده است ؟

قاصد- هیپولیت مرده است ، یا بهتر بگویم درحال مردن است. زندگی او اینك بیك تار مو بسته است .

تزه - چه کسی اورا ازپا درآورده است ؟ آیا مردی که بناموس همسر او چون همسر من دست درازی کرده است انتقام خود را از او کشیده است ؟

قاصد - نه ، ارابهٔ خوداوباعث هلاکش شده است : یعنی نفرینی که تو با لبان خودبدو کردی سبب شد که پدرت ، خداوند دریا ، اورا بهلاکت برساند .

تزه - خدا را شکر ! پس ای پوزئیدون ، معلوم میشد که توپدری مهربانی و نفرین مرا می پذیری . اینك برگو این واقعه چگونه رخ

داد ؟ بگو ، دست تقدیر چگونه این مردی را که بمن خیانت کرده بود در دام خویش افکند ؟

قاصد - ما همه در کرانهٔ دریا سرگرم تیمار کردن اسبان بودیم وجملگی گریه ومویه میکردیم زیرا شنیده بودیم که هیپولیت ازاین پس آزادانه نمیتواند به ترزن رفت و آمد کند و بنا بفرمان تو باید تلخی تبعید وآوارگی‌را بچشد. خود اونیز بدانجاآمد وهمین داستان را تأیید نمود وسرشك اندوه ازدیده فروبارید. گروه بیشماری ازیاران وپیروان او نیز که همچون خود او جوان بودند ، بدانجا آمده بودند که با او باشند. اندکی پس از آن هیپولیت دست از گریه و زاری برداشت وخطاب بما گفت:« این‌کار ما خطای محض است . بایدفرمان پدررا اجرا کنم ، ای مردان ، زود اسبان را زین کنید وآنها را بارابه ببندید . این سرزمین دیگر جایگاه‌اقامت من نیست. » ما جملگی فرمان اورا اطاعت کردیم و بجلدی و چالاکی بسیار اسبان را بارابه بستیم ودراندك زمانی در کنار او آمادهٔ خدمت شدیم . شاهزاده جامهٔ شکار پوشیده بود و زمام اسبان را بکف گرفت و در جایگاه مخصوص خویش درارابه بایستاد . دراین حالت نخست دست‌بدعا ونیایش‌خداوند بلند کرد و گفت:« ای زئوس ، اگرمن گناهکارم مرا بهلاکت رسان و پدرم را نیز ازستمی که در حق‌من‌رواداشته‌است‌آگاه گردان واگرهم نباید بهنگام زنده بودن من ازاین رازآگهی یابد پس‌بعد ازمردن من اورا آگاه فرما ! »

پس از آن مهاری را کشید و اسبها را بتاخت آورد و ما گروه غلامان نیز در کنار او دوان شدیم تا سرور خودرا در جادهٔ مستقیم از ارگوس تا «اپیدور»[۱] مشایعت نمائیم. پس از آنکه شتابان از سرحد ترزن گذشتیم بآن سمت ساحل که از آبادانی بدوراست و چنانکه میدانی کناره‌های آن تا دریای سارونی امتداد می‌یابد رسیدیم. چون بدانجا رسیدیم ناگهان خروش سهمگینی همچون صدای رعد خداوندگار ما زئوس از اعماق زمین برخاست و آوای آن چنان بود که ما همه از شنیدن آن به‌وحشت و هراس افتادیم. اسبها گوشهای خودرا تیز کرده موی یال خود را برافراشتند، جوانان نیز در بیم و هراسی سخت افتادند و نمیدانستند این صدا از کجا برخاسته است. چون نیك نظر کردیم دیدیم موجی عظیم که تا آنزمان موجی ببلندی و عظمت آن ندیده بودیم از دریا برخاسته سر بآسمان کشید و وسعت و ارتفاع آن بقدری بود که همهٔ سطح دریا و سواحل مجاور را از دیدگان ما پوشانید. سپس این موج زبانه کشان و کف کنان بجانب ساحل حرکت کرد و بسوی ارابه و چهار اسب راهوار آن پیش آمد و در همین هنگام گاو میشی غول پیکر و وحشی از دل موج بیرون جست و آواز هرای آن چنان هولناك بود که انعکاس صوت آن در سراسر زمین پیچید و هیچ انسانی طاقت دیدار هیکل عظیم آنرا نمیآورد. اسبها از مشاهدهٔ آن دچار رعب و وحشت شدند. هیپولیت که در فن ارابه‌رانی مهارتی بسزا دارد درصدد بر آمد که اسبان را آرام سازد و بدین قصد

۱ـ Epidaure

مهار آنها را کشیده گاهی به عقب و گاهی بجلو حرکت میداد و در اینحالت مانند زورق رانی بود که باحرکت پاروهای خویش زورق را در دریامیگرداند ، لیکن اینهم بی‌فایده بود وحیوانات رم کرده لگام آهنین را درمیان دندان‌میفشردند و باتمام‌نیرو به‌پیش میتاختند، گفتی قدرت‌دست راننده‌ومهاریها وارابه بدان‌سنگینی‌همه در برابر آنهاهیچ است! همینکه‌خواست باتقلای بسیاراسبهاراازمسیرخودبر گرداندوآنها را بسوی چمن‌زاری نرم بکشاند ناگهان گاومیش دربرابر آنها ظاهر گردید و موجب وحشت و هراس آنها گشت و آنها را بجای نخستین بر گردانید . اسبها ناگزیر بسمت‌صخره‌هاتاختندو گاومیش نیزساکت و بی‌صدا همچنان در کنارآنها میتاخت و مراقبت حرکت ارابه بود تا عاقبت محور یکی ازچرخها باشدت تمام بصخره خورد وارابه را چون پر کاهی بهوا افکند . در این هنگام محشری برپا خاست و چرخها و محورها ومهاری وتنه ارابه همه درهم ریخته و هریك بسوئی پراکنده شد . هیپولیت درمیان مهاریها گرفتار شد ویکی ازحلقه‌های ارابه بر-تن او افتاد وهمچنانکه اسبان میدویدند اورا نیز درپی‌خود میکشیدند وسراو بسنگهای خارا می‌خورد و جوارح بدنش ریش ریش میشد و در آنحالت باصدائی‌نزاردرخطاب باسبان‌خویش‌میگفت:« بایستید! مگر نه شما دراصطبل‌خاصهٔ من پرورش یافته‌اید، پس‌چرا کمر بهلاکت‌من بسته‌اید ؟ » پس از آن خطاب بپدر خویش گفت:« چرا اینچنین بمن نفرین فرستادی ؛ من بیگناه وپاکدامنم ، آیا یکنفر نیست که بیاری

من بشتابد ؟ »

ما همه آماده بودیم که بیاری او بشتابیم اماحقیقت امر آنست که سرعت حرکت اسبان ما را بمسافت بسیاری از ارابه دور ساخته بود . سرانجام نمیدانم چه‌شد که دست وپای اوازمیان تسمه‌های مهاری آزاد شد وبسوئی پرتاب گردید . هنوز اونفس می کشید وآثار مختصری از زندگانی در وجود او باقی‌بود . اسبان درمیان سنگلاخها ازنظر ناپدید شده بودند وازآن گاومیش نابکار نیز اثری پدیدار نبود .

خداوندگارا ، من یکی ازغلامان کاخ توهستم،لیکن محال است باور کنم که پسر تومرتکب چنین‌معصیت بزرگی‌شده باشد : آری‌محال است باور کنم اگرچه همهٔ زنهای عالم خودرا بریسمان داربیاویزند یا توده هائی ازنوشته ها ببینم که شهادت بخطاکاری اودهد زیرا من نیك میدانم که هیپولیت مردی پاکدل وپاکباز است .

گروه زنان- چرخ ها واژگون شده است : بلا در پی بلا نازل می‌شود . تقدیر کارخودرا میکند وکسی را از دست وی گریز نیست.

تزه - من چون این مردرا که بدین سرنوشت دچار شده است دشمن میداشتم ناگزیر ازشنیدن خبرحادثهٔ او دلشاد شدم ، لیکن‌چون بیاد خدایان میافتم بیم و هراس بر دلم مستولی میشود چه هیپولیت فرزند من و از خون تن من است . من از این واقعه نه خوشحالم و نه اندوهگین .

قاصد - اکنون‌چه باید کرد ! آیارخصت میدهی که اورابدینجا

آوریم تا درخانهٔ خود جان بسپارد ؟ رأی وفرمان توچیست ؟ درست در این نکته تأمل کن : پسر توبخاك وخون افتاده است ، پند مرا بپذیر و بیش‌ازاین با اوتندی وستیزه مکن!

تزه - بسیارخوب ، اورا بیاورید تاخیره بصورت آنکس که منکر دست درازی بناموس من شده دست بنگرم ، شاید از شنیدن سخنان من وازاحساس قدرت‌دست خداوند بگناه خویش اعتراف کند .

(قاصد خارج‌میشود.)

گروه زنان- ای آفرودیت، تودل سنگین خدایان وآدمیان هردو را باسیری میبری !

در کنار تو اروس با بالهای درخشندهٔ خویش چرخ زنان بر سر شکارمسکین‌خود فرودمیآید و برفراز زمین وآب شور دریا پیوسته بال میزند وبه تجسس مشغول است !

آنگاه‌که باسحروجادوی‌فریبندهٔ خویش ، بردل‌دیوانهٔ آدمی فرود می‌آید، بچه‌آهوان کوهستان نیزقدرت بالهای زرین آنرا می‌شناسند . ماهیان و گروه بیشمار دام ودانی که ازسینهٔ زمین شیرهٔ حیات را می‌خورند ، همچنین دل آدمیان ، دربرابرقوت بی‌پایان سحر و جادوی او سرتمکین فرود میآورند .

ای آفرودیت ، قدرت پادشاهی و افتخار مطلق ازآن تواست . تو ملکهٔ عالم خلقتی !

(تزه و گروه زنان در برابر مجسمهٔ آفرودیت ایستاده اند . آرتمیس در طرف

دیگر صحنه در برابر مجسمه خود نمایان میشود وچون لب بسخن میگشاید ، همه متوجهٔ او میشوند.)

آرتمیس - ای تزه ، ای پسر «اژه» [۱] شاه ، بتو فرمان میدهم ، سخن مرا بشنو! اینکه سخن‌میگوید آرتمیس، دخترلتواست .

تو ای بینوای مسکین ازچه رو دربارهٔ آنچه که اکنون شنیدی شادمانی میکنی ؟

تو پسرخودرا بهلاکت رسانده‌ای وازاینرو مرتکب گناهی‌سخت شده ای !

تو دروغ وبهتان‌همسرت را بی‌هیچ گواه وشاهد پذیرفتی: اکنون همهٔ عالم بچشم خواهند دید که تو ثمرهٔ این گناه را چگونه خواهی چید !

تو درنهایت شرمساری دراعماق دوزخ سرنگون خواهی شد !

اگر بآسمان هم پرواز کنی‌ازشرعقوبت این گناه نخواهی رست!

ترا پس از این در صف نیکان ونیکوکاران جایگاهی نخواهدبود!

(بوسط صحنه میآید)

ای تزه ، من اینك وضع ناهنجار زندگانی ترا برای تو شرح خواهم داد .

یقین بدان که گفتار من از آلام و مصائب تو چیزی نخواهد کاست ، بلکه بر درد و رنج تو نیز بسی خواهد افزود .

من آمده‌ام که دو نکته را بر تو روشن سازم : نخست تقوی و

۱ ـ Égée

پرهیز گاری پسرت را که دلی بیگناه داشت و باید بهنگام مردن بانام نیك از این جهان برود. دوم جنونی که عارض همسرت شده بود و باید بگویم که او نیز پاکدامن و پرهیز گار بود. فدر بازیچه دست همان الههٔ غداری شده بود که من و همه کسانیکه دوستدار تقوی و پرهیز کاری‌اند اورا دشمن میدارند. آری فدر، دربند عشق پسر تو گرفتار آمده بود. عقل او بسی کوشید تا بر شور عشق و شهوت فائق آمد. موجب مرگ او نقشه‌ای بود که برخلاف میل و رضای او طرح شده بود: دایهٔ او به هیپولیت خبر داد که ملکه عاشق دلخستهٔ اوست و از او سوگند مؤکد گرفت که این راز را با کس در میان ننهد. هیپولیت با نهایت شرافتمندی در برابر وسوسه‌های وی ایستادگی کرد و حتی بهنگامی هم که تو ظالمانه او را عقوبت کردی وی بپاس حرمت خدایان حاضر به شکستن سوگند خود نشد.

فدر، از بیم آنکه مبادا راز او افشا شود آن نامهٔ دروغین را نوشت و تو نیز فریب او را خوردی و پسرت را بهلاکت رساندی!

تزه ـ ای وای پسرم، پسرم!

آرتمیس ـ ای تزه، آیا سخنان من موجب آزردگی خاطر تو شده است؟ پس باقی داستان مرا بشنو تا غم و اندوهی تازه بتو روآورد. لابد بخاطر داری که پدرت بتو وعده داد سه نفرین ترا اجابت کند؟ نفرین نخستین را به یاوه بکار بردی و آنرا در حق پسرت فرستادی، در حالیکه بایستی آنرا دربارهٔ دشمنانت بکار برده باشی. پدرت که خداوند

دریاست ناگزیر بود که بوعدهٔ خود وفا کند و بناچار در این ماجرا هیچگونه گناهی متوجه او نیست، بلکه تو بودی که چنین دیوانگی کردی . اینك تو در نظر او و در چشم من مستوجب ملامت و عقوبتی زیرا نه دلیل و مدرکی بدست آوردی، ونه ازغیبگویان پرسشی کردی و نه تأمل نمودی تا لااقل زمانه بیگناهی او را ثابت کند بلکه با شتاب و عجله‌ای که درخور مردمان پرهیزگار و با ایمان نبود پسرت را نفرین کردی و باعث هلاك او شدی !

تزه ـ ای الهه ، مرا هلاك کن !

آرتمیس ـ گناه تو بسی بزرگ‌است، ولی با وجود این هنوز وقت باقی است که کفارهٔ این کردار زشت خودرا بدهی وطلب بخشایش کنی ، چه در حقیقت آفرودیت‌بود که بقصد فرو نشاندن خشم و کینهٔ خود این غائله را برپا کرد و درمیان خدایان نیز قاعده و سنتی‌جاری است که هیچیك از آنان مانع انجام مقاصددیگران نمی‌شودواجازت میدهند که هر کدام هرچه را اراده کردند انجام دهند . من بصراحت میگویم که اگر جز از ترس پروردگار زئوس و قوانین او بود هرگز تن بچنین بی‌شرافتی در نمیدادم که بایستم و مرگ هیپولیت را نظاره نمایم زیرا در نظر من وی گرامی ترین موجودات‌روی زمین‌بود.تو از حقیقت امر آگاهی نداشتی و این خود گناه بزرگ‌ترامی بخشاید.از طرفی نیز همسرت چون تن بمرگ‌داده بود لاجرم تو در پی اثبات مدعای او برنیامدی : این بود که طوفان این مصیبت و تیره‌روزی بر

سر تو فرود آمد . لیکن من نیزازاین بلیه بی‌نصیب و بر کنارنمانده‌ام زیرا چنانکه میدانی‌خدایان ازمرگ‌مردم پرهیز گار و با تقوی‌هر گز خوشنود نمی‌شوند درحالی که مردمان شریر و بد کار را تباه میسازند و خاندان آنان را نیز بباد می‌دهند .

گروه زنان ـ ای‌وای ، بنگرید! اینك‌امیرزادهٔمسکین بدینسو میآید درحالیکه تن جوانش از جراحت ریش است و سر زیبای او شکسته و خون‌آلود است و بدا بحال تو ای خاندانی که دچار بلایا و مصائب شده‌ای ! دست تقدیر در یك روز دو بار بر فرق تو فرود آمده است و رنج و عذابی را که از بهر تو مقرربوده است‌بهمراه‌آورده‌است.

(شکارچیان‌هیپولیت‌رامیآورند .)

هیپولیت ـ باحوال من بگریید ، باحوال من بگریید !

مرا دست شقاوت آدمیان و ظلم خـدایان بزیر پـا افکنده و روز گارم را بدینسان تباه‌ساخته‌است که استخوانم شکسته و تنم‌چنین مجروح گردیده است .

نفرین پدر و قدرت پوزئیدون مرا بچنین روز افکنده است .

باحوال من بگریید !

پیشانی من سوراخ شده ودردی شدید بر آن‌مستولی گردیده‌است؛

مغز سرم تکان خورده و درد آن مرا بیطاقت ساخته است .

بیش از اینم یارای ایستادن نیست . زود باشد که در حال ناتوانی بر زمین افتم . مرا بخوابانید .

(او را می خوابانند)

اسبانی که بدست خود من پرورش یافته بودند مرا لگدکوب کردند و جان از تن من بدر بردند و جوارح مرا درهم فشردند !

ای مردم ، شما را بخدا مواظب باشید و به تن من آهسته دست بزنید .

این کیست که در جانب راست من ایستاده است ؟

دست خود را محکم نگاهدار و مرا آهسته از زمین بلند کن.

اشتباه پدرم باعث تباهی و هلاك من شده است .

ای زئوس ، ای پروردگار ، آیا مرا در دو رنج بی‌پایان مینگری؟

من که با دلی پر از تقدس و تقوی خدایانرا ستایش میکردم ،

منی که در پاکبازی و پرهیزگاری سرآمد مردم روزگار بودم ،

اینك از صحنهٔ زندگی بعالم ظلمانی عقبی میشتابم وچشم‌مرگ در هر قدم که برمیدارم مراقب حال من است .

بیهوده کوشیدم که با دوستان مروت و با دشمنان مدارا کنم،

رنج و درد اینك برسراسر وجودم چیره شده است .

دست از من بدارید و دیگر بکار من کاری‌نداشته باشید،

همان‌بهتر که‌مرگ‌بسراغ من‌آیدومرا‌ازاین‌درد جانکاه‌برهاند .

شما نیز اگر بحال من رحمت میآورید مرا یاوری کنید که‌زودتر جان بسپارم !

من دوستداردم تیزنیزهٔ فولادینم : بیا ای تیغهٔ برنده و خونخوار،

بیا دل مرا پاره کن تا جان من درخوابی راحت وآسوده فرورود !

آری، پدرم مرا نفرین کرد وخونی را که نیاکان فراموش شدهٔ من ریخته بودند و کیفری که ازاین رهگذر برعهدهٔ آنان بود به نوادهٔ آنان بمیراث رسید واینك من تاوان گناه آنان را می‌دهم! آخر چرا چنین است ؟ چرا بایدچنین باشد ؟ من که گناهی نکرده‌ام ! خدایا ، چه بگویم؟ چگونه‌میتوانم دل‌وجان‌خود راتسلی‌بدهم واین‌دردجانسوز را دروجود خویش‌پایان‌بخشم ؟

ای مرگ ، مرا بادستهای قادروتواناای خود ، بسر زمین تاریکی وخواب برسان تا درآنجا تا ابد آسوده بخوابم !

آرتمیسـ ای بینوای مسکین‌که چنین اسیرو گرفتار شده‌ای ! نجابت فطری وآزادگی توسبب تباهی‌جان توشد .

هیپولیتـ چه‌خوب،نفس عبیرآمیزخدائی‌شنیده می‌شود!ای‌الههٔ بزرگوار، سخنان ترامی‌شنوم ودرد ورنج من تخفیف مییابد .آیاراستی آرتمیس قدم بدینجا نهاده است؟

آرتمیسـ آری، ای‌بینوای‌مسکین، هیچیك ازخدایان چون‌من یارویاورتونیست .

هیپولیتـ خداوندگارا، آیا مینگری که بچه روز افتاده‌ام ؟

آرتمیسـ آری می‌بینم،ولی‌دریغ که مرا ازاشك ریختن ممنوع ساخته‌اند .

هیپولیتـ اکنون دیگر کسی در شکارگاه بهمراه تونخواهد

آمد . . .

آرتمیسـ نه ، تو یگانه کسی بـودی که مرا درشکار همراهـی میکردی ، تونیزدرحال مردنی .

هیپولیتـ دیگر کسی نیست که اسبان ترا بچراگاه بـرد و مجسمه های ترا پاسبانی کند .

آرتمیسـ این بلارا آفرودیت افسونگر برسرما آورده‌است .

هیپولیتـ گفتی آفرودیت. پس اکنون فهمیدم که کدامیك از خدایان سبب هلاك من شده اند .

آرتمیسـ وی دشمن جان تو بود زیرا اعتنائی بدو نداشتی و بعلاوه صاحب دلی پارسا وپرهیزکاربودی .

هیپولیتـ اکنون همه چیزرا دانستم : این الهه موجب تباهی ما سه نفرشد .

آرتمیسـ آری، تووپدرت وهمسرپدرت .

هیپولیتـ هرچند پدرم در بارهٔ من بدی کرده اما من بحال او اندوهگینم واشك ازدیده میریزم .

آرتمیسـ تقصیر بااونبود زیرا یکی ازخدایان اورا فریب داد.

هیپولیتـ پدرجان ، توامروزبسی رنج برده‌ای .

تزه ـ پسرجان،دل من شکسته‌است ودیگراززندگی سیرشده‌ام .

هیپولیتـ هرچند گناه ازتوبود لیکن باوجود این من بحال تو بیش ازخودم متأثرم .

تزهـ فرزند ،کاش من بجای تومیمردم !

هیپولیت ـ تونیزازهدیه‌ای که پدربتوارزانی‌داشت طرفی‌نبستی.

تزهـ ای‌کاش این‌نفرین‌هرگزازدهان من درنمی‌آمد !

هیپولیت ـ تودرآنهنگام چنان نسبت بمن خشمگین بودی که حاضربودی مرا بهلاکت برسانی !

تزهـ خدایان مرافریب‌داده بودند ودرآنحالت همچون‌دیوانگان بودم .

هیپولیت ـ ای‌کاش نفرین‌آدمیان گریبانگیرخدایان میشد !

آرتمیسـ حاجت به نفرین کردن‌نیست .آفرودیت ترابواسطهٔ پرهیزکاری ودل پاکی که داری‌بدینسان آزرده است و بناچار کیفری سخت در کمین اوست وحتی تاریکی وظلمات‌اعماق‌زمین‌نیزاورااازاین کیفررهائی‌نخواهد داد .

من خود انتقام ترا ازاوخواهم کشید : با این کمان که تیر آن هرگزخطانخواهد کرد ، مردی راکه گرامی ترین موجودات زمین درنظر اوست هلاك خواهم ساخت.

ترا نیزای جوان ناکام ، در شهر ترزن‌به‌عالیترین مقام و پایگاه خواهم رسانید. دوشیزگان‌پیش ازآنکه عروسی کنند موهای خود را بافتخارتوخواهند چید. قرنها درپی‌هم‌میگذرد ومردم‌بیاد تو سوگواری میکنند واشك چشم نثارتو مینمایند ودوشیزگان درمرگ تو نوای غم میسرایند . نام فدر نیزجاودانی‌خواهد شد وتصنیف‌ها وترانه‌های بسیار

داستان عشق او را بتودرصفحهٔ روزگارنقش‌خواهد کرد .

ای تزه ، تونیزپدرخود اژه را بخاطر بیاور،

پسرخود را درآغوش بگیرو اوراسخت بسینه بفشار، مرگ او بنا بمیل‌واراده‌ای‌نبوده است. هرگاه خدایان مقرر کنند ،آدمیان‌ناگزیر دست بگناه میزنند !

ای هیپولیت ، تونیزنباید کینهٔ پدررا بدل بگیری. تواکنون از طالع وسرنوشتی که موجب تباهی جان اوشده است نیك‌آگاهی .

اکنون درود بر شما : من نباید دیده بروی مردگان بیفکنم و نباید هرگزشاهد دم واپسین و درد مرگ آدمیان باشم . پایان عمر توفرا رسیده واینك تودرآستانهٔ مرگ ایستاده‌ای .

هیپولیت ـ وداع ، ای عذرای جاودانی ! ازبهرتوآسان است که بند یاریهای گذشته را بگسلی . چون مشیت وارادهٔ توبراین قرار گرفته است من ازتقصیرپدرم درمیگذرم . چنانکه میدانی درروزگار گذشته نیز پیوسته کمربفرمان توبسته بودم .

ای وای، تاریکی بر چشمان من چیره می‌شود .

پدردست مرا بگیروبلند کن .

تزهـ چه میخواهی پسر جان ؟ اینحالت تو مرا سخت شکنجه میدهد .

هیپولیت ـ من اکنون دربرابردروازهٔ مرگ ایستاده‌ام ومی‌بینم که درها گشوده میشود .

تزهـ آیا ازسرتقصیرمن گذشتی ؟

هیپولیتـ آری ازتقصیر تو گذشتم ومیگویم که ترادرهلاك من دستی نبوده است .

تزهـ پس مرا ازریختن خود پاك میسازی ؟

هیپولیتـ آری ، بـه کمان آرتمیس کـه هرگز تیر آن خطا نمیکند سوگند .

تزهـ پسرجان ، تو دارای‌چه کرامت نفس وروح بلندی‌هستی!

هیپولیتـ بدرگاه پروردگاردعا کن که پسران حلال زاده ات نیزهمچون من باشند .

تزهـ ای روح بزرگوار، که چنین بیگناه جان میسپاری !

هیپولیت ـ وداع ، پدرجان، سلام برتوپدر، وداع !

تزهـ مرا دراین‌لحظه فراموش‌مکن ، پسرجان دلیرباش .

هیپولیت ـ هنگام دلیری من دیگر گذشته است . پدرجان من رفتم . فوراً چهرهٔ مرا با دامن ردایم بپوشان .

(میمیرد)

تزهـ ای سرزمین‌آتن ، ای‌ولایتی که چنین شهربزرگ ومشهوری درتوقرار گرفته ، آیا هرگزازاین جوان بزرگوارتر کسی‌را دیده‌ای ؟

آیا هرگزمرگ کسی‌ازمردن‌اوناگوارتربوده است ؟

ای‌آفرودیت ، این ظلم وستمی که درحق ما کردی جاودانه دردل من پایدارخواهد بود ورنج‌آنرا فراموش نخواهم کرد.وپیوسته بیادآن

اشك خواهم ریخت .

گروه زنان ـ اندوهی که کسی هرگز گمان آنرا نمیبرد اینك همهٔ دلها راآکنده است ، ازدیدگان همگی اشك تحسرروان است و بصدای ریزش آن آهنگ حزن و اندوه برمیخیزد .

وی مردی نجیب وآزاده بود : درسراسر دنیا زبان مردم بستایش او گشوده بود وچشمها درمصیبت او گریان .

٢

هلن

اشخاص نمایش

هلن : دختر زئوس و « لدا »	Hélène
توسر : یکنفر یونانی	Teucer
گروه زنان اسیراسپارتی	
منلاس : پادشاه اسپارت وهمسرهلن	Ménélas
پیرزن : دربان‌کاخ شاهی	
قاصد : یکی ازملاحان منلاس	
تئونوئه : خواهر تئوکلیمن	Théonoè
تئوکلیمن : پادشاه مصر	Théoclymène
قاصد : غلام تئوکلیمن	
دیوسکورها : پسران زئوس ولدا که بمقام خدائی رسیده اند .	Dioscures

صحنهٔ نمایش در مصر است : در مقابل کاخ پادشاهی نزدیك دریا ، در یك سمت صحنه بارگاهی است که برسنگ مقدس ساخته شده و هلن در آنجا پناهنده است .

هلن ـ اینست سرزمین مصر و اینست رودخانه زیبا ودست نخوردهٔ نیل که آب برفهای ذوب شده را بزمین‌های تشنهٔ مصر میرساند و آنرا سیراب میکند زیرا آسمان ازسیراب کردن این جلگه ها خود داری کرده‌است . «پروته»[۱] تا درقید حیات بود دراینجا پادشاهی میکرد واز درون کاخ خود که در جزیرهٔ « فاروس »[۲] بنا شده بر همهٔ خاك مصر حکومت مینمود . پروته «پساماته»[۳] را که یکی از پریان دریاست و سابقاً همسر «آآك»[۴] بود بزنی گرفت وازوی صاحب دوفرزند شد: یکی از آنها پسری بود موسوم به « تئوکلیمن »[۵] که نام اودرست برخلاف زندگی‌دور ازدین و آئین او بود؛ دیگری دختری بود که نوردیدهٔ مادرش بود و در اوان کودکی بنام « ایدوته »[۶] موسوم بود . این دختر چون به بلوغ رسید ومستعد ازدواج شد اورا بنام«تئونوئه»[۷] نامیدند زیرا او

۱- Protée ۲- Pharos ۳- Psamathé ۴- Éaque
۵- Théoclymène ۶- Idothée ۷- Théonoé

ازهمه اتفاقات عالم ، چه آنها که در گذشته رخ داده بود وچه آنها که درآینده واقع میشد اطلاع داشت واین هنر راوی از جد خود «نره»[۱] آموخته وبمیراث برده بود ، لیکن من ازاهالی سرزمین مصر نیستم بلکه موطن من ولایت مشهوری است بنام اسپارت و پدرمن « تندار»[۲] خوانده میشده است .

لابد این داستان را شنیده اید که روزی زئوس بشکل قوئی با بال و پرسفید درآمد وعقابی بدوحمله برد واوازترس بآغوش مادرمن پناه برد ، لیکن این حیله را برای آن بکاربرده بود که برمادرمن دست یابد واز وصل او تمتعی بر گیرد . این قصه اگر راست باشد تاریخچهٔ پیدایش وتولد من است . نام من هلن است . اینك میخواهم سر گذشت مصائب و بدبختی‌های خود را برای شما نقل کنم :

سه تن ازالهه‌ها یعنی «هرا» و « آفرودیت » و « آتنا » دختران زئوس چون باهم دعوی رقابت داشتند روزی به قلهٔ «آیدا» که اقامتگاه پاریس بود آمدند وازاوخواستند که میان آنها داورشود ومعلوم کند که کدامیك از آنها زیباتر ازدیگران است . آفرودیت زیبائی مرا که بلای جان من شده است برسم رشوه به پاریس داد تاهر گاه بمیل اوداوری کند مرا بزنی باوبدهد . این بود که پاریس ازملك روستائی خود درقلهٔ آیدا بیرون آمد وباسپارت رفت تامرا همسرخود سازد .

لیکن هرا که از کامیابی آفرودیت در این داوری خشمگین شده

۱- Nérée ۲- Tyndare

بود آتش حسادت خود را بدینسان فرو نشاند که پیمان آفرودیت و پاریس را نقش برآب‌ساخت. بدینمعنی که صورتی دروغی از اثیر هوا بشکل من ساخت و بجای من دست او را در دست شاهزاده پسر پریام گذاشت. پاریس نیز دلخوش بود که مرا تصاحب کرده‌است ولی آنچه بحقیقت درآغوش او نهاده و او را بدان فریفته بودند چیزی جز نقشی از هوا نبود.

اما زئوس نیز مقدماتی فراهم آورد که بر مصائب و بدبختی‌های من بسی افزود. وی در میان یونانیان و «فریگیان» آتش جنگی خانمانسوز برافروخت و ازاین کار دومنظورداشت یکی آنکه خودرا از شر عدهٔ روز افزون نوع بشر که پیوسته مزاحم او بودند برهاند و دوم آنکه «آشیل»[1] را بشجاعت و مردانگی درمیان یونانیان شهره گرداند. آن هلنی که مردم تروا او را به فریژی بردند و از اودفاع می کردند و آنکسی که یونانیان در جستجوی او برآمدند وسالها بر سر او جنگیدند در حقیقت شخص من نبود و زنی دیگر بود که فقط نام مرا بر او نهاده بودند.

اما زئوس از کار من نیز غافل نبود وبفرمان او هرمس، مرا در در جامه‌ای از ابر پوشانده از راههای پنهانی هوا بدینجا آورد. اینجا کاخ پروته است و زئوس چون شرافت و جوانمردی اورا بیش‌ازهمه آدمیان می‌ستود مرا باو سپرد که در کنف حمایت او همچنان پاك و

۱ ـ Achilles

منزه باقی بمانم تا بدست منلاس برسم .

بنابراین در همان ایامی که همسر بینوای من سپاهی گردآورد و بقصد بازیافتن من بشهر تروا تاخت ، من درهمین‌جا درنهایت امن و آسودگی نشسته بودم . چه‌بسا مردان و دلیرانی که بخاطر من درکنار رودخانهٔ«اسکاماندر»[1] جان سپردند ومن که مسبب این‌فتنه‌بودم‌بناحق مورد شتم و لعن مردم قرار گرفتم چه می پندارند کـه من به همسر خود خیانت ورزیده و سرزمین یونان را دچار مصائب جنگ ساخته‌ام.

اما چرا من هنوز در اینجا اقامت دارم ؟ زیرا هرمس بمن گفته بود که عاقبت همسرم از این راز آگاهی خواهد یافت که من اصلا پا بسرزمین تروا نگذاشته‌ام و در نتیجه من واو بکمال خوشبختی در شهر اسپارت زندگی‌خواهیم کرد . تاموقعی که پروته درقید حیات بود کسی را با من‌کاری‌نبود، لیکن اینك که وی چشم از اینجهان‌بربسته و در گـور خویش خفته است پسر او تئوکلیمن اصرار دارد کـه من همسر او شوم . اینست که‌من ازترس چشم زخم او بمزار پروته پناه آورده‌ام و از او درخواست دارم که مرا همچنان پاکیزه و پاکدامن از بهر منلاس‌نگهداری کند.قصد من اینست که اگردر سرزمین‌یونان نام من آلوده است و بزشتی از من یـاد میکنند لا اقل درخاك مصر سرافراز باشم و پیکرم از آسیب دست خوردگی مصون بماند .

(توسر داخل‌میشود.)

---

۱ ـ Scamander

توسر - آیا صاحب این کاخ رفیع کیست ؟ از این مدخل شاهانه و از این سرسرای محتشم چنین برمیآید که اینجا خانه «پلوتوس»[1] یا معبد گنج ودولت است . (ناگهان چشمش به هلن می‌افتد و فریادی می کشد) پروردگا را ! این چیست که بچشم خود می بینم ؟ این همان زن بد نهاد است ، درست چهره و اندام خود اوست ! این همان موجود پلیدی است که زندگانی مرا تباه ساخت و یونان را بخاك و خون کشید ! خداوند ترا هم که شبیه هلنی به نفرین ابد دچارسازد! اگر اکنون در سرزمین بیگانه نبودم باهمین پیکان خون آشام ترا بگناه شباهت با دختر زئوس بهلاکت می‌رساندم !

هلن - چه می گوئی ؟ ای‌بینوای مسکین، اصلاتو کیستی ؟ چرا اینگونه از من پرهیزداری ؟ می گوئی من‌شباهت به هلن دارم . تقصیر من در این میانه چیست واگر اومرتکب خطائی شده مرا به چه سبب نکوهش میکنی ؟

توسر - من خطا کردم وبی جهت خشم و غضب را بخود راه‌دادم. بدانکه دختر زئوس در سراسر خاك یونان مورد بغض و نفرت مردم است . مرا از این گستاخی عفو کن .

هلن - بگو بدانم تو کیستی و از کجا می‌آئی ؟

توسر - من یکی از مردم یونانم که به‌بدبختی‌وپریشانی گرفتار آمده‌ام .

---

۱ - Ploutos

هلن - پس جای شگفتی نیست کـه تو هلن را دشمن بداری . اکنون برگو بـدانم کیستی و اهل کـدام ولایتی و از کدامین خاندانی ؟

توسر - مرا نام توسراست و پدرم « تلامون »[1] است و در ولایت سالامیس متولد شده‌ام .

هلن - پس در اینجا چه میکنی و چه امر موجب آمدن تو به وادی نیل شده است ؟

توسر - مرا از سرزمین پدری خویش رانده‌اند و به تبعید بدین دیار آمده‌ام .

هلن - چقدر ناگوار است که انسان از وطن خود رانده شود . که ترا تبعید کرده است ؟

توسر - آنکس که بیش‌ازهمهٔ مردم دیگرباید بمن مهربورزد : پدرم تلامون مرا از وطنم رانده است .

هلن - چگونه پدرت ترا رانده است ؟ لابد دلیل مهمی در میان بوده است . بگو داستان چه بوده است ؟

توسر - برادری داشتم بنام « آژاکس »[2] که در تروا کشته شد ومرگ او باعث بی‌سامانی من گردید .

هلن - بیگمان موجب هلاك اوتونبوده‌ای.

توسر - نه،اوخودباعث‌هلاك‌خویشتن‌شدوباخنجرخود کشی کرد.

۱- Télamon ۲- Ajax

هلن - بیقین دچارعارضهٔ جنون شده بوده والا هیچ آدم فرزانه‌ای خودکشی نمیکند .

توسر ـ هم کنون تفصیل آنرا برایت خواهم گفت، بیشك نام آشیل پسر «پله»[1] راشنیده‌ای.

هلن - آری، شنیده‌ام که وی یکی ازخواستگاران هلن بوده‌است.

توسر- وی بهنگام مرگ وصیت کرد که سلاح جنگی اورا بکسی بخشند که شجاعانه در کناراوجنگیده است .

هلن- این داستان راچه ارتباطی با مرگ آژاکس است ؟

توسر- وی چون دید که سلاح آشیل را بدیگری بخشیده‌اند از غایت غصهٔ خودکشی کرد .

هلن - وبدینواسطه ترا ازمیهنت رانده‌اند ؟

توسر- آری، زیرا که من نخواستم با اوبمیرم .

هلن - پس تونیز بشهرمعروف «ایلیدن» رفته‌ای ؟

توسر- آری بدانجارفته‌ام وآنقدردرآنجا تحمل درد ورنج کردم که نزدیك بود ازغصه هلاك شوم .

هلن - آیا این شهرویرانه شده است ؟

توسر- آری ، چنان آنرا سوخته و ویرانه ساخته‌اند که حتی اثری‌هم ازباروهای شهرباقی‌نمانده است .

هلن - ای هلن، پس بخاطرتوشهرتروا ویرانه شد وبهلاکت‌رسید.

۱ـ Pélée

توسر- نه تنها تروا ، بلکه یونان نیز از دست او مصائب بیشمار تحمل کرده است .

هلن - چند سال است که این شهرویران شده است ؟

توسر- ازآن‌تاریخ تا بحال هفت خرمن برداشته‌اند .

هلن ـ پیش ازآن تاریخ چه مدت تو درآنجا بوده‌ای ؟

توسر ـ ماههای متمادی که شمارش آن ازدستم بیرون است. ده سال متوالی .

هلن- آیا ملکهٔ اسپارتی‌را عاقبت دستگیرساختید ؟

توسر ـ آری ، منلاس او را دستگیر ساخت و مویش را گرفته کشان کشان باخود برد .

هلنـ بیچاره این زن ، توآیا اورا خود بچشم دیده ای یا آنچه میگوئی ازدیگران شنیده‌ای ؟

توسر ـ من خـود او را بچشم دیده‌ام . همچنانکه تـرا اکنون می بینم .

هلنـآری، محال است خدایان ترا بدینگونه تصورات وا داشته باشند .

توسر ـحال ازموضوعی دیگر گفتگو کن،آنچه که دربارهٔ هلن گفتیم‌کافی است .

هلن ـ پس شماجملگی بصحت این نکته ایمان دارید ؟

توسر ـمن خود بچشم خود دیدم که منلاس‌اورا برد .

هلن ـ آیا منلاس اکنون با همسرخود درخانهٔ خویش است؟

توسر ـ فعلاً نه درارگوس است ونه دراسپارت .

هلن ـ برای آنان که چشم براه اخبارخوشی بودند این خبر بسی ناگواراست .

توسر ـ شنیده‌ایم که وی ناپدید شده‌است وهمسرش نیز بااو ناپدید گردیده است .

هلن ـ مگرهمهٔ مردم آرگوس با هم در دریا بسوی موطن خود نمیرفتند ؟

توسر ـ چرا ، با هم بودند ولی طوفانی سخت درمیان آنان جدائی انداخت .

هلن ـ در کدام نقطهٔ دریا طوفان آنانرا فرا گرفت ؟

توسر ـ درست درمیان دریای اژه بودند .

هلن ـ واز آنزمان تا کنون هیچ خبری از آنان نرسیده است ؟

توسر ـ نه هیچ خبری نرسیده، گمان میرود که منلاس بهلاکت رسیده باشد .

هلن (روی خود را برمیگرداند) ـ اگر مرده باشد مـن چه کنم (خطاب به توسر) ازلدا چه خبر؟ آیا وی زنده است ؟

توسر ـ نه ؛ لدا نیز بهلاکت رسیده ومعدوم شده است .

هلن ـ تو گمان میبری که براثر رسوائی هلن دق کرده ومرده‌است.

توسر ـ گمان همه اینست؛ وی از دودمان شاهی بود و خود را با

ریسمان آویخت و کشت .

هلن - دوپسری که «تندار» داشت چه شدند ؟ آیا زنده اند .

توسر- هم‌مرده‌اند وهم نمرده‌اند زیرا دربارهٔ آنان‌دوروایت‌مختلف است .

هلن - آنرا که‌ازهمه صحیح‌تراست باز گو (روی خود رامیگرداند) مادرم ، من این بدبختی را چگونه تحمل‌توانم کرد !

توسر- میگویندآن هر دو درسلك خدایان در آمدند و بصورت ستاره شدند .

هلن - این روایت که بد نیست ؛ روایت دیگرچیست ؟

توسر- روایت دیگر آنکه‌آنان ازغصه تباهکاریهای خواهرخود ، خویشتن‌را با دم شمشیر بهلاکت‌رساندند، ولی گفتگودربارهٔافسانه‌های گذشته بس‌است ، من پیش‌ازاین دراین باره بس گریسته‌ام .

اما دلیل آمدن من بدینجاآنست که قصد دارم «تئونوئه» پیغمبر غیبگورا ببینم و از او درخواست کنم که باد مساعدی بفرستد تا مرا بجزیرهٔ قبرس برساند . آیا تومیتوانی مرابه نزد این‌زن راهنمائی کنی، یکی از پیشگویان معبد آپولون دربارهٔ من چنین پیشگوئی کرده است که من عاقبت درجزیرهٔ قبرس ساکن خواهم شد و ولایتی را که جایگاه من‌خواهد شد بیاد بود زادگاه خویش سالامیس‌خواهم نامید.

هلن - از اینجا تا قبرس دریا صاف و آرام است لیکن پیش از

آنکه «تئوکلیمن» راچشم برتوافتد بایدازاین‌دیاررفته‌باشی. وی‌پادشاه این ولایت است واکنون باسگان شکاری خود بشکار حیوانات وحشی بصحرا رفته‌است. رسم‌اوآنست که‌بهریونانی که‌دست یابدبیدرنگ‌اورا بهلاکت میرساند. دلیل‌این‌کاررا ازمن مپرس زیرا بتونخواهم گفت، بعلاوه دانستن‌آن سودی بحال تونخواهد داشت.

توسر ـ ای بانو، هرآنچه توفرمودی‌آنچنان خواهم کرد وازتو سپاسگزارم که مرا متوجه این‌ساختی. خدایان مهربانی ونیکوکاری ترا پاداش‌دهند. توتنها بظاهر به هلن شباهت‌داری، ولی‌ازحیث مهربانی وصفای دل بکلی با او فرق داری؛ مرا آرزوآنست که وی هرگزروی خانه و خانوادهٔ خویش را نبیند و به بدترین حالت جان بسپارد. اما دربارهٔ تو آرزو میکنم که بخت و اقبال پیوسته یار تو باشد.

(توسرخارج میشود.)

هلن - براندوه سخت ناچارسوگواری سخت باید کرد. کیست که باآلام ومصائب روح من انبازباشد و در تحمل غصه ورنج بپای من برسد؟ کدام‌آهنگ غم‌انگیز است که با رنج واندوه من در این گوشهٔ محنت وانزوا برابری نماید؟

بیائید ای دوشیزگان «سیرن»[1]، ای دختران نورسیده وسبکبال زمین، با ناهای «لیبیه» وبا ارغنون وچنگ خویش بیائید و از بهر دل اندوهگین من آهنگی ساز کنید. درغم با من شریك شوید وسرشك

۱ـ Sirènes

ازدیده فرو بارید . آوای غم انگیز خویش را با نوای محزون من و ناله‌های دردناك خود را با ناله‌های من درآمیزید .

ای بانوی بانوان . ای «پرسفونه»[۱]، درآن هنگام که آهنگ مرگ یعنی همان آوازی که بگوش خفتگان خاك خوش آیند است درورواق ظلمانی مرگ طنین اندازمیشود ، ندای دل رنج دیدهٔ مرا بشنو و آنرا درعوض اشکهائی که هنوزنریخته‌ام محسوب بدار .

(زنان اسیراسپارتی بتدریج خارج میشوند .)

زنان اسیر - درآنجا که سبزه‌های بهاری در کنارآبهای لاجوردی میروید ، ما بکارمیپرداختیم وجامه های ارغوانی را در زیراشعهٔ زرین آفتاب برروی شاخه‌های نی میگستردیم. درآن هنگام صدای بانوی خود راشنیدیم که بآوائی غم انگیزازسرغصه واندوه ناله میکرد. باخود گفتیم آیا چه شده است؟ گفتی صدای شیون یکی از پریان جنگل است که اسیردست «پان»[۲] شده وازاوکام بر گرفته‌است واینك طنین فریادهای اودرغارسنگی منعکس میگردد .

هلن - ای زنان یونانی ای اسیران دزدان دریائی ، بدانید که ملاحی یونانی بدین دیار آمده است و اخباری ناگوار آورده که غمی برغمهای گذشته من می‌نهد، شهرسترگ تروابخاك وخون کشیده شده و آتش از برج و باروهای آن زبانه بر کشیده است . بدترازهمه آنکه

۱ - Perséphonè ۲- Pan

رسوائی این فجایع و گناه خونهای بیشماری که ریخته شده است جمله بگردن من افتاده است . «لدا» مرده است وازوحشت رسوائی من خود را بریسمانی آویخته است . همسرم ناپدید شده و سفر طولانی وی با مرگ او پایان یافته است . برادران من که روزگاری باعث غرور و سربلندی موطن خود بودند پس ازاین دیگر اسب خود را چون غرش رعد درباطلاقهای پراز نی نمیرانند و با حریفان در کنار رودخانه کشتی نمیگیرند .

زنان اسیر ـ گریه کنیم بحال هلن که اینچنین گرفتار قهر تقدیر شده است .

گریه کنیم بحال او که زندگانی او با مسخرگی ظالمانه‌ای آغاز شده است :

درآن هنگام که زئوس به هیئت قوئی سفید در هوا صفیر کشید ودرآغوش «لدا» جاگرفت نطفهٔ او بسته شد . تودر زندگی چه رنجها که نکشیدی و چه مصائبی که از این پس تحمل نخواهی کرد .

«لدا» وفات یافته است . برادران تو دیگر در اینجهان نیستند ، دیدگان تو هرگز بزادگاهت نظر نخواهد افکند .

درسرهر کوئی ازشهرهای یونان آوازهٔ تو بلند است که درآغوش امیرزاده‌ای بیگانه خفته‌ای !

همسرت جان خود را در دریا های نمك آلود از کف داده است ، وجود تودیگر موجب سربلندی وشادکامی زادگاه محبوب تو نخواهد

شد و توهرگز دیگر در «معبد مفرغی» عبادت آتن را بجا نخواهی آورد!

هلن ـ این درخت صنوبر شوم که چوب آن شهر تروا و ولایت یونان هر دو را بچنین روزگار تباه نشانید بدست کدام یك از اهالی تروا قطع گردید؟

با چوب همین درخت آن کشتی شوم ساخته شد که در کنار هر پاروی آن غلامی سیاه پوست نشسته بود. پسر پریام پادشاه اسپارت با آن به طمع جمال من بدینجا آمد و آسایش مرا برهم زد و وسواس عشق و جنایت را بدل من راه داد.

آفرودیت خون آشام، این الههٔ فریب و دستان، با پای پاریس آمد تا وی به منظور خود رسید و طعمهٔ خودرا در ربود، آنگاه یونان و تروا هر دورا بخون در کشید و آنانرا در پیش پای خود بخاك مذلت افکند. ای الهه چه کارها که تو نکرده‌ای!

دراین هنگام، هرا که محبوبه وغمگسار زئوس و در تاج وتخت پادشاهی باوی شریك است هرمس چابك پارا درپی من بزمین فرستاد. آنزمان من در دره ها مشغول چیدن گلهای تازه بودم و آنها را دردامن خویش جمع میکردم که به پیشگاه «عذرای مقدس» نیاز کنم. هرمس مرا در آنجا یافت و بچابکی از راه هوا بدین سرزمین غم‌انگیز رسانید تا در اینجا چون مردم نفرین کرده و مطرود زیست کنم و ازدور شاهد جنگهای خونین هموطنان خود با مردم ایلیون باشم و ببینم که درسواحل تروا نام مرا بسبب گناهی که هرگز مرتکب آن نشده‌ام بزشتی یاد کنند.

زنان اسیر ـ مانیك میدانیم که توحق‌داری‌چنین‌افسرده وغمگین باشی،لیکن بگمان ما بهتر است‌آدمی مصائب زندگی را تا میتواند به شکیبائی وخوشروئی تحمل کند .

هلنـازمعایب‌زندگی‌سخن گفتید: بنگرید که‌زندگانی‌چه‌آسیا سنگ گرانی بگردن من‌آویخته است ! ازهمان لحظه که من ازمادر زاده شده‌ام زندگانیم دستخوش‌انواع نوائب بوده‌است. گمان نکنم که در یونان یا در هیچ سرزمین دیگری چنین واقعه‌ای دیده شده باشد که زنی فرزند خود را در صدف سپیدی بدنیا آورد . چنانکه مشهور است مادرمن،مرا بدینصورت زاده است و پدرمن نیز زئوس بوده است ! از آن پس زندگی من پیوسته آمیخته با مصائب و بلیات بوده است ! نیمی ازاین بلیات بسبب خطا های هرا بوده است ونیمی براثرزیبائی بی‌نظیرمن که بیجهت مرا درانظارعالمیان‌بصورت دیوی پلید جلوه گر ساخته است ، در حالیکه من‌اصلا مرتکب خطائی نشده‌ام ودرهمهٔ این احوال بی‌تقصیربوده‌ام . ای‌کاش تصویری که اینك ازمن در ذهن مردم جهان نقش است‌بیکباره شسته میشد ومحومیگردید وبجای آن‌صورت واقعی من باجمال وزیبائی حقیقی‌آن جلوه میکرد تایونانیان خاطرهٔ بدی را که از من بدل دارند یکباره فراموش کنند و بجای زشتی به نیکی‌از من یاد نمایند !

آنگاه که آدمی دچار مصیبتی می‌شود وخود میداند که خدایان کمر بدشمنی اوبسته‌اند ، تحمل آن مصیبت هرقدرهم سخت و دشوار

باشد بازبرای او آسانتر از من‌است که پیکرم در زیرفشار مصائب خرد و فرسوده شده است . نخست آنکه من بی گناهم و با وجود این نامم درجهان به پلیدی و رسوائی‌شهره شده‌است واگر تحمل‌رنج وسختی در مقابل‌خطاهائی که آدمی مرتکب شده است دشوار باشدبیقین تحمل رنج از برای خطائی که مرتکب نگردیده است هزاربار دشوارتراست. دوم آنکه خدایان مرا ازسرزمین خانوادگیم دور کرده ودرمیان قومی بیگانه افکنده‌اند و دراین‌جا من بی یار و یاور از بزرگی و آزادگی به‌بردگی و اسارت افتاده‌ام ، چه دراین سر زمین همهٔ مردمان بصورت بندگان وغلامان زیست میکنند بجزیکنفر. یگانه امید من که چون لنگری دردریای نوائب بدان چسبیده بودم این بود که روزی همسرم بدینجا آید و مرا از این حالت برهاند ، اما اینك آن امید نیز مبدل به‌یأس گردیده است زیراوی چشم ازاین جهان فرو بسته است . مادرم نیز بهلاکت رسیده است و مردم میگویند که من خود سبب هلاك او شده‌ام و هر چند این گفته باطل است لیکن من بـاید بناچار تحمل رسوائی‌آن‌را بنمایم. دخترم که باعث‌افتخارمن وخانواده‌اش بود اینك تنهادرخانه مانده وبی‌آنکه همسری اختیار کند موی سرش سپید شده است . دوبرادرم نیز که هردو فرزندان زئوس بودند ناپدید گردیده‌اند. با همهٔ این احوال که موج بلا ومصیبت از هرسو وجود مرافرا گرفته است‌مردم مرا مرده می‌پندارند، درصورتیکه بحقیقت زنده‌هستم. بدتر از همهٔ اینها آنکه اگر بمثل بخت با من یاری کند و قدم بموطن

خویش گذارم تازه شهر اسپارت دروازه‌های خودرا بروی من خواهد بست ومرا بیگانه خواهدپنداشت، چه آنهارا عقیده براینست که امواج دریا من ومنلاس را باهم بکام خویش فرو برده است. اگر ما هردو زنده بودیم رمزی در میانهٔ مابود که بدان وسیله یکدیگر را می‌توانستیم شناخت اما چون منلاس مرده است‌من دیگر اورا نخواهم دید.

با این حال چرا من دل بزندگی بربندم ؟مگر برای من دراین جهان چه دلخوشی باقی مانده است ؟ اگر بخواهم زنده بمانم باید با تئوکلیمن ازدواج کنم و همچون زنان مصری زندگی کنم و درسرائی بزرگ بانو باشم. لیکن همسری پلید و زشت بیشك همهٔ ثروت جهان را درنظر آدمی زشت میکند. پس خردمندانه ترین راهها آنست که ... بمیرم.

اما چگونه خودکشی توانم کرد؟ آیا خود را باریسمان خفه کنم؟ نه، دلم نمیخواهد مردم مرادرآن حالت نزار بریسمان آویخته ببینند چه غلامان وبردگان نیز این‌حالت را دون مقام خود میدانند. ضربت دشنه نشانی از عمل شاهان و تهور قهرمانان دارد لیکن زخم آن درد آور است و من از این طریق مردن ابا دارم، پروردگارا بچه مصیبتی گرفتارآمده‌ام! زیبائی رخسار که درمورد زنان دیگررحمتی آسمانی محسوب می‌شود مرا بدین حال تباه افکنده است.

زنان‌اسیر ـ ای هلن، تونباید چنین بپنداری که آنچه این مرد یونانی بتو گفته است همه مقرون بحقیقت است.

هلن ـ وی با کمال صراحت بمن خبر داد که منلاس وفات یافته است .

زنان ـ چه‌بسا قصه‌ها وخبرها که با کمال وضوح وصراحت گفته میشود لیکن عاری از حقیقت است .

هلن ـ حقیقت خود گاهی آدمی را دچار تحیر میکند .

زنان‌اسیر ـ تو پیوسته بدانچه که احتمال بدی در آن می رود میاندیشی درحالیکه بهتراست بآنچه نیکوتر است بیندیشی .

هلن ـ ترس بروجود من غلبه کرده است ومرا باین اندیشه های هولناك دچار ساخته است .

زنان‌اسیر ـ بگو، دراین کاخ چه کسانی باتوبرسرمهرو ملاطفت هستند ؟

هلن ـ جملگی‌ازیاران وهواخواهان منند مگرآنکسی که قصد همسری بامن دارد .

زنان‌اسیر ـ پس سخن ما رابشنووبدانچه میگوئیم عمل کن: از این مکان که درآن معتکف شده‌ای بیرون رو . . .

هلن ـ چه میگوئید؟ ازاین‌مکان بیرون‌روم ؟ مقصود از این‌اندرز چیست ؟

زنان‌اسیر ـ ازاینجابخانهٔ «تئونوئه» دختردریابشتاب ، زیرا وی ازهمه چیزآگاه‌است. ازاوبپرس که‌آیا شوهرت بهلاکت رسیده یادر

قید حیات است وچون پاسخ اورا بصراحت‌شنیدی‌آنگاه بمقتضای‌حال یا بسروروشادمانی ویا به غصه وماتم بپرداز . آنچه ما میگوئیم بپذیر: ازاین مزاربیرون روویکسر به نزد تئونوئه بشتاب وآنچه باید بدانی‌از اوبشنو. تودراین‌کاخ دوستانی چون ماداری که با توبصفا وراستی سخن میگویند، پس دیگردرانتظارچیستی؟ ما خود بمیل ورغبت‌آماده‌ایم با توبیائیم ودرپرسش‌مطلب‌ازپیشگاه پروردگاربا توشرکت جوئیم .آری، زنان باید درهمه حال یاوروپشتیبان یکدیگرباشند .

هلن - ای یاران من، بدانچه اشارت کردید عمل خواهم کرد . هم اکنون بدرون‌کاخ خواهم شتافت تا بدانم ازخوب وبد کدامیك در انتظارمن است .

زنان‌اسیر - مانیزآماده‌ایم باشارهٔ تورفتار کنیم .

هلن - تنم‌ازبیم میلرزد! امروز روز بیم وامیداست . نمیدانم چه پاسخی‌خواهم شنید وچه سرنوشت حزن‌انگیزی درانتظارمن است !

زنان‌اسیر - چرا بیهوده‌ازبد حادثه بیم داری وپیشاپیش سرشك ازدیده میباری؟

هلن - دراین اندیشه‌ام که همسرم دچارچه سرنوشت شومی شده است .

آیا هنوزدربند حیات است‌وخورشیدرا برارابهٔ‌آتشین‌خود سوار می‌بیند ، و گردش ماه وستارگان رانظاره مینماید ، یاروح‌اوبه عرصهٔ بی پایان وخالی‌ازحیات عالم عقبی شتافته است .

زنان اسیر ـ ای هلن، بکوش تا بهرچه رخ میدهد عادت کنی واز آن ثمرهٔ نیکو برگیری.

هلن - به رود «یوروتاس»[۱] که با سواحل سرسبز ونی‌زارخود در سرزمین پدری من جاری است سوگند که هرگاه خبرمرگ اوراست باشد واینك وی در زمرهٔ مردگان درآمده باشد من . . .

زنان اسیر ـ چه حرفهای بی‌معنی! چکار خواهی کرد ؟

هلن - خواهم مرد : یا خود را بریسمان خواهم آویخت ، یا با دست خویش دم برندهٔ فولاد رابه تن خود آشنا خواهم ساخت واززخمی که تیغهٔ مرگبار دشنه برجا خواهد گذاشت خون فوران خواهد نمود. مرگ من فدیه‌ایست که به‌پیشگاه سه الهه تقدیم میشود و پسر پریام و شبانی که دل از کف داد وداوری که رأی خود را به آفرودیت تسلیم کرد نیز از این فدیه برخوردار میشوند.

زنان اسیر ـ خویشتن را با اندیشه‌های خوش مشغول بدار تا ابرهای ترس ونومیدی ازفرازسرت پراکنده شود.

هلن - باید بحال شهر تروا ومصائب آن سرشك ازدیده فروبارید، چه براثر رفتاری نا هنجار مشقاتی بی پایان نصیب این شهر شده است. آفرودیت، الههٔ سروروشادمانی، مرا بدین شهر ارزانی فرمود واز آن زمان تاکنون سیل اشك وخون درآن جاری شده‌است وبار مصائب و آلام بآن روآورده است. مادران درا ین شهر به‌سوگ فرزندان نا پدید شدهٔ خود

۱ـ Eurotas

نشسته‌اند وخواهران در کنارورودخانهٔ اسکاماندر زانوزده‌اند تارشته‌های موبرمزار برادران خویش نثار کنند .

لیکن بدانید که سیل‌خروشان اشك‌ازحدود ولایت یونان گذشته ودراقطاردیگر نیزروان شده است. درآنجا دستها برمیخیزدو برسرهای شکسته فرود میآید وپنجه‌های سردآنقدرپیکر مردان را میخراشد تا سرانگشت‌آنان خضاب میشود .

آری ، سبب‌جمله مصائب وتیره‌روزیها که برسرمردم تروا واهالی یونان‌آمده است همین طلعت زیبا وجمال بی‌مثال‌من‌بوده است .

(هلن بهمراه زنان اسیربدرون کاخ میرود ؛ منلاس داخل میشود.)

منلاس ـ ای «پلوپس»[۱] ، ای‌جد من، که درمسابقهٔ ارابه رانی‌در «پیسا»[۲] بر«اوئنومائوس»[۳] سبقت‌جستی،ای‌کاش‌درهمانروز که‌ترادرخوان ضیافت‌خدایان‌نهاده‌بودند درزیر دندانهای‌جاودانی‌آنان جان‌سپرده‌بودی تاپدرمن«آتره»[۴] را بدنیانمیآوردی که من‌واگاممنون،این‌دوپسر مشهور راوی ازبطن«آئروپه»[۵] همسرخویش‌بعرصهٔ وجود درآورد. بی‌آنکه در آنچه میگویم قصد تفاخروخود ستائی‌داشته‌باشم مرا عقیدت‌آنست که ازمیان ما دوبرادر کوشش‌من‌در گذراندن سپاهیان یونان به تروا ازراه دریا بیش از برادرم بود . اینرا نیز میگویم که سلطه و نفوذ مـن نه بواسطهٔ برتری نیروی شخصی‌من بود بلکه بواسطهٔ آن بود که مردان جنگی یونان بمیل و ارادهٔ خویش فرمان مرا گردن نهاده بودند .

۱ـ Pelops ۲ـ Pisa ۳ـ Oenomaos ۴ـ Atrée
۵ـ Aéropé

بسیاری ازاین مردان دلیر بشهادت رسیده‌اند و بسیاری دیگر نیز که شمارهٔ آنها معلوم است از آفات ومشقات سفردریا بسلامت جسته‌اند و اینك بخانه‌های خود رسیده‌انـد و سوغات هـای سفر و یادگارهای در گذشتگانرا باخود همراه برده‌اند. تنهامن مسکینم که سالیان متمادی پس‌ازویرانی برجهای تروادرعرصهٔ پهناور وطوفان‌زای دریاهاسر گردانم. مرا آرزو اینست که دوباره قدم‌به زادگاه خویش‌نهم ، لیکن خدایان مرا لایق آن ندانسته‌اند که بآروزی خود برسم .

من بهر گوشهٔ مترو کی در سواحل لیبی و بهر بندر گاه ناشناسی کشتی رانده‌ام وهربار که بکرانه‌های موطن‌خود نزدیك شده‌ام طوفانی عظیم برخاسته ومرا از آنجا بمیان دریا رانده است. هر گز تا این‌لحظه باد مساعدی بر نخاسته است که بادبانهای کشتی مرا بجانب زادگاهم براند .

اینك من آواره ومطرود که جمله یاران خود را از کف‌داده‌ام در این‌ساحل ایستاده‌ام، کشتی‌ای که باآن‌سفرمیکردم به صخره‌های دریا خورده وشکسته ومتلاشی شده است . چون کشتی‌من شکست به تخته پاره‌ای‌چسبیدم و باهزاران زحمت خودم وهلن را که ازشهرتروا همراه آورده‌ام‌بساحل‌رساندم ومن خود از این‌تصادف که موجب نجات ما شد بسی درشگفتم .

نمیدانم اینجا کدامین‌سرزمین است وساکنین‌آن از کدامین قوم وقبیله‌اند . میخواستم دراین باره از رهگذاران پرسشی کنم لیکن با

وضع وهیئت کنونی‌خود وبا این جامهٔ مندرس که بتن دارم مصلحت‌در آن دیدم که خود را ازنظر مردمان پنهان سازم . کسی که بزندگانی محتشمان عادت کرده است چون دچار تیره روزی و نکبت گردد از آنکسی که به تیره روزی‌عادت‌داردبیشتررنج میبرد . من‌اینك ازهستی ساقط شده‌ام ورنج وخستگی‌بروجودم غلبه یافته است:نه خوراکی‌دارم ونه‌پوشاك واین‌جامهٔژنده که‌دربردارم‌یگانه‌متاعی‌است‌که‌توانستم‌بهنگام غرق کشتی‌با خود بردارم . جامهٔ معمولی‌مرا که ردائی فاخرو جامه‌ای نرم بود دریا ازمن گرفت ، امادرعوض همسرم را که سبب‌اینهمه رنج و گرفتاری من شده است بهمراه‌آورده‌ام. پیش ازآنکه بدینجاآیم‌اورا باگروهی ازهمراهان خود که ازکام دریا گریخته وسالم مانده اند در غاری پنهان ساختم وبآنها فرمان دادم که ازاو نگهداری نمایند . من خود تنهابدینجاآمده‌ام تامگرقوت وغذاومایحتاج‌آنها را فراهم‌آورم. چون این سرا را ازدور دیدم بجانب آن شتافتم چه ازحصار های بلند و رواق باشکوه آن دانستم که مالك آن صاحب دولت و جاه است . امیدملاحان‌مستمندبرآنست که حاجت خودرا ازخانه‌هائی‌چنین‌اعیانی برآورند والاما ناگزیرجان‌خواهیم سپرد. چه‌هرگاه مردان کشتی بی ساز و برگ بمانند هرقدر هم قصد خدمت داشته باشند قادر به انجام خدمتی‌نخواهند بود (بانگ میزند) هو ، بیا ! دربان این‌سرا کجاست ! به پشت در بیا وپیغام مرا بدرون کاخ برسان.مرا حاجتی‌است .

(زن پیری از درون کاخ جواب میدهد .)

پیرزن ـ کیست که درپشت درایستاده است ؟ زود از اینجا برو. بیهوده درِرواق‌خانه نایست واسباب مزاحمت‌خداوند گاررافراهم‌مکن . اگر نروی کشته خواهی شد . تو اهل یـونانی و ما را با یونـانیان کاری نیست .

منلاس ـ ای‌پیر زن، دست‌از این‌تهدیدهای بیهوده‌بدار. من باتو بی پرده سخن میگویم زیرا وقت بیهوده گوئی ندارم . زود باش قفل از در بردار .

(پیر زن در را باز می کند و خودش از پشت آن نمایان میشود .)

پیرزن ـ زود ازاینجابرو . بمن فرمان داده‌شده است که نگذارم هیچ یونانی به‌نزدیك کاخ آید .

منلاس ـ بیهوده مشت خود را بمن منما ومرا ازاینجا مران .

پیرزن ـ گناه از خود تو است که سخنان مرا نمیشنوی .

منلاس ـ برو بخداوند گار خود بگو که من در اینجا هستم .

پیرزن ـ من جرأت نمیکنم پیغام ترا بدو برسانم .

منلاس ـ کشتی من در دریا شکسته است و من از خطر غـرق شدن‌جسته‌ام . خداوند گارت‌جرأت‌نمی کند که آسیبی به‌من رساند .

پیرزن ـ ازاینجا برو و بخانهٔ دیگری رو آور .

منلاس ـ نه ، چنین نخواهم کرد بلکه داخل این خانه خواهم شد . تو هم آنچه من میگویم بپذیر .

پیرزن ـ چه مرد جسور و مزاحمی است . زود باشد که ترا از

اینجا به بیرون بیفکنند .

منلاس ـ ای کاش سپاهیان من در اینجا بامن بودند !

پیرزن ـ تو بی گمان درمیان سپاه خود سرداری لیکن دراین‌جا کسی نیستی .

منلاس ـ ای‌خدایان، چه‌شد که مرا چنین ذلیل‌وبی‌آبرو کردید؟

پیرزن ـ اشك بدبدگانت آمده است . آیا می پنداری کسی را دل برتو میسوزد ؟

منلاس ـ روزگاری بود که خدایان بامن برسر مهر بودند .

پیرزن ـ پس ازاینجا برو تایاران تواشك دیدگانت رابنگرند.

منلاس ـ این کدام سرزمین است و این کاخ متعلق‌به کیست ؟

پیرزن ـ این کاخ « پروته » است و این‌هم سرزمین‌مصر است .

منلاس ـ سرزمین مصر است؟ آیاازاین بدتر پیش‌آمدی‌ممکن بود برای‌من رخ دهد ؟ به عجب سرزمینی‌رسیده‌ام !

پیرزن ـ چرا از جواهر نیل بدگوئی میکنی ؟

منلاس ـ بدگوئی نکردم، تنها ازبخت بدخویش شکوه کردم .

پیرزن ـ در دنیا مردمان بدبخت بسیارند وتوتنها نیستی .

منلاس ـ آیا این پادشاه ، یا بهر نام دیگری که او را مینامی ، اینك در خانه است ؟

پیرزن ـ اینجا مزار اوست وپسرش اکنون سلطنت میکند .

منلاس ـ این پسر در کجاست . آیا در خانه است یا به خارج

رفته است ؟

پیرزن ـ اوا کنون درخانه نیست ، امابدانکه وی‌دشمن سرسخت یونانیان است .

منلاس ـ چرا با یونانیان دشمنی دارد؟ گویا اینهم از بخت بد من است !

پیرزن ـ زیرا هلن دختر زئوس دراینجاست .

منلاس ـ چه گفتی ؟ آنچه گفتی‌دوباره بگو .

پیرزن ـ دختر «تندار» که سابقاً مقیم ولایت اسپارت بود اینك درینجاست .

منلاس ـ یعنی چه ؟ وی از کجابدین جا آمده است ؟

پیرزن ـ از سرزمین «لاسدمون» [۱] بدین‌جا آمده است .

منلاس ـ چه‌وقت آمده است ؟ (روی خود را بر میگرداند) مبادا زن مرا از غار دزدیده باشند .

پیرزنـ پیش‌از آنکه‌یونانیان‌به‌تروا حمله‌برند وی‌بدینجا آمد.اما رفیق‌خواهش‌من‌از‌تو اینست که هرچه‌زودتر‌از‌اینجا بروی‌چه حادثه‌ای ناگوار رخ داده که ما را مشوش‌ساخته است و تو به هنگامی‌نامساعد بدین جا آمده‌ای . اگر خداوند مرا چشم بر تو افتدبی گمان ترا به هلاکت خواهد رسانید . من خود از دوستداران یونانیان هستم‌واگر سخن بدرشتی باتو گفتم از ترس خداوند گارم بود .

۱ ـ Lacédaeom

(خارج میشود)

منلاس ـ آیا معنی سخنان این زن چیست ؟ دراین باره من چه اندیشه کنم ؟ داستانی که این زن در بارهٔ هلن میگوید همه اوضاع ما را دگوگون‌میسازد . چگونه ممکن‌است که من‌همسرخود را درتروا دستگیر کنم و اورا بدینجا آورم و درغاری پنهان سازم وسپس بشنوم که در اینجا زن دیگری بهمین نام زندگی میکند ؟ پیرزن میگفت که این زن دختر زئوس است . آیا مردی بنام زئوس درسواحل رود نیل زیست میکند ؟ مگر یك زئوس بیشتر است که آن هم درآسمان سکونت دارد ! آیا جز همان شهر اسپارت که در کنار سواحل نی زار و زیبای رودخانهٔ « اروتاس » واقع است شهر دیگری هم باین نام در جهان وجود دارد ؟ آیا دو نفر هستند که بنام تندار نامیده میشوند ؟ آیا ولایت لاسدمون وشهر تروای دیگری هم درجهان هست ؟ من که نمیدانم چه‌بگویم !

اما با همهٔ اینها دنیا بسی فراخ است و بیگمان بسیاری از زنان و بسیاری از شهرها هم اسامی مشابه هم دارند . چرا از این داستان درشگفت شوم یا چرا از تهدید کنیز پیری از میدان دربروم ؟ گمان ندارم هیچ مردمتمدنی چون نام مرا بشنود از بذل خوراکی بمن‌دریغ ورزد . آتشی که در شهرستان تروا افروخته شد درجهان معروف‌است ونام افروزندهٔ آن نیز در سراسر عالم مشهور میباشد : مگر کسی‌هست که منلاس را نشناسد .

من دراینجا بانتظار صاحب کاخ می‌نشینم ، ازدو حال‌خارج‌نیست: یا این مرد آدمی وحشی است در این صورت من نخست پنهان میشوم وسپس بسوی کشتی شکستهٔ خود بازمیگردم . یامردی مهربان‌وآزاده است دراین حال بیگمان حاجت ما را روا خواهد داشت و آنچه از او بطلبیم بماخواهد داد . لیکن این آخرین ضربهٔ خفت وتحقیر است که برسر من فرود میآید زیرا باید از پادشاهی دیگر نان بدر یوزه بخواهم تا بدان شکم خود سیر کنم ! اما چاره‌ای جز این نیست ، چه نیازمندی از هرچیز دیگر دراین جهان بیشتر است ومن این سخن را من باب‌مثل نمیگویم. بلکه حقیقتی‌است که جملگی بدان معتقدند .

(زنان اسیر دو باره داخل میشوند .)

زنان اسیر ـ چون بانوی ما ، هلن بقصد پرسش ازغیبگو بدرون کاخ پادشاهی رفت ما خود صدای پیمبر دوشیزه را شنیدیم که گفت « منلاس شاه‌به‌عالم عقبی که درزیر زمین است وظلمات آنرا فراگرفته است نشتافته است و هنوز درشمار زندگان است ، نهایت آنکه بدست امواج دریا اسیرافتاده وهنوز تا بامروز بموطن‌خویش نرسیده‌است. وی در موقع بازگشت از تروا دچار حادثهٔ شومی‌شد ویاران خودرا از کف داد و باندوه غربت گرفتار آمد و اینك زورقی که درآن نشسته بوددر ساحلی میان شرق وغرب بخاك نشسته است . »

(هلن دوباره داخل می شود .)

هلن ـ اکنون باز بمکانی که درآن معتکف بودم بازمیگردم ،

لیکن پاسخ « تئونوئه» دل مرا گرم و خاطر مرا امیدوارساخته است . وی‌دانای همهٔ رازهاست و آنچه میگوید بحقیقت مقرون‌است .چنانکه صریحاً بمن‌میگفت‌همسرم‌هنوززنده‌است ز دردریاهاازهرسوسر گردان است ، لیکن‌چون عاقبت دورهٔ آوارگیهای وی بسر آید ورنجهاومصائب وی‌پایان پذیرد به نزد من‌خواهدآمد، ولی‌یك نکته را بمن نگفت که وقتی بدینجا میرسدآیابسلامت ازاینجاخواهد رفت یانه. من نیز چنان از مژدهٔ زنده بودن اوخوشنود شدم که دیگرپرسشی از او در این باره نکردم . وی میگویدهمسرم درهمین نزدیکی‌هاست و کشتی او دردریا شکسته است واینك با گروهی از همراهان خود بدین سر زمین پیاده شده است .

ای منلاس عزیز ، کسی به نزد من خواهی آمد ؟ چقدر مشتاق دیدار تو هستم (در این هنگام او را می بیند) .

ای وای ، این کیست که در اینجا بکمین من نشسته است! بنظرم « تئوکلیمن » پشت پا برسم و آئین دینداری زده است و خدعه ای بکار برده‌است. باید بچالاکی‌بادبدرون مقبره‌بشتابم، وبجلدی‌دیوانگان بدانجا بدوم، قصد او اینست که مرا دستگیر کند . ببین ، با چه نگاه شرر باری بسوی من مینگرد !

منلاس ـ بیا ، صبر کن ، دست از این سنگ قصر و ازستونهای محراب آن بردار ، اندکی‌تأمل کن ، چرا این چنین‌میگریزی ؟ . . . اکنون که چهرهٔ ترا دیدم نزدیك است ازغایت حیرت زبانم‌بندآید .

هلن ـ ای یاران بشتابید ، این ستمگری که درحق من می کند کفر است کفر ، میخواهد مانع از اعتکاف من در مقبره شود و مرا به عنف با خود ببرد وبه‌همسری بپادشاهی دهد که من او را بجان دشمن میدارم و ازاو بیزارم!

منلاس ـ من خود آدمی گناهکار نیستم و کسی هم مرا بـه قصد ارتکاب گناه نفرستاده است.

هلن ـ اگر راست میگوئی پس این جامهٔ ژنده چیست که به‌تن داری ؟

منلاس (از سوی دیگرمقبره بر میگردد) ـ بدینسان ازمن‌مگریز . چرا چنین بیهوده بیمناکی ؟

هلن ـ اینك که دست بسنگ مقبره‌نهاده‌ام میایستم .

منلاس ـ تو کیستی و این چهره که من بدان نظر میافکنم از آن کیست ؟

هلن ـ نخست بمن بگو تو کیستی ؟ ما هردو در این معما گیر کرده‌ایم .

منلاس ـ من هرگز کسی را ندیده‌ام که اینسان شبیه . . . .

هلن ـ گاهی خدایان اینگونه شباهت ها رامیآفرینند .

منلاس ـ بگو تو یونانی هستی یا از مردم همین سرزمینی ؟

هلن ـ من یونانی هستم ، ولی تو بگو اهل کجائی ؟

منلاس ـ در نظر من تو عیناً شباهت به هلن داری .

هلن ـ در نظر من نیز تو عیناً شباهت به منلاس داری ! نمیدانم در این باره چسان اندیشه کنم !

منلاس ـ چه نیکو گفتی ، آری، من منلاس هستم و ازاین‌حیث بسی متأسفم !

هلن (آغوش خود را باز میکند) ـ پس بیا به نزد من . من همسر تو هستم ! چه مدت درازکه در انتظار تو نشسته‌ام ! (زانو میزند و جامهٔ ژندهٔ او را با دست میگیرد وآنرا میبوسد .)

منلاس ـ چه میگوئی ؟ تو همسرمن هستی؟ دامن مرا رها کن !

هلن ـ آری ، من همسر توام ، مرا « تندار » بتو داده است .

منلاس ـ ای هکات ! ای پدیدآورندهٔ نور و روشنائی ، چه رؤیای خوشی برای من ایجاد کرده‌ای !

هلن ـ من رؤیا نیستم و هکات هم مرا به نزد تو نفرستاده است .

منلاس ـ پس من چگونه میتوانم همسر دو زن باشم !

هلن ـ همسر کدام زن دیگر هستی ؟

منلاس ـ آن یکی که من خود او را از تروا آورده‌ام و اکنون او را در غاری پنهان کرده‌ام .

هلن ـ تو بجز من همسر دیگری نداری .

منلاس ـ من که دیوانه نشده‌ام، پس آیا خللی در بینائی‌دیدگان من رخ داده است ؟

هلن ـ اشتباهی در این میانه نیست . مگر تو وقتی بچهرهٔ من

نظر میافکنی نمی‌بینی که من همسر تو هستم ؟

منلاس ـ بصورت ظاهر تو همانی . ولی بالاخره این معما مرا دیوانه میکند .

هلن ـ فقط بچهرهٔ من نگاه کن . دیگر چه دلیلی بهتر از این میخواهی ؟

منلاس ـ آری ، تو کاملا خود اوهستی ، من این نکته رامنکر نمیتوانم شد .

هلن ـ پس اگر بدیدگان خود اعتماد نمیکنی چه دلیل‌دیگری میخواهی ؟

منلاس ـ مرا اشکال در اینست که همسری دیگرنیز دارم !

هلن ـ من که به تروا نرفته‌ام . لابدآن یکی شبحی بوده است .

منلاس ـ آخر کدام کس میتواند شبحی بسازد که زنده باشد و نفس بکشد !

هلن ـ از هوا ساخته‌شده است. این کار خدایان است که همسر دیگر ترا از هوا ترکیب کرده‌اند .

منلاس ـ کدام یك‌ازخدایان‌این‌کاررا کرده‌اند ؟ من که تاکنون چیزی در این باره نشنیده‌ام .

هلن ـ او را «هرا» ساخته است تا پاریس نتواند برمن‌دست‌یابد.

منلاس ـ پس‌تو درتمام اینمدت هم دراینجا بوده‌ای وهم درتروا ؟

هلن ـ نام آدمی در همه جا میتواند باشد لیکن شخص او جز در

یك مکان نخواهد بود .

(دست او را در دست میگیرد)

منلاس ـ مرا رها کن ، پیش از آنکه بدینجا بیایم بسی رنج و محنت دیده‌ام .

هلن ـ آیا مرا رها میکنی و با همسر دیگرت که شبحی بیش نیست بموطن خود میروی ؟

منلاسـ آری‌خواهم‌رفت. توشباهتی بی‌نظیر به‌هلن‌داری خداحافظ!

هلن ـ تو با این سخنان تلخ موجب‌هلاك من خواهی شد . زیرا دریغ باشد ، ای همسرعزیز، که تراپس‌ازاینمدت‌بیابم واینك نتوانم‌ترا درنزد خویش نگاهدارم .

منلاس ـ رنجهائی که در تروا برده‌ام چنان خاطر مرا مشغول میدارد که نمیتوانم بتو بپردازم .

هلن (گریه میکند) ـ آیاهیچکس‌درعالم به بدبختی‌من‌بوده‌است ؟ همسرم مرا ترك میکند و من دیگرروی دیار خود را نخواهم دیدودر موطن خویش زیست نخواهم کرد .

(یکی از جمله همراهان منلاس داخل میشود .)

قاصد ـ ای منلاس ، عاقبت ترا یافتم ، من‌تمام این سرزمین دور افتاده را زیر پا نهاده‌ام و در جستجوی تو بوده‌ام . مرا سایر همراهان بنزد تو فرستاده‌اند .

منلاس ـ چه اتفاق‌افتاده است . آیا بومیان برسرشما ریخته‌اند؟

قاصد ـ حادثه‌ای بس عجیب اتفاق‌افتاده است که زبان آدمی‌از شرح آن قاصر است.

منلاس ـ بگو، از ظاهر حالت مینگرم که حادثه‌ای عجیب رخ داده است.

قاصد ـ زحماتی که کشیدی و رنجهائیکه تحمل کردی جمله بیهوده بود و بهدر رفت.

منلاس ـ اینکه خبرنشد. بگو چه شده است.

قاصد ـ همسرت رفت در هوا ناپدید شد! وی قدم به خارج غار گذاشت و ناپدید شد. اکنون اوبآسمان رفته است و کسی اورا بچشم نمی‌بیند وغاری که ما اورا در آن حراست میکردیم از وجود او خالی است. پیش ازناپدید شدن بما گفت: «ای مردم بینوای تروا وای‌اهالی رنجدیدهٔ یونان، این خدعه را «هرا» بکار زد و شما را در سواحل رودخانهٔ اسکاماندر بکشتن داد. پاریس بدانگونه که شما پنداشته‌اید هرگز هلن را با خود نبرده بود. اینك که دوران اقامت من در زمین پایان یافته است دوباره بفرمان تقدیر بجانب آسمان برمیگردم، یعنی بهمانجا که مرادرآن ساخته‌اند.مردمان بباطل‌دربارهٔ هلن بینوا بدگمان شدند و اورا بدانگونه رسوا ساختند، زیرا وی هرگز مرتکب گناهی نشده است». (چشمش به هلن میافتد) پس تو ای دختر لدا دراینجائی؟ من داشتم خبرمیدادم که تو بسرزمین ستارگان گریخته‌ای و بیخبر بودم که تو بال وپر داری، امادیگر محال‌است بگذارم ما را بفریبی و

خدعه در کار ما کنی زیرا تا در تروا بودی همسرت را بسی آزردی و یاران او را شکنجه دادی .

منلاس ـ پس آنچه گفتی راست بود و وقایعی که رخ داده است صحت گفتار ترا بثبوت میرساند . آری، هرچه او گفته است همه‌راست بوده است . بیا ، هلن عزیز ! (آغوش خود را میگشاید و هلن بجانب‌اومیشتابد و یکدیگررادرآغوش میکشند .) چقدر آرزوی رسیدن امروز را کشیدم و چقدرشایق بودم که ترادرآغوش کشم ! اکنون دیگرتو ازآن منی !

هلن ـ بیا ای عشق دیرینهٔ من : سالهای بیشمار درپی یکدیگر سپری شده واینك سروروسعادت بسراغ من‌آمده است زیرا تو در نزد منی!ای زنان ، خندهٔ شادمانی را برلبان من بنگرید . شوی من بار دیگرازآن من شده است وبازوان اواینك بدور گردن من است . باز آمدن اوهمچون نوری که بتاریکی بتابد ظلمات اندوه ونا امیدی مرا زائل کرد .

منلاسـ تونیزازآن من‌شده‌ای. ازآنزمان تاکنون چه حوادثی که اتفاق نیفتاده است . کدامیك را برایت نقل کنم ؟ کدام را از تو بپرسم ؟ کدام را اول بگوئیم و کدام را بعد ؟

هلن ـ گیسوان من ازفرط شادمانی بدست باد پریشان شده‌است. چشمان من‌ازغایت شوق برق میزند ، زیرا دستهای من پیکرعزیزترا لمس میکند ووجودم ازلذتی که سالها ازآن محروم بوده است متمتع میشود .

منلاس ـ هرگزعزیزترازاین منظره‌ای بعمرخویش ندیده ام. همه مصائب ورنجهای خود را ازیاد برده ام. ای دخترزئوس، توازآن منی وازاین پس ترا ازبهرخود نگاه خواهم داشت. یکبار دیگر نیز توازآن من بودی: درآنزمان که برادران تو، آن «دوقلوی آسمانی» درشبی تار که نورمشعلها آنراروشن میکرد، سواربراسبان سفیدشدند وبآوازی بلند، که طنین آن بهرسومی‌پیچید، برما درود فرستادند ومارا متبارك ساختند. آری، این واقعه پیش از این درروزگاران بسیاردور اتفاق‌افتاد. آنگاه «هرا» ترا ازدست من ربود وازآن پس‌تاریکی وغم برسرای من سایه افکند.

هلن ـ خواست خداوند چنین بوده است که ما بخیروخوشی بهم برسیم‌وازاین پس نیزبخوشی‌روزگاربگذرانیم.

منلاس ـ باردیگرخیربرشرپیروزآمدومابایکدیگرجمع‌شدیم. هر چند خوشحالی و مسرت از ما دوری میجست لیکن اکنون بخت بما روی آورده است وچه بسا که رحمت پروردگار در پی آن نصیب ما گردد.

زنان‌اسیرـ رحمت پروردگارشامل‌حال‌شما گردد: مانیزهمین‌دعا را درحق شما میکنیم، زیرا سرنوشت تو واوهردو یکی است و محال است که تو گرفتاررنج واندوه باشی واوآسوده وخرم زیست کند.

هلن ـ ای‌یاران‌عزیز، دردی که درمان پذیرفته است وسپری‌شده است دیگربکسی آزار نمیرساند. شوی من اینك ازآن من است،

از آن خودم است ! او خود بدینجا آمده است ودوران رنج و نامرادی من سپری شده است .

منلاس - ماعاقبت بهم رسیدیم. حقیقت آنست که چون روزهای غم انگیز بمثال قطاری بی پایان ازپی هم میگذشت من چنین میاندیشیدم که «ملکهٔ خدایان» اشتغال بکاری دارد . اینك دردیدگان من فروغی ازشادمانی وسرور میتابد که تابندگی آن ازاندوه روزگاران گذشته بسی افزون است .

هلن - سعادتی که بمار و آورده است دارای چنان حلاوتی است که بوصف نمی گنجد ودل نمیتواند بآسانی ازآن کام بر گیرد . اینك ترا تنگ درآغوش میفشرم .

منلاس - من نیزترا بسینه می‌چسبانم ؛ ترا که گمان میبردیم درقلهٔ کوه «آیدا» درپشت باروهای غم انگیز شهر تروا زیست میکنی . بگوای هلن ، امروز چگونه توانستی از خانه بگریزی ؟

هلن - این قصه که توداستان آنرا میپرسی بارنج واندوه آغازشد وبا درد وغم بپایان رسید وباز گفتن آن نیز بهمان اندازه ناگواراست.

منلاس - نه ، بگو، چون برآدمی فرض است که آنچه رااز آسمان بدومیرسد به نیکوترین وجهی تحمل نماید .

هلن - گلویم از گفتن این سخنان میفشرد. چگونه آغازسخن کنم؟

منلاس - بخاطرمن بگو.

هلن - مراهرگز هوای نفس غالب نیامد وازعرصهٔ دریاها نگذشتم

که مرتکب کرداری نا شایست شوم و در بستر امیرزاده ای شرقی بخسبم .

منلاس ـ پس ترا که ازخانه ربود ؟ کدامیك ازخدایان مبادرت بدین‌کار کرد ؟

هلن ـ هرمس پسرزئوس بود که مرا به سواحل رود نیل آورد.

منلاس ـ بفرمان که چنین کرد ؟آیا بفرمان پسرزئوس بود ؟

هلن ـ من پیش ازاین‌بسی گریسته‌ام واینك نیزازترس میگریم. دشمن من «ملکهٔ‌آسمان» است .

منلاس ـ «هرا» رامیگوئی؟ مگرما چه کرده‌ایم که خشم وغضب اورا برانگیخته باشیم ؟

هلن ـ سرچشمهٔ همه نکوهش‌های‌ناروا که من‌تحمل کرده‌ام این بود که سه تن از خدایان جاودانی بفکر ستایش زیبائی خود افتادند و دربارهٔ آنان داوری شد ، همان داوری که در جهان مشهور است .

منلاس ـ بفرض اینکه «هرا» ازاین داوری ناراضی بود پس‌چرا بتوخشم گرفت ؟

هلن ـ برای‌آنکه‌نگذارد عروسی‌را که «سیپریان»[1] بپاریس‌وعده داده بود بآغوش او رود .

منلاس ـ مقصود تو بودی !

هلن ـ آری من بودم ، ازهمین رو نیز مرا با چشم اشکبار بدین

۱ـ Cyprian

کشور روانه کرد که جز بیابان و ریگ روان در آن مشاهده نمیشود .

منلاس ـ و بجای تونیز شبحی بصورت هلن فرستاد ؟ اینها حقیقت محض است !

هلن ـ درخانهٔ ما اتفاقات بدتری هم افتاده است . مادرم . . .

منلاس ـ چه شده است ؟ . . .

هلن ـ وفات یافته است ، یعنی بتصور آنکه من بتو خیانت ورزیده‌ام و موجب رسوائی اوشده‌ام خود را بر ریسمان آویخت وهلاك کرد .

منلاس ـ ای دریغ ! . . . بگو بدانم چه برسر «هرمیون[1]» آمد .

هلن ـ زندگانی اوقرین تلخی ونامرادی است . دیگر نه امیدی هست که صاحب همسری شود نه دارای فرزندی ، چه همهٔ مردم مرا انگشت نما ساخته‌اند .

منلاس ـ ای پاریس، توسبب شدی که همه خاندان من بهلاکت رسند ، آنچه تو کردی باعث تباهی شهر تو وهلاك تو و ده هزار تن از مردان زره پوش یونان شد .

هلن ـ ومن بینوا نیز بناحق آماج تیر ملامت شدم که چرا عهد خویش شکسته‌ام و بدین سبب نیز از دیار خود رانده و آواره شدم وخانه وهمسر وآسایش زندگی خویش را از کف دادم .

زنان اسیر ـ اگر ترا بخت پس از این یار باشد رنجها وصدمات گذشته ات تلافی خواهد شد .

---

۱ ـ Hermione

قاصد ـ ای منلاس، می‌بینم که پیش‌آمدی شده است وخاطرترا شادمان وخرم کرده ، امانمیدانم سبب این شادمانی‌چیست مرا نیزاز این خبر خوش کـه بتو رسیده است آگاه گردان تا در شادمانی تو شریك باشم .

منلاس ـ بیگمان ای یار دیرینهٔ من ، تو باید ازاین خبرخوش آگاه شوی .

قاصد ـ مگرهمین زن ، همین هلن ، موجب جمله پیش‌آمدهای ناگوارما درتروا نشد ؟

منلاسـ این‌زن هرگزقدم بشهر تروا نگذاشته‌است . خدایان ما رافریب داده‌اند وهمین‌هلن که ما اورا دستگیر کرده‌ایم شبحی بود که خدایان از برای فریفتن ما ساخته بودند .

قاصد ـ چه می گوئی ؟ پس‌اینهمه خون وعرق بخاطریك شبح ریخته شد ؟

منلاس ـ آری ، هرا بسبب داوری پاریس خشمگین شده بود .

قاصدـ پس همسر حقیقی تو همین بانوئی است کـه در اینجا ایستاده است ؟

منلاس ـ آری خودش است وتوباید گفتهٔ مرا بپذیری .

قاصد (خطاب به هلن) ـ ای دختر من ! اموری که بدست خدایان انجام میگیرد پیچیده واسرارآمیزاست . آنان طالع نیك و بد را بـه تناوب نصیب مامیگردانند وعاقبت آن نیز پوسته نیك است .

یکی گرفتارمصائب و آلام‌میشود لیکن‌دیری‌نمیگذرد که رنجهای اوپایان می‌یابد و برخلاف انتظاراو سعادت و نیکبختی بروی او لبخند می‌زند. دیگری رنجی نکشیده و بمصیبتی گرفتار نیامده است لیکن چون نوبت اوفرا برسد طالع نیك از او رومیگرداند ودرهمین مذلت و ناکامی‌جان میسپارد. تووهمسرت نیزدراینجهان بانواع مصائب وبلیات گرفتارآمده‌اید: توانگشت نمای خلق‌شدی وازهرسوزبان‌بدنکوهشت گشودند، همسرت نیزدر گیر ودار معرکهٔ جنگ گرفتار بود. هرچه میکوشید تا شاید مقصود را بکف آورد جز یأس و نامرادی نصیب او نمیشد، لیکن اکنون فرشتهٔ اقبال بدلخواه خودبه نزداوشتافته‌است و وی امروز مردی سعادتمند ونیکبخت بشمار می‌رود. پس‌توآنچنان که همه اهل زمانه میگویند کاری نکرده ای که موجب رسوائی پدرت و بد نامی برادرانت گردی.

چه خوب روزجشن عروسی ترابیاد دارم! همه جزئیات آنرامثل آنکه دیروزاتفاق‌افتاده باشد بخاطرمیآورم: توبا منلاس درارابه‌ای که چهار اسب راهوار آنرا میکشید نشسته بودی ومن نیز پیشا پیش شما مشعل میکشیدم وبدین وضع از سرای آراسته خود درآمدی و عروس شدی (قطره اشکی را از چشم پاك میکند). مرا معذور دار. می‌دانی که هرغلامی بامورمتعلق بخداوند گار خود دلبستگی بسیار دارد ودر نیك و بد وشادی ومصیبت‌اوخودراشریك‌میداند واگرجزاین کند غلام باوفائی محسوب نمی‌شود. من‌خود غلامم واز اول برای غلامی زاده‌ام

اما هستند غلامانی که اگرچه بنده‌اند صفت آزادگان و بزرگواری آنانرا دارند. من نیز آرزومندم که درشمار اینان باشم و بگمانم که این طریقه بهترین روشها باشد زیرا درغیراینصورت آدمی دچار دومصیبت میشود، یکی آنکه هر کس بدومی‌رسدفرمانی بدومی‌دهد ودیگر آنکه خود اونیزپیوسته احساس بردگی وغلامی می کند.

منلاس ـ توپیری‌پاك ونیکوسیرتی‌و بهنگامی که درمیدان جنگ خدمت مرا می کردی حصهٔ کافی از مصائب ومتاعب روزگار برده‌ای. اما اینك که شاهد نیکبختی واقبال منی بهتراست که برگردی وخبر این پیش‌آمد را بدیگران نیز برسانی. آنچه بچشم دیده‌ای بدیشان بازگو وازآنها بخواه که درساحل دریا آماده باشند تاهرگاه چنانکه من خود پیش بینی می کنم ناگزیر از جنگ و نزاعی شوم آنان‌آمادهٔ یاری باشند وچون بخواهم که پس‌ازاین برخورد معجزه‌آسا همسرمرا ازاین دیاربیرون بریم مواظب‌باشند که اهالی‌این‌سرزمین چشم زخمی بما نزنند.

قاصد ـ خداوندگارا، بدانچه فرمودی رفتار خواهم کرد لیکن ناگزیرآنچه راکه خود دربارهٔ پیمبران وغیبگویان به تجربه می‌دانم بتوبازخواهم گفت: ازاین گروه جز سفاهت و جز فریب و دروغ چیز دیگر نباید انتظار داشت. هرگز درصوری که از قربانی حیوانات برمیخیزد، یا ازفریاد پرندگان حقیقی رانمیتوان خواند وتا بحال نیز کسی نتوانسته است ازروی‌آن حقیقی‌را دریابد. زیرا چگونه ممکن

است کـه پرندگان خیری بآدمیان برسانند ؟ تصور این نکته بغایت خطا وازسفاهت‌محض‌است.«کالکاس»[۱] بچشم میدید که کسان ویارانش بخاطردیدن شبحی درمیدان جنگ جان میسپارند وبااینحال نه‌کلمه‌ای برزبان راندونه علامتی‌بآنهاداد که آنانرا برهاند . «هلنوس»[۲]اهل تروا نیز چنین کرد و هرچند بچشم خود میدید که شهر و دیار او بخاطر هیچ دستخوش ویرانی شده است باز کلمه‌ای بر زبان نیاورد ، شاید بگوئی که خدایان آنانرا امر بسکوت کرده بودند . در آنصورت‌پس فایدهٔ استشاره از پیمبران و غیبگویان چیست ؟ آیا معقول تر نیست که به پیشگاه خدایان‌قربانی کنیم وازآنان استعانت بجوئیم و کاری بکار پیمبران و غیبگویان نداشته باشیم ؟ غیبگوئی را بی گمان بدان منظور اختراع کرده‌اند که آدمی را با آن به امید کامیابی بفریبند و او را بدام اندازند . اگر جز این بود پس چرا هرگزدیده‌نشده است که کسی بی‌هیچ رنج و کوششی وفقط‌بوسیلهٔ نظر کردن دراشکال‌وصور قربانی‌هاتوانسته باشد صاحب دولت شود ؟ آری ، بهترین غیبگوئی توجه بدقایق امور است و به داشتن اندیشهٔ صائب و رأی سلیم .

زنان‌اسیر ـ آنچه که این پیر دربارهٔ غیبگویان میگویدراست است و مارأی اورا دراین‌باره کاملا می‌پذیریم . بهترآنست که‌آدمی با خدایان کنار آید و جلب عطوفت آنانرا کند و تکیه بر علم و پیش گوئی‌پیمبران نکند.

۱ـ Calchas ۲ـ Helenos

(قاصد خارج میشود.)

هلن - تا بحال کارها همه راست آمده است . اینك اندکی از حوادثی که در سفر تروا بر سرت آمده است برایم نقل کن . هرچند من از نقل این داستان طرفی نمی‌بندم اما چون تو محبوب منی آرزومندم که خود را در مشقات و رنجهائی که تو برده‌ای شریك سازم .

منلاس - تو با یك سؤال صد نکته را یکجا از من پرسیده‌ای : کشتیهای ما در دریای اژه به طوفان برخورد و شکست . «نوپلیوس»[۱] فانوس دروغی در سواحل «ایوبوئی»[۲] برافروخت و مارا گمراه ساخت . شهرهای عدیده را در کرت و در لیبیه سیاحت کردیم . مناره روشنائی واقع در ساحل «پرسیوس»[۳] رادیدیم . اما نقل این داستانها برای توچه فایده دارد . من خود یکبار جمله این مصائب راتحمل کرده‌ام واینك با تذکار خاطرات آن بار دیگر باید مرارت آنرا بچشم .

هلن - بسی تأسف دارم که ترا وادار کردم حوادث تلخ وناگوار گذشته را باز گوئی، اکنون فقط بمن بگو چه مدت در میان امواج نمك‌آلود دریاها سرگردان بودی ؟

منلاس - ما ده‌سال تمام درشهر تروا ماندیم و پس از آن نیزمدت هفت تابستان و هفت زمستان در دریا سفر میکردیم .

هلن - هفت سال ! چه مدت وحشت‌آور و ملال انگیزی ، اینك هم که مرا یافته‌ای نمیتوانی در اینجا توقف کنی وباید بشتاب ازاین

۱ - Nauplios ۲ - Euboae ۳ - Perseus

سرزمین بگریزی ، زیرا توازچنگال جنگ و دریا گریخته‌ای ولی اجل دراینجا چشم براه تواست .

منلاس ـ اجل منتظر من است ؟ مقصودت ازاین سخنان‌چیست؟ چرا چنین خبر بدی را میدهی .

هلن ـ صاحب این کاخ ترا بهلاکت خواهد رسانید .

منلاس ـ مگر من چه بدی کرده‌ام که مستوجب چنین کیفری باشم ؟

هلن ـ او قصد دارد که مرا بهمسری خود برگزیند و با ورود ناگهانی تو نقشه‌های او باطل میشود .

منلاس ـ چه میگوئی ؟ مردی خیال ازدواج با همسر من دارد؟

هلن ـ آری ، قصداوچنین‌است و اگر من ازچنگ اونگریخته بودم مرا بزور تصاحب میکرد .

منلاس ـ چگونه قدرت این کار را یافته است . آیا این مرد شخص متعارفی است یا پادشاه است ؟

هلن ـ وی پسر « پروته » و پادشاه مصر است .

منلاس ـ اکنون معنی گفته‌های پیرزن دربان را می‌فهمم .

هلن ـ دربان کجا ؟ آیا در ولایت مصر درخانه‌ایرا کوفته‌ای ؟

منلاس ـ آری ، همین در را که سرای پادشاه است کوفته‌ام و مرا ازآنجا چون گدایان رانده‌اند .

هلن - مبادا از در این خانه نان خواسته باشی ! وای که چه وحشت‌آور است !

منلاس ـ حقیقت امر را بخواهی اینست که بقصد طلبیدن نان آمده بودم ، لیکن سؤالی دراین باره نکردم .

هلن - پس بیگمان از قصد ازدواج او با من آگاهی ؟

منلاس ـ آری ، آگاهم ، اما نمیدانم آیا تو براستی توانسته‌ای از چنگ او بگریزی ؟

هلن - در این باره مطمئن‌باش . هنوز کسی‌نتوانسته است بدامن عفاف همسر تو دست بیازد .

منلاس ـ بسیار مایلم بدانم چگونه توانستی از دست او رهائی یابی ؟

هلن ـ این مقبره را که من بحال نومیدی در آن نشسته بودم می بینی ؟

منلاس ـ می بینم که در اینجا نشیمنگاهی برای خود اختیار کرده‌ای ، مقصود از این کار چیست ؟

هلن ـ من اینجا معتکف نشسته واز خداوند مسئلت میکردم که مرا از شر این ازدواج رهائی بخشد .

منلاس ـ آیا در این ولایت مذبح و محرابی وجود ندارد ومردم مصر قبرها را پرستش میکنند ؟

هلن - در اینجا نیز مثل آنکه در معبدی معتکف باشم در امن و امانم.

منلاس - پس درین صورت من نخواهم توانست ترا با خود به خانه برم.

هلن - ترا خواهند کشت و نخواهند گذاشت که مرا دوباره بنام همسر خود همراه ببری.

منلاس - خداوند ما را از شر چنین سرنوشتی رهائی بخشد.

هلن - بنابراین شرم مکن که جان خود را ازمهلکه برهانی. اگر بتوانی از اینجا بگریز!

منلاس - بگریزم و ترادر اینجا بگذارم؟ من شهر تروا را به خاطر تو تسخیر کرده‌ام!

هلن - اگر مرا در اینجا رها کنی بهتر از آنست که بخاطر من بهلاکت رسی.

منلاس - تو بآن کس که شهر تروا را تسخیر کرده است درس جبن و کم دلی میآموزی؟

هلن - اگرقصدآن داری که پادشاه این‌ولایت رابکشی بیگمان سودائی خام درسر میپروری.

منلاس - چرا چنین باشد؟ مگر پوست تن او را ازآهن وفولاد ساخته‌اند؟

هلن - بچشم خودخواهی دید . هر کس بفکر انجام کاری محال بر آید بیگمان سفیه و دیوانه است .

منلاس - پس در اینصورت من باید صبر و بردباری پیشه سازم و دست خویش دراز کنم تا آنرا قطع کنند ؟

هلن - تو اکنون بدام افتاده‌ای و باید چاره‌ای برای رهائی از این دام بیندیشی .

منلاس - من بیگمان ترجیح میدهم که بهنگام زد و خوردو نبرد بهلاکت رسم .

هلن - تنها یك راه نجات باقی است ، فقط یك راه .

منلاس - بچه وسیله‌ای باید متشبث شویم : رشوه دهیم یا تطمیع کنیم یا دل بدریا زنیم و بشهامت ودلیری خودرا برهانیم .

هلن - اگر پادشاه از آمدن تو با خبر نمیشد ...

منلاس - چه کسی بدوخواهد گفت که من آمده‌ام یا از کجا خواهد دانست که من کیستم ؟

هلن - او را در کاخ همدستی است که کمکهای وی با اوبقدر همراهی خدایان ارزش دارد .

منلاس - آیامقصودت آنست که ندای‌الهی دردرون کاخ اوشنیده می شود ؟

هلن - نه ، مقصودم خواهر اوست که نامش تئونوئه است .

منلاس ـ نام او شبیه نام پیمبران است . بگو بدانم طرز کار او از چه قرار است ؟

هلن ـ اورا ازهمه چیز اینعالم آگهی است و بیگمان خبر آمدن ترا ببرادرش خواهد داد .

منلاس ـ اگر این خبر را بدو دهد ما ناگزیر هـلاك خواهیم شد ، چه راهی بنظرم نمی‌رسد که ما خود را پنهان سازیم .

هلن ـ اگر ما هردو به نزد او بشتابیم و از اوبخواهیم که . . .

منلاس ـ که چه ؟

هلن ـ که خبر آمدن ترا ببرادرش نگوید . . .

منلاس ـ پس اگراو خواهش ما را اجابت کند رهائی خواهیم یافت ؟

هلن ـ آری ، باهمراهی‌او بآسانی‌نجات میبابیم ولی بدون کمك او جان سالم بدر نخواهیم برد .

منلاس ـ پس تو باید او را بدینکار وادار کنی . چون او لابـد تقاضای یك زن را خواهد پذیرفت .

هلن ـ بیگمان رخصت خواهد داد که من تقاضای خود را بدو عرضه بدارم .

منلاس ـ حال اگرازقبول مسئلت ماسر باز زد تکلیف ماچسان خواهد بود ؟

هلن ـ در آنصورت توبهلاکت خواهی رسید و مرا هم ناگزیر

از قبول همسری او خواهند کرد .

منلاس ـ هر گاه تو بهمسری اوتن در دهی هر آینه به بیوفائی منسوب خواهی شد . وی هر گز نخواهد توانست ترا بدین کار مجبور سازد واگرغیرازاین گوئی عذروبهانه‌ای بیجاآورده‌ای .

هلن - بجان توسوگند میخورم که . . .

منلاس ـ سوگند میخوری که مرگ را بر آن ترجیح دهی که متعلق بمرد دیگری باشی !

هلن - با همان خنجری که ترا هلاك میکند من نیز خود را میکشم ودر کنار تومی‌خسبم .

منلاس ـ پس برای آنکه پیمان ما مؤکد شود دست مرابگیر.

هلن (دست اورامیگیرد)- سوگند میخورم که اگر توبمیری من نیز در کنار توجان بسپارم .

منلاس ـمن نیزسوگند یادمیکنم که اگرترا ازدست بدهم‌جان خود را نثار کنم .

هلن - چگونه خود رابهلاکت رسانیم که پس‌ازمرگ ماشهرت وافتخارنصیب ما شود ؟

منلاس ـ همین جا ، برروی همین مقبره ، من نخست تراخواهم کشت وسپس خودم را . لیکن پیش از آنکه مبادرت بچنین‌کاری کنم آنچه در قوه دارم از برای بدست آوردن تو خواهم کوشید . هر که خواهد گوبیاید و با من درافتد .

من نام بلندی‌را که در تروا بدست آورده‌ام در اینجالکه‌دار نخواهم ساخت. من آن‌چنان کس‌نیز نیستم که به‌یونان‌باز گردم‌تادر آنجا به طعنه واستهزاء درحق‌من گویند که‌آشیل رامن از آغوش «تتیس»[۱] ربودم ، یا شاهد خودکشی ومرگ «آژاکس»[۲] بودم ، یاپسر «نستور»[۳] را بکشتن دادم وباهمه این‌احوال‌خودم‌حاضر نشدم که بخاطرهمسرم شربت مرگ بنوشم . نه ، من باجان ودل ازبرای مردن در این راه‌آماده‌ام . اگر خدایانرا رأی وتدبیری باشد بیگمان فشارقبررا برتن مردی دلیر که بنوك دشنه دشمنان کشته شده است سبك خواهند کرد ، برعکس مرد جبان که قبر او چون تخته سنگهای سرسخت برپیك او فشارخواهد آورد .

زنان اسیرـ ای‌پروردگار، سببی‌ساز که خاندان «تانتال»[۴] ازاینهمه مصائب وآلام رهائی یابند وعاقبت بخیرشوند !

(از داخل کاخ صداهای درهمی شنیده میشود ونام « تئونوئه » بگوش میرسد و صدای باز شدن قفل وزنجیرهای سنگین دربلند میشود .)

هلن ـ ای وای، خداوندا . بفریاد ما برس، چه بدبختی بزرگی بما روکرده است ! ای منلاس ، ما را غافلگیر کردند ! اینك تئونوئه پیمبر بدین‌جا میآید ومیشنوم که دروازه را بروی‌اومیگشایند، همان بهتر که تو فراراختیار کنی . اما نه، چه سود که تو از اینجابگریزی زیرا وی میداند که تو در اینجا هستی، خواه ترا بچشم ببیند و خواه

۱ـ Thétis ۲ـ Ajlax ۳ـ Nestor ۴ـ Tantale

نبیند . ای منلاس ، این از بخت ناسازگار من است که تو از آفات و بلیات تروا گریختی تا دراینجا بنوك خنجر غداران ازپای درآئی !

(تئونوئه داخل میشود .)

تئونوئه ـ چراغی روشن براه من فرادارید ومرا راهنمائی کنید. هر گوشهٔ هوا را با بوی بخور و کندر معطر سازید تا من نفس مقدسی را که از آسمان میآید فرو کشم . اگر پای مردی ناپاك بدینجا رسیده است واین مکان را آلوده ساخته است پیش پای مرا با شعله های آتش مصفا سازید . این مشعل‌فروزان را براه من بدارید تا ازاینجا بگذرم. حال که وظیفه دینی شما بانجام رسیده است این آتش را بآتشکدهٔ آن بر گردانید .

ای هلن ، مرا ازبهر توخبریست که خداوند آنرا برمن مکشوف ساخته است . منلاس ، همسرت بدین دیار آمده است و هم اکنون در اینجا در برابر توایستاده است . وی درراه هم کشتی های خودرا باشبح تو که همراه خود آورده بودازدست داده است.

بدبخت‌منلاس! چه رنجها که تحمل کرده‌ای وازچه آفات ومهالك که گریخته‌ای ! اما این راه که تو آمده‌ای راه دیار و زادگاه تونیست وبیهوده نباید در اینجا بمانی و وقت بگذرانی . هم امروز خدایان انجمن کرده‌اند ودر پیشگاه زئوس دربارهٔ تو بایکدیگر مجادله دارند. «هرا» که روزگاری دشمن سرسخت تو بود اینك ازجمله یاران توشده است وقصد داردترا بسلامت بموطنت برساند تاهمه یونانیان ببینند که

پاریس فریب خورده بود و همسری که آفرودیت باو بخشیده بود زنی واقعی نبود. اما آفرودیت میخواهد بازگشت ترا بموطنت بتأخیر اندازد تا مردم ندانند که وی جمال رخسار هلن را ملعبهٔ عشقی ناپاك قرار داده است وبسبب آن اورا نکوهش کنند. بنابراین اینك منم که میتوانم بنا بمیل آفرودیت خبر آمدن ترا ببرادرم برسانم وترا ببدرنگ هلاك سازم یا به پیروی از خواستهٔ «هرا» برادرم را بفریبم وترا از مرگ نجات دهم زیرا برادرم بمن فرمان داده است که بمحض آمدن تو باین سامان اورا خبر کنم.

لیکن من ناگزیر در حفظ وضع ومقام خود میکوشم. یکی از شما برود وبرادرم را خبر کند که منلاس دراینجاست.

هلن ـ ای دوشیزهٔ بزرگوار، من بحال تضرع و الحاح خود را بپای تو می اندازم و با نهایت عجز از تو استرحام میکنم که بمن و منلاس رحم کنی.

پس ازسالیان دراز دوری وجدائی ازاو، تازه اورا بازیافته‌ام وهم - اکنون نیز باید شاهد مرگ وهلاکت او باشم. ازتودرخواست میکنم دراین هنگام که همسرمن باز آمده است واورا درآغوش خود کشیده‌ام بجان اورحمت آوری واو رابدست برادر خود نسپاری. هرگزوجدان پاك خودرا بقصد اینکه جباری ستمگر را راضی کنی یا دلی شریر و خونخواره را بدست آوری مفروش. پروردگارعالم ازظلم وبیدادگری بیزار است وما را نهی فرموده است که بتعدی وغارتگری مالی بچنگ

نیاوریم ، پس برماست که از آنچه از راه گناه و جنایت بدست میآید احتراز جوئیم وهرگز بدان دست نیالائیم .

همچنانکه قبهٔ آسمان عطیه‌ایست که به بنی نوع انسان یکسان عطا شده است همچنان نیز زمین را بآدمی بخشیده‌اند تا هر کسی در آن خانه‌ای ازبهر خود بنا کند و درون‌آنرا با انواع اثاثه و اسباب بیاراید، لیکن هیچکس راحق‌آن نیست که دارائی دیگری را بردارد ویا بزور آنرا بستاند . من اینجا نیك بموقع آمده ام ولی حادثهٔ ایام آمدن‌مرا قرین محنت و بدبختی‌ساخته است . هرمس مرا بدست پدر تو سپرد که از من نگاهداری کند تا شوهرم بازآید ، اینك وی باز آمده است تاآنچه راکه بدو تعلق دارد بازستاند . لیکن اگر شما او را بهلاکت رسانید وی چگونه خواهد توانست متاع خود را باز گیرد یا اگرشاه بخواهد دین قانونی‌خودرا ادا کند چگونه خواهد توانست آنرا بمرده ادا نماید . این دینی که ازآن سخن میگویم از جانب پروردگار بعهدهٔ پدرت واگذار شده است واینك بخاطر حفظ شرافت او وانجام میل خداوند برشماست که بعهد خود وفا کنید . مگرمیل وارادهٔ خدایان براین تعلق‌ندارد که هرچه متعلق به غیراست‌بصاحبش رد شود . تو نیز هرگز نباید به برادر بی دینت بیش از پدرت تعلق خاطر داشته باشی . تو پیمبر وغیبگوئی و به مشیت‌الهی اعتقاد داری، پس اگر ازمیل وارادهٔ پدر سرباز زنی و جانب برادر ستمگر خود را بگیری‌آیا از طریق صواب منحرف نشده و راه خطا نپیموده‌ای و در

آنصورت آیا تو که عالم باسرار آسمانی دچار خجلت و شرمساری نخواهی شد؟

تو در سرنوشت من وهمسر من بادیدهٔ تأمل بنگر و ببین مصائب وآلام روزگار چه بروز ماآورده است ، بنابراین در حق ما رحم کن وما را نجات ده ، وهرچه درقوه داری برای انجام این مقصود بکوش . من که اینجا در مقابل تو ایستاده ام همان هلنم که در سراسر یونان برسوائی شهره شده‌ام ومردم درباره ام گمان میبرند که به همسر خود خیانت ورزیده‌ام تا بایکی از مردان صاحب دولت «فریژی» همخوابه شوم . ولی اگر من بیونان برگردم و درشهر اسپارت اقامت گزینم و مردم بچشم خویش ببینند که من به همسر خود خیانت نکرده ام و آنچه که‌آنها پنداشته‌اند حیله ومکری ازجانب الهه بوده‌است‌آنگاه گمان باطل‌آنان در حق من بحسن نظر تبدیل میشود و نام نیك من بمن بازمیگردد.آنوقت دختر خود راکه امروز هیچکس حاضرنیست اورا بزنی بگیرد بخانهٔ شوهر خواهم فرستاد وخودم از این آوارگی وزندگی پر ازمذلت رهائی خواهم یافت وزندگانی‌آسوده و محتشمی راکه خانوادهٔ من ازدیرباز داشته‌اند ازسرخواهم گرفت. اگرمنلاس در عرصهٔ دریاها تلف‌شده بود من اینك برمرگ اوسوگواری میکردم بدون‌آنکه روی اورا دوباره دیده باشم اما آیا سزاوار است که اینك که زنده و سلامت با پای خود به نزد من بازآمده است او را از من بستانند ؟

نه ، ای‌تئونوئه،من‌از تو استدعامیکنم که همچون پدر بزرگوارت رأفت و آزادگی از خود نشان دهی وآنچه را من از تو تقاضا میکنم بمن عنایت فرمائی . دختر مردی آزاده را هیچ تمجید وستایش بر تر از آن نیست که بگویند درنیکی وآزادگی همانند پدرش است .

زنان‌اسیر ـ ای هلن ، این سخنـان تضرع آمیز و این حالت اندوهگین‌تو مارا بسی‌متأثرساخته‌است.اما منلاس نیز بایدبخاطر نجات جان خویش سخن گوید ومااینك درانتظاریم که بدانیم‌اوچه‌میگوید .

منلاس ـ تو نباید منتظر باشی که من بحال تضرع خود رابپای تو اندازم چه در آن صورت شهر تروا از شرم چهره گلگون خواهد کرد که چنین کسی فاتح و گشایندهٔ آن بـوده است . شك نیست که چون طالع شوم رخ نماید حتی پادشاهان نیز از گریستن ابا نکنند اما من‌آن کسم که پیوسته شهامت ودلیری را اختیار میکنم ولواینکه گریه موجب رستگاری من شود .

تو هرگاه‌خواسته باشی وظیفهٔ وجدانی خودرا بانجام رسانی و مردی را دربازیافتن همسر خود یاری نمائی باید بیدرنگ زن مرابمن باز پس‌دهی وحتی موجبات رهائی مرانیز فراهم کنی. اگرهم‌نخواهی به تکلیف خود رفتار کنی در آن صورت من با تحمل شداید و مصائب خو گرفته‌ام و دراین میانه توفقط گرفتار رسوائی وبدنامی‌خواهی‌شد . باهمه این احوال من برای آنکه دل ترا نرم کنم و وادارت‌سازم که‌به تقاضای حقهٔ من با دیده مساعد بنگری اینك درمزار پدر تو معتکف

میشوم (منلاس بطرف‌مقبره‌حرکت میکند .) ای‌پرورگارعالم عقبی ، من‌ترا بیاری میطلبم ، چه پاداش ترا با خون گروه بیشماری که ازدم شمشیر گذرانده‌ام ادا کرده‌ام ، یاهمهٔ آن کسانی‌را که بدست من بهلاکت رسیده اند دو باره زنده کن یا تئو نوئه را وادار نما که از این پادشاه ستمگر نیکوکارتر شده‌وهمسر مرا بمن بر گرداند (دوباره بطرف تئونوئه بر میگردد) .

اما اگر تو و پادشاه همچنان قصد ربودن همسر مرا داشته باشید آن وقت‌کاری دیگر خواهم کرد که هلن هنوز آنرا بتو نگفته است. ای تئونوئه، بدانکه من عهد وپیمان مؤکد بسته‌ام که نخست برادرت را بمبارزه بطلبم و آنقدر با هم بجنگیم تا یکی از ما دونفر به خاك هلاکت افتد . ولی اگروی نخواهد که باشمشیر بامن روبرو شودوقصد آن داشته باشد که ما را از گرسنگی در این پناهگاه بهلاکت‌رساند آنگاه من نخست هلن‌را هلاك خواهم کرد و سپس بر روی سنگ‌مزار این خنجر دو دم را درقلب خود فرو خواهم کرد تا خون ما هردو بر مزار « پروته » جاری شود ، در آندم جسد بیجان‌ما هردو بر روی‌این سنگ صیقلی خواهد افتاد و از دیدن آن دل تو الی‌الابد خواهد تپید ونام پدرت نیز جاودانه ننگین خواهد شد . پس بدانکه نه برادر تو و نه هیچ مرد دیگری قادر نیست هلن را از دست من بگیرد و من خود اگر بتوانم اورا با خویش بخانه خواهم برد و اگر هم نتوانم او را به دیار مردگان خواهم فرستاد (صدای اومیارزدوقطره اشکی‌را ازچشم‌پاك میکند)

این قطره اشك چیست؟ مبادا تو گمان بری که چون چشمان‌من مانند چشم زنان ضعف و زبونی یافته‌اند من‌دست‌ازمردانگی‌بدارم و به تضرع والحاح بپردازم ! نه ، تو اگر مصمم بهلاك من هستی مرا هلاك کن چه آثار این جنایت پیوسته درروجود تو باقی خواهد ماند .لیکن بهتر آنست که طریق نیکان‌بگزینی وبراه عدالت وانصاف روی وهمسر مرا بمن باز پس دهی .

زنان‌اسیر ـ ای تئونوئه ، تودرآنچه ازاینان شنیده‌ای بایدنیك بیندیشی وچنان داوری کنی که همه را راضی وخشنود سازی .

تئونوئه ـ مرا میل‌طبیعی بسوی مروت وانصاف رهنمون است. خود مرا نیز بسی دوست میدارم وهرگزنمیخواهم که ابر بد نامی بر شهرت نیك پدرم سایه افکند . ازهرکاری هم که برادرم فرماید و آن کار موجب‌رسوائی‌اوشود روگردان خواهم بود . دردرون روح من معبد عدالت‌وپرهیزکاری برافراشته شده‌است واین‌هدیه گرانبهاراپدرم «نره» بمن عطا فرموده است . بنابراین من کمر به نجات منلاس خواهم بست و چون « هرا » نیز با او موافق است لاجرم با رأی او هم آواز میشوم . امادرخصوص آفرودیت ، چون من در گذشته هیچگونه سرو کاری با او نداشته‌ام و تا پایان عمرنیز مانند حالا دوشیزه خواهم ماند اینستکه کاری بکار او نخواهم داشت و از او نیز امید عفو و بخشایش دارم . من خودم بارأی تو موافقم که به پدرم التجاجوئی واز شرافت و

بزرگواری او استمداد کنی . ما اگر خواسته باشیم همسر ترا بتو پس ندهیم نسبت بپدرمان دشمنی کرده‌ایم . چه اگروی درقید حیات بود بیگمان شما هردورا بیکدیگر می‌بخشید . درهر کشوری‌دربسیط زمین، خیر وشر را کیفر وپاداشی‌است واین قاعده حتی‌دردیارمردگان نیز مرسوم است . اندیشه آن کسی که روی از این عالم بر تافته است بناچار زنده نیست ولی چون روح‌او بروح جاودانی پیوسته است‌لاجرم روح وی صاحب قوهٔ درا که و فهم‌ازلی‌وابدی است .

بنابراین سخن کوتاه میکنم و چنانکه از من مسئلت کرده اید خاموشی اختیار مینمایم وازهمکاری با برادرستمکارم نیز اجتناب می ـ ورزم . درواقع بدین‌وسیله خدمتی بسزاهم باو کرده ام زیرا قصد پلید وشریرانهٔ اورا به نیکی و نیکوکاری تبدیل میکنم .

اینك دیگر من سخنی نمیگویم وشما را بحال خود وامیگذارم. فقط باید طریقی برای رهائی خویش بیابید . نخستین اندیشهٔ شماباید متوجه خدایان باشد : از پیشگاه آفرودیت تقاضا کنید که اجازت فرماید شما بسلامت بمنزل رسید . سپس از پیشگاه هرا استدعا کنید که‌همچنان نیکخواه شماباشد ورأی خود رانگرداند .

(بطرف مقبره بر میگردد)

ای پدر ، با روح رفتهٔ تو پیمان می بندم که هرگزکاری‌نکنم که بشهرت ونیکنامی تو آسیبی برسد .

(خارج میشود)

زنان‌اسیر ـ بدکاری و شرارت هرگز بسر منزل مقصود نمیرسد لیکن نیکوکاری پیوسته امید پاداش ورستگاری دارد .

هلن ـ ای منلاس ، اینك ما بی گمان از چشم زخم وی ایمن گردیده‌ایم، ولی‌باید چاره‌ای بیندیشیم که ازاینجابسلامت‌بگریزیم .

منلاس ـ پس رأی مرا بشنو : تو مدتی دراز در این کاخ زیست کرده‌ای و با ملازمان وغلامان اینجا آشنائی .

هلن ـ آری چنین است ، لیکن بگو بدانم قصدت از این سخن چیست وچه تدبیری اندیشیده‌ای ؟

منلاس ـ آیامیتوانی یکی ازاین مهتران را بفریبی که‌ارابه‌ای با چهار اسب را هوار بما بدهد ؟

هلن ـ شاید بتوانم این‌کار را بکنم . اماچگونه می‌توانم ازاین دشتهای‌پهناور که ازهرسوی‌آن‌نیزمصریان‌مارافرا گرفته‌اندبگریزیم ؟

منلاس ـ بی گمان این‌کار بآسانی ممکن نخواهد شد ، پس‌رأی تودراین باره چیست ؟ آیابهترنیست که من درغار پنهان شوم وپادشاه‌را با خنجر هلاك سازم ؟

هلن ـ تئونوئه هرگز اجازت نخواهد داد که برادرش بهلاکت رسد وبی گمان اورا از این تصمیم آگاه خواهد ساخت .

منلاس ـ اگرهم ماخودرا بساحل دریابرسانیم تازه‌هیچ کشتی‌ای درآنجا نخواهیم‌یافت که باآن بگریزیم. کشتی خود من اینك درقعر دریا خفته است .

هلن ـ پس ای منلاس، سخن مرا بشنو . باشد که رأی و تدبیر زنی مفید واقع گردد. چطور است که من داستانی جعل کنم و ترا مرده قلمداد نمایم ؟

منلاس ـ این کار شگون ندارد، لیکن اگر گمان میبری که فایده‌ای از این تدبیر عاید ما خواهد شد من حاضرم بمیرم : البته بدروغ .

هلن ـ بسیار خوب ، پس من جامهٔ عزا در بر میکنم و به حال سوگواری به نزد این پادشاه بیدین می‌روم . . .

منلاس ـ بدین تدبیر چگونه خواهیم توانست از اینجا گریخت؟ این نقشه بنظرم اندکی کهنه وقدیمی است .

هلن ـ بدو خواهم گفت که تو در دریا غرق شده‌ای و از او تقاضا خواهم کرد که رخصت دهد مقبره‌ای برای تو بسازم .

منلاس ـ بفرض آنکه با تقاضای تو موافقت کند واجازهٔ ساختن مقبره بدهد باز بی کشتی سفر نمیتوانیم کرد وجان خودرا نمی‌توانیم از اینجا بدر بریم .

هلن ـ از او استدعا میکنم یك کشتی بمن دهد تا نیاز هائی را که برای سوگواری تو آماده کرده‌ام با آن در دریا بریزم .

منلاس ـ این تدبیر بی گمان خوبست ، اما اگر پادشاه بگوید که تو همهٔ این مراسم را در خشکی بجای آر نقشهٔ تو نقش بر آب خواهد شد ودیگر افسانه‌ای که ساخته‌ای ثمر نخواهد داشت .

هلن ـ بدو خواهم گفت که بخاك سپردن کسانیکه در دریا غرق شده اند خلاف آئین یونانیان است .

منلاس ـ آری ، این بهانه ای نیکو است . پس منهم بهمراه تو سوار کشتی میشوم تا مراسم را باهم بجای آریم .

هلن ـ آری ، درمرحلهٔ نخستین تو وسپس همهٔ سپاهیان تو که از خطر غرق جسته‌اند در کشتی خواهید نشست .

منلاس ـ همینکه یك کشتی در لنگر گاه بتصرف من در آید آنگاه همهٔ سپاهیان من آماده ومجهز بدانجا خواهند شتافت .

هلن ـ این‌دیگر بعهدهٔ تواست که ترتیب‌کاررا بدهی . من‌فقط به درگاه خداوند دعامیکنم که‌باد مساعد بفرستد وسفر مارا آسان‌سازد.

منلاس ـ چون خدایان با ما برسر مهر آمده‌اند گمان می‌برم که آرزوی ما برآورده شود ، ولی بگو بدانم توچگونه خواهی دانست که من بهلاکت رسیده‌ام ؟

هلن ـ این نیز کار تو است که بگوئی من یگانه بـاز ماندهٔ سپاهیان منلاس هستم وبچشم خود دیدم که وی در دریا غرق شد .

منلاس ـ آری، این‌پارهٔ بادبان که‌بکمر بسته‌ام گواهی برراستی گفتار من تواند بود که کشتی ما در دریا غرق شده است .

هلن ـ خوب شد که تو این بادبان پاره‌را درآن موقع که‌خودت در خطرغرق بودی یافتی . منظرهٔ توبسی رقت‌انگیز است ، ولی همین وضع باعث رهائی ما خواهد شد .

منلاس ـ آیا من نیز باتو بدرون کاخ بیایم یا همین جا در پـای مقبره بنشینم ؟

هلن ـ نه ، تو بهتر است که درهمین جا بنشینی چه اگر بخواهد با تو از طریق درشتی درآید دراینجا معتکف هستی و آزاری بتو نمی‌رساند . بعلاوه خنجر تو نیز باتو است. من اینك بـدرون سرامی روم و این جامهٔ سپید را بجامهٔ سیاه عزا تبدیـل میکنم و گیسوان خودرا کوتاه میسازم وچهرهٔ خویش را آنقدربا ناخن میخراشم تا خون ازآن جاری شود (منلاس باین کاراعتراض میکند.) ، نه، حتماً بایداین کار رابکنم زیراهمه چیز مادر گرو آنست ، چه بازآمدن من بخانه وزندگانیم و چه رهائی‌تو ازخطرمرگ و نیستی. راه دیگری‌دراین‌میان متصورنیست واگرشاه ازحیلهٔمن آگاه شودبی گمان مراازدم تیغ خواهد گذرانید.

ای هرا ، ای ملکهٔ زئوس که بااوهم بستری ، ما اینك دست خود را بسوی آسمان که جایگاه ستاره نشان تو است بتضرع بر میداریم و ازپیشگاه تواستغاثه میکنیم که بما هردو رحمت‌آوری و جان ما را از این بلا برهانی .

بتو نیز ای آفرودیت ، ای فرزند ایون ، که مرا بعنوان جایزه بداور زیبائی خود عطا فرمودی ، ملتجی میشوم تا ما را از هلاکت برهانی ،آیا پیش ازاین ازدست تو رنج ومصیبت‌کافی تحمل نکرده‌ام ونام مرا در میان کسانم و در زادگاهم به‌بدی شهره نساختی ؟ آیاقصد داری تن مرا هم در دیاری بیگانه تلف سازی ؟ اگـر قصد هلاك مرا

داری لااقل اجازت فرما تا درشهر پدران خود جان بسپارم ، آخر تو چرا ازآزار بندگان خود سیر نمیشوی ؟

ترا دروغ و فریب وهوسرانی پیشه است ومکر و تزویر ، وادویهٔ پنهانی وسیلهٔ قتل و آدم کشی‌است . اگر تو با چنین قدرت کاملی که داری حد واندازه نگاه میداشتی بیش ازهرصاحب قدرت دیگری‌قادر به نیکی کردن بودی .

(هلن بدرون کاخ میرود ومنلاس میماند.)

زنان‌اسیر ـ ای بلبل حزین ، ای نغمه پرداز بیشه‌ها وبستانها ، ای که با ترانه های غم انگیز خود ساحت جنگل راکه با پرده های سبز مستور است به نشاط وطرب میآوری ، به نزد ما بشتاب وبانغمه ـ های مورونی که از گلوی مینائی رنگ تو برمیخیزد در مصائب وآلام ما شرکت کن .

درد ورنجی که «هلاس»[1] تحمل نمود بسی دشوار بود . اشکهائی که مردم تروا از دیده فرو ریختند بسی گرم بود . از آنزمان که پاروهای تروا سینهٔ آبهای متلاطم « ملان»[2] راشکافت وپاریس برهنمائی آفرودیت شبح دروغین هلن را باخود از اسپارت آورد و خیال میکرد عروس خودرا بهمراه آورده است ، در حالیکه آفرودیت او را تمسخر میکرد ، ازآنزمان‌تاکنون مردم تروا نفرین ودشنام نثار سرنیزه‌های یونانیان کرده‌اند .

۱ـ Hellas (یونان)　　۲ـ Melean

از شمشیر خون میچکید و از فلاخن سنگ میبارید و نفس در سینه‌ها تنگ میشد . ده هزار مرد جنگی یونان بخاك هلاك افتاده بودند در حالیکه زنان آنان با گیسوان بریده و دلهای شکسته در غرفه های خالی اشك میریختند و سوگواری میکردند .

«نوپلیوس»[۱] ملاح آتشی‌دروغین در دماغهٔ «کافاره»[۲] برافروخت . ستاره نیز دست بمکر وفریب زد وده هزار مرد جنگی دیگر را بکام دریا کشید و کشتی آنان را به صخره های دریا که چون کام درندگان دهان گشوده بود برزد وخود به نظارهٔ مردانی که در امواج دریای اژه جان میسپردند ایستاد .

منلاس در دریای طوفان زده که فرسنگها از اسپارت بدور بود شناوری کرد واز صخره های عریان «مالئا»[۳] گذشته باین سواحل بیگانه رسید وهمه جا شبح هلن را که خداوند «هرا» از راه سخریه ساخته بود ودر راه بدست آوردن او اینهمه تیغ خونین از نیام کشیده بود ، دربغل گرفته همراه آورد .

شما ای مردمی که از فرط نادانی بقصد جلوگیری از کردار بی‌رویه مردان سر کش قیام میکنید وچنین می‌پندارید که چون نیزه را با نیزه وشمشیر را با شمشیر جواب گوئید هرآینه توسن افتخاررا بدام میآورید ، به تحقیق شما جملگی سفیه ودیوانه‌اید !

اگرمردان برای رفع اختلافات خود پیوسته دست بشمشیربرند

۱ ـ Nauplios ۲ ـ Capharée ۳ ـ Malea

و خون جاری کنند پس چه زمان جنگ و جدال در اینجهان پایان خواهد یافت وفتنه ودشمنی فرو خواهد نشست ومردم دنیا وبلادآنان روی ایمنی وآسایش خواهنددید؟

چرا باید پسران‌پریام جملگی‌درمغاك تیره خاك غنوده باشند در صورتیکه کشمکش خود را برسر هلن ممکن بود ازطریق استدلال و گفتگوی منطقی تسویه کرد.

بجای اینکه چنین کنید، اینك پسران پریام در دامن مرگ خفته‌اند وشعله‌های‌آتش چون شراره های آذرخش زئوس باروهای‌شهر آنانرا ویران ساخته و با خاك برابر نموده است. هلن که محبوب‌دل همه است از فرط اندوه فرسوده است و منلاس دلیر نیز از دیدگان سیل اشك فرو می‌بارد.

شما ای مردم دانشمند که‌با نهایت بردباری دراقصی نقاط قلمرو وسیع فکر و اندیشه کاوش میکنید،آیا پس از اینهمه تجسس وتأمل دریافته‌اید که خدا کیست و حدود طبیعت او چیست؟ نگاهی به‌سرنوشت‌آدمی بیفکنید که دست نامرئی‌تقدیرچسان او را ازبینوائی بدولت می‌رساند و از دولت به بینوائی می‌افکند یا گاهی او را بذروه اشتهار و نیکنامی می رساند و سپس ویرا به حضیض مذلت و رسوائی نگونسار می سازد!

ای هلن، زئوس پدر تو بود و چون قوئی بالدار بآغوش مادرت جست و ترا در مشیمهٔ «لدا» بوجودآورد. با اینحال نام تو درسراسر

بلاد یونان از شرق به غرب بزشتی یاد میشود و مردم ترا شکنندهٔ قوانین خدا و انسان و ناقض فرائض دین و ایمان میشمارند !

لاجرم ما رأی نمیتوانیم داد که کدامیك از سخنانی که ازدهان این انسان فانی بیرون میآید بحقیقت مقرون است ، چه حقیقت را فقط در کلام خداوند میتوان جست .

(تئوکلیمن که با ملازمان خود از شکار بازگشته داخل میشود . ابتدا وی متوجه منلاس نمیشود و باحال احترام بجانب مقبره نظر میافکند .)

تئوکلیمن - ای پدر ، ای پروته ، سلام بر آرامگاه تو که من مخصوصاً آن را در مجاورت در سرای خودم بنا نهاده‌ام تا هر گاه که از آن جا بیرون روم یا داخل شوم در برابر آن نماز بگزارم و حرمت ترا بجا آرم .

بیائید ای‌مردان ، سگان شکاری و همهٔ اسباب و لوازم شکار را بدرون کاخ برید .

(ملازمان داخل کاخ میشوند . تئوکلیمن متوجه زنان اسیرمیشود .)

من هم‌اکنون متوجه سفاهت‌خود شده‌ام زیرا می‌بینم که‌تکاهل و سهل‌انگاری بندگان خود را با مرگ کیفر نمیدهم . الان اطلاع یافتم که یکنفر یونانی در روز روشن بدین سرزمین قدم گذاشته است و از مقابل چشم نگهبانان گذشته است و گویا قصد وی اینست که محل و مکان اقامت هلن‌را باز یابد ویااو را برباید و از اینجا ببرد . اگر این مرد بدست من افتد بیگمان او را هلاك خواهم ساخت .

(متوجه میشود که هلن در آنجا نیست .)

ای وای ، ای خدا ، معلوم میشود من دیر بدینجا رسیدم و این مرد کار خود را کرده است . هیچکس را دراینجا نمی‌بینم ؛ هلن از اینجا رفته است ، اورا ربوده‌اند و ازولایت هم خارج کرده‌اند ! بیائید درها را بگشائید .زنی را که‌من میخواستم بهمسری خود درآورم‌نباید از سواحل این دیار بگریزد وباید مانع رفتن او شوم .

(درباز میشود و هلن با جامهٔ سیاه عزا پدیدار میشود .)

عجبا ! آنکس را که در جستجوی او بودم در برابر دیدگان خود می‌بینم. پس معلوم میشود نگریخته است و در کاخ مانده است .

ای هلن ، می‌بینم که جامهٔ سپید ازتن بدر کرده‌ای و لباس سیاه عزا پوشیده‌ای . سر مغرور خود را بدست مقراض سپرده و گیسوان زیبا را بریده‌ای . گونه هایت از اشك تراست و سرشك از دیدگان میباری . بگو ، چرا چنین کرده‌ای ؟

آیا خوابی پریشان دیده‌ای که ترا چنین محزون ساخته است‌یا خبر ناگواری ازیونان رسیده است که اینسان تغییر وضع داده و پریشانحال شده‌ای ؟

هلن - ای سرور من ، (چه اینك گاه آن رسیده است که ترا سرور خود بنامم) مرا رنج و مصیبتی سخت رسیده است. همه آمال وآرزوهای من برباد رفته است . زندگانی من دیگر تباه شده‌است .

تئوکلیمن ـ بگو چه حادثه‌ای رخ داده است و رنج و مصیبت‌تو چیست ؟

هلن ـ منلاس،ای‌وای که‌چگونه‌این‌راخبررابازگو کنم. منلاس مرده است .

تئوکلیمن ـ دربنصورت ترا ازاین گریه و سوگواری منع نمی توان کرد . هرچند که اقبال بمن رو آورده است ، اما تو این خبر را از که شنیدی ؟ آیا تئونوئه بتو خبر داده است ؟

هلن ـ آری ، هم از او شنیدم وهم از مردی که شاهد مردن او بوده است .

تئوکلیمن ـ چه میگوئی ؟ آیا کسی آمده است که این خبر را برساند ؟

هلن ـ آری مردی آمده است . اما کاش این مرد بجائی رفته بود که من آرزوی رفتن او را میکنم !

تئوکلیمن ـ این مرد کیست؟ الان در کجاست؟ قصددارم‌اطلاعات دیگری نیز ازاو کسب کنم .

هلن ـ اینست ، همینجا درپای قبر زانو زده و نشسته است .

تئوکلیمن ـ ای آپولون ، ببین چه منظره‌ای دارد . چه جامهٔ ژنده‌ای بتن دارد !

هلن (درحال گریستن) ـ ای وای ، همسر من نیز مانند این مرد دچار رنج و بدبختی شد .

تئوکلیمن - این مرد اهل کجاست و از کدام ولایت آمده‌است؟

هلن - اهل یونان است واز جمله کسانی است که با منلاس در کشتی بودند.

تئوکلیمن - آیا بتو گفت که منلاس چگونه جان سپرد؟

هلن - آری، میگوید به فجیع‌ترین مرگها بهلاکت رسیده است. دردریای شور غرق شد.

تئوکلیمن - در آن هنگام در کدام نقطه حرکت می کرده است؟

هلن - کشتی او درنزدیکی صخره‌های نوك تیز سواحل لیبی درهم شکست.

تئوکلیمن - اگر این مرد هم در همان کشتی بوده است پس چگونه توانسته است جان سالم بدر برد؟

هلن - گاه باشد که اقبال غلامان از پادشاهان بلندتر باشد.

تئوکلیمن - کشتی شکسته را در کجا رها کرده اند؟

هلن - در اعماق دریا ها، لعنت بر این کشتی شوم! ای کاش فقط منلاس سالم گریخته بود.

تئوکلیمن (باحال رضایتی که نمیتواندآنرا پنهان کند) - اکنون‌دیگر منلاس غرق شده است. بگو این مرد خود را بچه وسیله بدین جا رسانده است؟

هلن - چنانکه می گوید ملاحـان سر رسیده‌اند واو را نجات داده‌اند .

تئو کلیمن - شبح تو که بجای تو به شهر تروا فرستاده شده‌بود و موجب بدبختی آن شهر شد چه شد ؟

هلن - بخار شد و در هوا ناپدید گردید .

تئو کلیمن - پس پریام و بستگان او بخاطر هیچ فنا شدند ؟

هلن - من نیز بخاطر هیچ در این حادثهٔ شوم سهیم شدم .

تئو کلیمن - آیا برای همسرت مراسم تدفین‌بجاآورده‌اندیا . . .

هلن - نه ، این مراسم بجا نیامده است ، بجا نیامده است (گریه میکند)

تئو کلیمن - پس‌تو گیسوان طلائی‌خودرا به‌همین‌سبب بریده‌ای ؟

هلن - من ازهمان زمان که با او بودم مهر او را در دل داشتم و اکنون نیز او را دوست میدارم .

تئو کلیمن - پس آنچه‌میگوئی راست است ؟ آیا تو واقعاً بهمین سبب میگریی ؟

هلن - آیا من می‌توانم خواهر ترا فریب دهم ؟

تئو کلیمن - نه ، نمیتوانی او را بفریبی ، اما بگو بدانم آیا می خواهی پیوسته دراین مقبره معتکف بـاشی و این سنگ را در آغوش کشی ؟

هلن - اگرمن ازتومیگریزم تنهابخاطر وفاداری‌بشوهرم‌است .

تئو کلیمن - چرا مرا آزار می دهی ؟ آیا هنوز هم باید بیاد او باشی ؟

هلن - نه، دیگر بیاد او نخواهم بود و تو میتوانی مقدمات ازدواجمانرا آماده کنی .

تئو کلیمن - چه مدت طولانی گذشت تا رضایت ترا بدست آوردم، اما اینك که آنرا بدست آورده‌ام بسی شادمانم .

هلن - تو خود میدانی که چه باید کرد ؛ بیا گذشته را فراموش کنیم .

تئو کلیمن - بگو چه باید بکنم .

هلن - بیا با یکدیگر صلح کنیم و از این پس بـا هم دوست و یگانه باشیم .

تئو کلیمن - بسیار خوب ، من از خشم و کینهٔ دیرینهٔ خود می گذرم و آنرا بباد میسپرم .

هلن - پس اکنون که تو با من عهد مودت بسته‌ای خود را به پای تو میافکنم و از تو استدعا میکنم که . . .

تئو کلیمن - چه تقاضائی از من داری تا آنرا انجام دهم ؟

هلن - مرا قصد آنست که همسر مردهٔ خود را بخاك بسپارم .

تئو کلیمن - همسرت را بخاك بسپاری ؟ یعنی قبـری بسازی که در آن جسدی نبـاشد ! آیا قصد داری روح او را بـه خاك بسپاری !

هلن - رسم ما دریونان اینست که چون مردی در دریا غرق می شود تابوتی خالی تدارك میکنیم و همه مراسم تدفین را در بارهٔ اوبجا میآوریم .

تئوکلیمن - راست‌است . فرزندان پلوپس‌دراینگونه امورمهارتی بسزا دارند . هر کار که لازم است بکن و در هر کجا که مایل باشی مزاری از بهر او برپا کن .

هلن - ما از برای کسانیکه باکشتی‌های خود به قعر دریا فرو میروند مقبره نمیسازیم .

تئوکلیمن - پس چه خواهی کرد ؟ مـن از آداب و رسوم شما آگاه نیستم .

هلن - ما معمولا نثارهائی راکه برای اینگونه اموات تـدارك میکنیم بدریا میریزیم ؟

تئوکلیمن - پس از من چه میخواهی که دربارهٔ اوانجام دهم ؟

هلن - منهم درست نمیدانم که چـه باید کرد . چون اینگونه اتفاقات از برای من تازگی دارد ، اما این مردنیك میداند که چه‌باید انجام دهیم .

تئوکلیمن (خطاب به منلاس) - ای مرد توخبر خوشی از بهرمن آورده‌ای !

منلاس - خبری که آورده‌ام نه برای خودم خوش‌بود ونه‌برای شخص مرده .

تئوکلیمن - کسانی را که در دریا غرق میشوند چگونه بخاك می سپارید ؟

منلاس - این مراسم بنا بر توانائی و استطاعت شخص مرده فرق میکند .

تئوکلیمن - من بخاطر هلن از هیچ خرجی دریغ نمیکنم . هر کاری که باید کرد بمن بگو .

منلاس - نخست باید خونی به پیشگاه خداوندان زمین نثار کرد.

تئوکلیمن - چه گونه حیوانی باید قربانی کرد ؟ هرچه تو بگوئی همان کار را میکنم .

منلاس - در این باره تصمیم با تواست و هر قربانی که تو تعیین کنی نیکوست .

تئوکلیمن - رسم ما در اینجا آنست که یا اسبی را قربانی میکنیم یا گاو نری را .

منلاس - در هر صورت باید دقت کرد که قربانی سالم و بی عیب باشد.

تئوکلیمن - مرا گله‌ای بزرگ در اختیار است و مواشی سالم در گله زیاد دارم .

منلاس - سپس باید روپوشی تدارك کنیم .

تئوکلیمن - آنرا نیز آماده خواهم کرد . دیگر چه لازم است ؟

منلاس - سلاح وجوشن ازمفرغ نیزلازم‌است، چون وی سپاهی بوده است.

تئوکلیمن - سلاحی که بتو خواهـم داد برازندهٔ پسر پـلاپ خواهد بود.

منلاس - پس ازآن مقداری میوه از هر قبیل که در ولایت شما بعمل میآید لازم خواهد بود.

تئوکلیمن - بسیار خوب، ولی چگونه ایـن نثار ها را در دریا خواهی ریخت؟

منلاس - یك کشتی لازم است که چند نفرپاروزن آنرا برانند.

تئوکلیمن - این کشتی باید تاچه مسافت از ساحل دور برود؟

منلاس - تاجائیـکه بادبان سفید آن بچشم دیده نشود.

تئوکلیمن - چرا اینقدر دور میرود؟ چه فایده ای برایـن کار مترتب است؟

منلاس - برای‌آنکه جزرومد دریا نثارهارا بخشکی‌برنگرداند.

تئوکلیمن - یك کشتی فنیقی بتوخواهم داد که بسرعت در دریا حرکت میـکند.

منلاس - همان خوبست، تو نسبت به منلاس بسی بزرگـواری بخرج میدهی.

تئوکلیمن - آیا نمیتوانی این مراسم را بتنهائی‌وبدون حضور هلـن انجام دهی؟

منلاس - مرده را باید یا مادر اودفن کند یاهمسر یا فرزندش .

تئوکلیمن - پس انجام این‌کار برذمهٔ هلن است ؟

منلاس - آنانکه ازخدا میترسندازخدمت بمردگان ابا ندارند.

تئوکلیمن - پس اورا همراه ببرچون مراقصد آنست که همسرم خداشناس باشد . بدرون کاخ برو و آنچه از هدایا و نذور لازم داری اختیار کن وتدارک کار رابه بهترین وجهی بده و بدانکه اگرهلن‌از تو راضی باشد من ترا دست خالی روانه نخواهم کرد . تو مردکی‌بینوا هستی وخبرخوش‌ازبرای من‌آورده‌ای. اینست که تن ترا بالباس نیکو خواهم پوشانید وشکم گرسنه‌ات را سیرخواهم کرد وترتیب بازگشت ترا بزادگاهت خواهم داد ، اما توای هلن ، باگریستن بیهوده خودرا رنج مده ، شك نیست که مرا دل‌بحال توسخت میسوزد، لیکن‌چه‌چاره که منلاس بسرنوشت خود دچارشده است وبازگشت مردگان بعرصهٔ زندگی از محالات است .

منلاس - ای بانو ، ترا وظیفه آنست که بآنچه میگویند رفتار کنی ، تو باید ناگزیر همسری راکه اکنون در برابرت ایستاده است بپذیری وآن را که حق او برتو پایان یافته است رهاکنی . در چنین حالت که تو اینك هستی اگر بهمانگونه که من میگویم رفتار کنی بمصلحت تونزدیکتر است . من نیز اگر بسلامت بولایت یونان برسم هراینه باین‌شایعات ناگوار که دربارهٔ توروا‌ج یافته است پایان‌خواهم

داد . توتنها بکوش که برای همسرت زنی نیك سیرت باشی .

هلن - من چنین خواهم کرد وتا تودراینجا هستی بچشم خواهی دید که همسرمن هیچگونه شکوه‌ای ازمن نخواهد داشت .

حال‌ای مردك بینوا ، بدرون کاخ بشتاب وتن‌خویش‌را در گرما به بشوی و این جامهٔ ژنده را بدور افکن . من نیز پاداش ترا هم اکنون خواهم داد ، چه هر گاه بنگری که من‌درحق تونیکی میکنم و پاداش خدمتت را میدهم بهتر بانجام دادن تکالیفی که در بارهٔ منلاس نازنین داریم قیام خواهی کرد .

(تئوکلیمن وهلن بدرون کاخ میروند . ملازمان نیز در حالیکه منلاس را احاطه کرده اند در پی او میروند.)

زنان اسیر - میگویند روز گاری‌بود که « قادر کائنات » باحالی آشفته همچون‌دیوانگان برفراز کوهسارها ودرمیان بیشه های‌سرسبز جنگلها ، ازهرسومیدوید . امواج رودخانه ها را زیر و رو میکرد ودر اعماق نمکزار دریا ها تجسس مینمود و باحالی زار در پی « پرسفونه » گمشدهٔ خود میگشت . همان دوشیزه پرسفونه که از عالم غیب خبر میدهد .

پس ازآن الهه با نعره‌هائی که زمین وزمان را بلرزه درمیآورد شیر های «فریژیه» را مهار کرد و برارابهٔ مجلل خویش نشست و بجستجوی پرسفونه که اورا از میان جمعیت دختران رقصنده ربوده

بودند ، پرداخت . در کنار ارابهٔ او دو الههٔ دوشیزه چون گردباد های سهمگین درحرکت بودند : یکی از آنان « ارتمیس» بود که به پیکانی ناشکستنی مجهز بود ودیگری«آتنا» که نیزه‌ای بزرگ باسپرپوست « گورگون»[۱] در کف داشت . زئوس ازفرازعرش خود در آسمان، آنها را دید وبمقصود آنها پی برد، ولی‌ارادهٔ زئوس‌بچیزی‌دیگرغیر ازمنظور آنان تعلق گرفته بود .

چون مادر کائنات از یافتن دختر گم شدهٔ خود نا امید گردید خسته وفرسوده از تجسس او برفراز کوهستانها دست کشید. آنگاه از قله های برف آلود مرتفع که جایگاه «نمف های»[۲] «ایدا»ست صعود کرد و بفرمان او سیلابهای مدهشی کـه از گردنه های بلند جستن میکرد بدان دریا ریخت ودر دل آن پنهان گردید .

آنگاه گله ها در دشتهای خشك از گرسنگی هلاك شدند .

از زمین قفر و بی‌آب میوه وسبزی نروئید ،

کودکان در مشیمهٔ مادر تلف شدند ،

از درخت تاك دیگر نه جـوانه ای روئید و نه خـوشه های رز پدیدار شد ،

سکوتی مرگبار برهمهٔ شهرها حکمفرما گردید .

دیگرمردم بقصد دعا وسپاس درمعابد ازدحام نمیکردند ،

در چراغدان محرابها روغنی ازبهر روشنائی یافت نمیشد ،

۱ ــ gorgon (اژدها) . ۲ــ Nymphes (پری ها) .

الهه حتی بچشمه سارها هم فرمود که از جریان بایستند زیرا بخاطر دختر گم شدهٔ خود سخت غمگین بود .

چون مادر کائنات چنین کرد وهمهٔ آدمیان وخدایان را واداشت که ازجشن‌وشادمانی دست بکشند، آنگاه زئوس‌پادشاه ، بقصد دلداری او به « گراس ها »[۱] آن الهه های هراس انگیز چنین فرمود : « زود به نزد الههٔ زمین که هنوزاز ربوده شدن فرزند دوشیزهٔ خودخشمگین است بشتابید و دل محزون اورا بانغمات شیرین خود شاد کنید و به « موزها »[۲] نیز بگوئید که کمال مهارت و چالاکی خودرا در رقص و نغمه سرائی بکاربرند وخاطر اورا خرم گردانند . »

نخستین‌موجودآسمانی که‌فرودآمدآفرودیت‌زیبارو بود.وی‌سنجهای مفرغین بزرگ در دست گرفت وآنها را بآوائی چون نفیرشعله‌های‌زیر زمینی بصدا درآورد . از دفهای چرمین او نیز آهنگهای تند و وحشی برمیخاست . آنگاه « مادر زمین » تبسم کرد ونائی را که نغمه‌های‌آن طنین انداز بود بکف گرفت ودل وجان او از آهنگ موسیقی فرح و انبساط یافت .

(هلن‌از کاخ به صحنه داخل میشود.)

هلن - خدا را شکر که کارها بروفق مراد مادرکاخ پیش میرود. شاه از تئونوئه پرسش کرد، ولی‌وی طرفدار ماست‌وسخنی‌درباب‌آمدن همسر من بدینجا نگفت . حتی بقصد نیکی در بارهٔ من بدو گفت که

۱ - Graces ۲ - Muses

منلاس‌وفات یافته است . درخصوص‌اسباب ولوازمی که مورد نیازهمسر من است ، خوانسالار شاه همهٔ آنها را فراهم ساخته است . وی تقاضا کرده بود سلاح و جوشن بدو دهند که بدریا بیفکند ، اینك خود او بدینجا میآید در حالیکه سپری بدست چپ گرفته است ونیزه‌ای در دست راست‌دارد وچنان مینمایاند که اینها همه درشمار مراسم تدفین مرده است . بدینسان اینك وی‌آمادهٔ کارزار شده است وهمینکه‌پای ما بکشتی برسد وبراه افتیم وی از عهدهٔ هرعده از مصریان که قصد حمله بما داشته باشند برخواهدآمد . من‌بجای‌آن جامهٔ ژنده که پس از شکستن کشتی خود دربر داشت جامه‌ای نو بدو پوشانده ام وپس‌از سالیان دراز اورا درآب صافی‌شستشو دادم . امامن اینك باید خاموشی گزینم زیرا مردی که میپندارد کار ازدواج من با او پایان یافته است بدینسو میآید . ای یاران من، درخواست من از شما اینست که زبان خودرا نگاهدارید وخاموش بنشینید . چه بسا که اگرامروز ماازاین تهلکه بگریزیم روزی برسد که ما نیز شمارا درگریختن‌یاری کنیم .

(تئوکلیمن با ملازمان خود داخل میشود.)

تئوکلیمن - بیائید ای مردان ، این هدایا و نذوری را که برای ریختن بدریا فراهم شده است بردارید و با نظم و ترتیب براه افتید و دستورهای این مرد را بکاربندید . ای هلن ، بیا واندرز مرا بشنو ودر همینجا بمان زیرا توچه درحین‌اجرای این مراسم درآنجا باشی وچه در همین جا بمانی رعایت احترامات همسر متوفای خود را کرده‌ای .

من بیمناکم که تو ازفرط غصه واندوه دست بکاری ناگوار بزنی وخود را بدریا افکنی . تو بیش‌ازآنچه که ضرورت دارد خود را بدست غم و اندوه سپرده‌ای، خاصه که جسد او دراینجا نیست وچشم تو نیز برآن نیفتاده است .

هلن ـ ای همسر آیندهٔ من ، بر ذمهٔ من است که حرمت‌همسر نخستین خودرا نگاهدارم‌وخاطرهٔ ازدواج خودمرا با اوهمچنان گرامی بشمارم . من بخاطر عشق او حتی حاضرم ازجان خویش بگذرم و در جوار او بمیرم، اما دریغ که ازمردن من سودی باو نمیرسد .بنابراین رخصت فرماتا من خود بروم‌واین‌هدایا ونذور رابمرده برسانم،امیدوارم آنچه من درحق تو آرزو میکنم خدایان بتو عنایت فرمایند و بدین مرد نیز بواسطهٔ یاریهائیکه بمن می کند توفیق دهند . زود باشد که ببینی دربرابر نیکیهائی که بما دوتن میکنی من‌چه همسر شایسته‌ای برای تو خواهم بود . بیگمان پایان همهٔ این امور بخیر و خوشی خواهدبود . اکنون جوانمردی خویش را کامل گردان واجازت فرما یك کشتی بما بدهند که این هدایا را با آن بدریا بریم .

تئوکلیمن (بیکی‌ازملازمان) ـ بشتاب و یکی از کشتی های پنجاه پاروئی « سیدونی » را با عدهٔ کافی ملاح برای آنان آماده کن .

هلن ـ چون این مرد مراسم تدفین را بعهده گرفته است آیا بهتر آن نیست که فرماندهی کشتی نیز بعهدهٔ خود او واگذارشود ؟

تئوکلیمن ـ بی گمان بهتر است که چنین باشد . ملاحان من

بفرمان او خواهند بود .

هلن ـ پس فرمان خود را دوباره باز گو تـا ملاحان از قصد تو آگاهی یابند .

تئوکلیمن (خطاب بملازمان) ـ پیش‌ازاین گفته‌ام‌وبازهم‌میگویم که جملگی بایدبفرمان این مرد باشید (خطاب به هلن) اگر بخواهی بار سوم نیز گفتهٔ خود را تکرار می کنم .

هلن ـ خداوند بتو توفیق عنایت فرماید و مـرا هم در پیشرفت نقشه‌ام کامیاب گرداند .

تئوکلیمن ـ اکنون دیگر دست از گریه و سوگواری بکش ، مبادا بجمال نازنین خود آسیبی برسانی .

هلن ـ هم امروز خواهی دید که من‌چگونه خود را سپاسگزار الطاف تو می‌دانم .

تئوکلیمن ـ تو نیز خواهی دید که من هم چون منلاس برای‌تو همسری شایسته خواهم بود .

هلن ـ تودرجوانمردی درعالم نظیرنداری . من پیوسته دعای‌خیر در حق تو می کنم و کامیابی واقبال را از بهرتو می‌طلبم .

تئوکلیمن ـ این دیگر بدست تواست . تنها خواهش من از تو آنست که دل خویش را بمن سپاری .

هلن ـ دل من اکنون می‌داند که دلدار آن در کجاست .

تئوکلیمن ـ آیا به‌یاری من نیازی داری ؟ می خواهی من نیز با تو بیایم؟

هلن ـ بدین زحمت تو راضی نیستم، سرور ماهر گز نباید کمر بخدمت بندگان خود ببندد .

تئوکلیمن ـ پس زود در پی کار خود بشتابید ، مرا با آئین و رسوم شما یونانیان کاری نیست . چقدر شادمانم که سرای من پاکیزه و مطهر استومنلاس دراینجا جان نسپرده است . یکی‌برود وبه‌بزرگان شهر خبر دهد که هدیه های عروس را بکاخ بیاورند . می خواهم نوای موسیقی وآواز شادمانی درشهر غلغله بیفکند ومردم جملگی همسری مرا با هلن جشن بگیرند .

(خطاب به منلاس) تو ای مرد بیگانه ، بشتاب واین هدایا را بیاد آنکسی که روزگاری همسر هلن بوده است در دریا بیفکن وچون از این کار فراغت یافتی همسر مرا بشتاب نزد من بازگردان و در خوان ضیافت عروسی با من بنشین .

پس ازاین آزادی که اگرخواهی به یونان بازگردی یا درهمین جا بعزت وشادکامی بمانی .

(تئوکلیمن بدرون کاخ میرود .)

منلاس ـ ای زئوس ، ای که نام تو پدر آدمیان‌است ، ای‌خداوند بخشنده و مهربان ، دراین هنگام که ما را خطر فراگرفته است نظر مرحمت خود را بسوی ما افکن ومارا رهائی بخش . در این زمان که

ما با خاطری‌امیدوار طالع خودرا بسوی قله‌های رفیع می گشائیم‌دست برآر و بیاری ما بشتاب . یك اشارهٔ انگشت تو کافی است که ما رابه سر منزل مقصود برساند . آیا مصائب وسختی‌هائی کـه من در گذشته تحمل آنرا کرده‌ام‌کافی نبوده است ؟

ای خدایان ، من ازفرط سفاهت شما را نکوهش کرده‌ام واینك از کردهٔ خود پشیمانم . من شایستهٔ رنج و مصیبت جاودانی نبوده‌ام و بناچار اکنون باید راه رستگاری مرا هموار سازید . اینك که‌بدیدهٔ عنایت بمن نگریسته‌اید باید مراحم خود را کامل کنید ومرا بسرور و سعادت جاودانی رهبری فرمائید .

(منلاس و هلن بهمراه ملازمان بسوی ساحل دریا حرکت میکنند .)

زنان‌اسیر ـ ای پاروهای شرقی و ای ناوبالدار سیدونی، چون‌تیر ازمیان آبهای کف‌آلود بگذرید !

ای نوردیدهٔ نره، رقصان وپای کوبان بشتاب درحالیکه بیدستران نیز رقص کنان درپی تو روانند .

فصل اینك مساعد است و دست نسیم بآرامی چهرهٔ دریا رانوازش می‌دهد . « آرامش»آن دختر مینائی دریا ، آهسته و آرام نغمه‌سرائی می کند .

پس سینهٔ بـادبان را بدست نسیم بسپار و بنـدر گاه و ساحل را وداع گوی.

ای ناویان منلاس، دسته‌هائی را که از چوب سدرساخته‌اند بکف گیرید و پاروزنان هلن را بعزت وپیروزی به بنادر زادگاهش و بشهری که «پرسه»[۱] آنرا بنا نهاده است برسانید .

***

(تئوکلیمن ناگهان داخل میشود . پیش از آنکه سخنی گوید قاصدی از ساحل دریا میرسد . این قاصد یکی از ملاحانی است که تئوکلیمن بهمراه هلن و منلاس روانه کرده بود) .

قاصد ـ سرور من ، میدانم که توهرگز گمان بد به دل خودراه نمی دادی، امااینك بشنو که چه خبروحشت آوری‌ازبرای تو آورده‌ام .

تئوکلیمن ـ بگو چه اتفاق افتاده است ؟

قاصد ـ تو باید در فکر همسری دیگر باشی . هلن رفته است و از این ولایت خارج شده است .

تئوکلیمن ـ چگونه رفته است ؟ با پای خود گریخته است یا بال درآورده است ؟

قاصد ـ منلاس اورا در کشتی نشانده‌است و با خودبرده‌است. آن کسی که نزد توآمد و داستانی ازمردن‌خود پرداخت همان‌منلاس‌بود !

تئوکلیمن ـ راستی که عجیب داستانی‌است ، هیچکس آنراباور نمیتوانست کرد ! چگونه از راه دریا گریختند ؟

قاصد ـ با همان کشتی که تو بآن مرد یونانی دادی . وی همه ملاحان‌را از کشتی بیرون ریخت و با همان کشتی گریخت .

۱ ـ Persée

تئوکلیمن ـ چگونه ؟ من باید بدانم چگونه این اتفاق افتاد ؟ آیا ممکن است تصور کرد که این مردبه‌تنهائی از عهدهٔ آنهمه ملاح برآید ؟ آیا تو خود یکی از آنان بودی ؟

قاصد ـ تأمل کن تا هر آنچه که پس از رفتن ما ازکاخ رخداد همه را برایت نقل کنم. چون بساحل‌دریا رسیدیم دختر ژئوس‌مویه‌ای سخت‌آغازنمود وچنین وانمودمی کرد که به خاطر همسرش‌سوگواری میکند ، در حـالیکه همسرش نمرده بود ، بلکه همانجا در کنار وی ایستاده بود ، ما داخل لنگرگاه شدیم و یك کشتی طراز اول‌سیدونی را لنگرگشودیم و پنجاه نفر پاروزن نیز درآن نشاندیم وهمه چیز را موافق نظم و قاعده مرتب کردیم . یکی درپای دیرك ایستاد ،دیگری پاروها را مرتب کرد ودیگران نیزبنوبهٔ خود یا صف پاروزنان رامنظم می کردند و یا بادبانهای سفیدرا میکشیدند و یا پاروها را درجای‌خود با طناب می‌بستند .

در حالیکه ماسرگرم انجام این امور بودیم چند نفرملاح‌یونانی که بهمراه منلاس بدین سرزمین آمده بودند و گویا در نقطه‌ای‌منتظر فرا رسیدن موقع مناسب بودند بسوی ماپیش‌آمدند . همهٔ‌آنان‌صاحب چهرهٔ نیکو و اندام موزون بودند، لیکن جامهٔ آنها جملگی ژنده بود و وضع و هیئتشان پریشان مینمود و بمثابهٔ راهزنان بـودند . تـا منلاس را چشم برآنان افتاد باچهره‌ای محزون و صدائی غم‌انگیز رو بدانان کرده گفت: « ای یونانیان بینوا ، شمادر کدام کشتی بودید ودر

کجا غرق شدید ؟ ما میرویم که مراسم تدفین منلاس پسر آتره‌را بجا آوریم . جسد او در دریا غرق شده است، لیکن این بانو که همان‌هلن همسر او است خود آمده است تا در این مراسم شرکت جوید . شما هم بیائید و دراین‌کار با ما شرکت نمائید » . بشنیدن این سخنان آنان نیز بظاهر سرشك اندوه از دیده باریدند و با پاره‌ای هدایا و نذور که از برای ریختن در دریا همراه داشتند سوار کشتی شدنـد . ما از این پیش‌آمد بشك و گمان افتادیم وحتی برخی از رفقای ما اشاره کردند که کشتی گنجایش این گروه را ندارد . لیکن چون فرمان از جانب تو بود ما ناگزیر زبان بستیم و خاموش نشستیم . تو اگر این مرد یونانی را بفرماندهی کشتی بر نگزیده بودی این حادثهٔ شوم بیگمان پیش‌آمد نمیکرد .

همهٔ هدایا و نذور را چون ازوزن سبك بود ما بآسانی در کشتی نهادیم . لیکن گاوی را که برای قربانی برده بودیم بر سر پا ایستاده بود و بهیچوجه از جای خویش نمی‌جنبید . وی درپای مدخل کشتی ایستاده فریاد میکشید و چشمان خود را میگردانید و پشت خویش‌را بالا میبرد و با شاخ بطرف ما حمله میبرد ومجال نمیداد که کسی‌بدو نزدیك شود . در این هنگام همسر هلن بانك برآورد : « ای تسخیر کنندگان شهر تروا ، پیش آئید و این گاو را بآئین یونانیان‌بکشتی بیاورید . پیکر او را با شانه‌های خود بلند کنید و اورا بدرون کشتی رسانید . ما باید اورا به پیشگاه مردگان قربانی کنیم . »

این بگفت و شمشیر خویش را از نیام کشید و بر بالای سر نگاهداشت . مردان بفرمان او پیش آمدندو گاورا با شانه بلند کردند و آنرا در عرشهٔ کشتی نهادند . اما در مورد اسب اشکال زیادی نداشتیم چه منلاس ! خود بیال و گردن اودست کشید واورا بآسانی بکشتی آورد .

سرانجام چون جملگی اسباب و لوازم را بدرون کشتی آوردیم و همه‌چیز آماده شد هلن پاهای ظریف خویش را بر نردبان کشتی نهاد و داخل آن شد و در قسمت جلو کشتی در پهلوی منلاس ، یعنی همان مرد متوفی نشست . سایر مردان یونانی نیز در دو طرف کشتی در چپ و راست جا گرفتند و هریك از آنان در برابر یکی از ملاحان ما قرار گرفت وجملگی خنجری درزیرجامهٔ خویش پنهان نموده بودند. در این هنگام عرشهٔ کشتی پر از غلغله و هیاهو شده بود و ما با هم سرود ملاحان را می‌خواندیم .

چون مسافتی راه پیمودیم واز ساحل دور شدیم ناوبان از منلاس پرسید : « آیا بازباید ازاین نقطه دورترویم ؟ چون تو ناخدای کشتی هستی بگوهمین مسافت که آمده‌ایم کافی‌است یا نه .» منلاس گفت : «آری همین مسافت کافی‌است. » سپس شمشیری بدست گرفته راه‌خود را از میان صف ملاحان گشود و بانتهای کشتی آمد ودر آنجا گاورا قربانی نمود . در حینیکه گلوی حیوان را میبریدبجای آنکه نام‌مرد متوفی را بزبان آورد چنین گفت « ای پوزئیدون ، پرورد گاردریاها ،

وای « زید » آسمانی ، من و همسرم را بسلامت تاسواحل «نوپلیا »[۱] برسانید که روی خانه و وطن خویش را بـاز بینم » . در این هنگام خون از گلوی گاو چون فواره جستن کرد و یکسر بدریـا ریخت و این علامت را یونانیان بفال نیك میگیرند . یکی از مردان ما گفت: «چنین مینماید که خدعه‌ای در کارما کرده‌اند. بیائید بساحل بر گردیم. بادبانها را بکشید . » منلاس گاو کشته را رها کرد و بر سرپا ایستاده خطاب بمردان خود گفت: «هنگام کارشما فرارسیده‌است . چنان کنید که سر زمین یونان بوجود شما مباهات کند . این مصریان را قطعه قطعه کنید بدریا بریزید . » سر کردهٔ ما نیز خطاب بملاحان تو گفت « ای مردان بشتابید . اینان دشمن مایند ، پاروهارا بجای اسلحه بکاربرید . پلکانها را بشکنید و طنابها را پاره کنید و برآنان حمله برید وسرآنها را بشکنید .»

بشنیدن ایـن سخنان مردان بپا خاستند . ما در دست چـوب و چماق داشتیم و آنان خنجر وشمشیر . دیری نگذشت که عرشهٔ کشتی مبدل به لجه‌ای ازخون گردید . از انتهای کشتی صدای هلن را می‌شنیدیم که یونانیان را بجدال ترغیب مکرد و بصدای بلند میگفت : « باین مصریان نشان دهید که در تروا چگونه جنگیدید . » بشنیدن آواز او یونانیان دلیرترمیشدند . مردان تویکی پس‌ازدیگری بزمین میافتادند وبرخی دوباره بپا میخاستند ، ولی بعضی دیگرمرده برزمین

۱- Nauplia

می‌غلتیدند . منلاس سلاح کامل رزم پوشیده بکمك یاران خود می - شتافت و شمشیر در میان مصریان نهاده آنها را بهلاکت میرساند و اجساد آنان را از کشتی بدریا میافکند تا عاقبت همه مردان ما تباه شدند و یکی از آنانهم در کشتی باقی نماند . آنگاه وی بسوی ناوبان شتافته فرمان داد که بجانب یونان حرکت کند و یونانیان بادبان بدانسو برافراشتند وبادی مساعد نیز وزیدن گرفت .

بدینسان یونانیان رفتند ومن تنها از چنگ آنها زنده گریختم یعنی خود را بلنگر کشتی آویختم و در دریا شنا کردم . نزدیك بود طاقتم تمام شود وغرق شوم که ماهیگیری مرا ازآب گرفت و بساحل رساند واینك به نزد تو شتافته ام تاخبراین ماجرا را بتو برسانم . باید همهٔ مردم این نکته را بیاموزند که آدمی هرگز نباید بکسی اعتماد کند .

زنان اسیر ـ سرورما ، هرگزما را این گمان نمیرفت که‌منلاس خود بدینجاآید وهیچیك ازما وحتی‌خود تو اورا نشناسیم .

تئوکلیمن - شرم آور است که زنی بدینسان بر عقل آدمی چیره شود ! زهی بدبختی که زنی که بهمسری خویش اختیار کرده - بودم بدینگونه ازچنگ من بدر رود ! اگرامید آن میرفت که بتوانم با کشتی آنهارا تعاقب کنم وآنان را دوباره دستگیر سازم ازهیچگونه کوشش دراین راه دریغ نمیکردم ، لیکن آنچه می بینم خواهرم مرا فریب داده‌است زیرا وی منلاس‌را درکاخ دیده است ودرآن باره‌سخنی

با من نگفته است .

پس برمن است که انتقام خود را از او بستانم. اونیروی پیمبری خویش را بکار برده است تا مرا بفریبد، ولی این آخرین باری‌است که چنین خواهد کرد .

(برمیگردد که داخل کاخ شود لیکن قاصد پیش‌دویده میان اوودر کاخ حائل میشود.)

قاصد ـ ای سرور من ، بکجا میروی ؟ آیا قصد آن داری که مرتکب قتلی بشوی ؟

تئوکلیمن - از سرراه من بدور شو . میروم تاعدالتراا‌جرا کنم .

قاصد ـ این کار گناهی عظیم است و من نخواهم گذاشت که تو مرتکب آن شوی .

تئوکلیمن - آیا من باید از غلامی چون تو فرمان پذیرم ؟

قاصد ـ آری ، چون حق با من است .

تئوکلیمن - چه ناحقی از این برتر که مانع رفتن من میشوی. بگذار بروم ...

قاصد ـ نخواهم گذاشت .

تئوکلیمن - خواهرم مرتکب خیانت شده‌است وبناچارمستحق مردن است .

قاصد ـ تو اشتباه میکنی وی زنی‌است که ترس‌ازخداوند دارد. حق بجانب اوبود که ترا فریب داد .

تئوکلیمن - او بود که زن مرا بمردی دیگرداد .

قاصد ـ این‌زن بحق متعلق‌بدان مرد بود . مادرش اورا به‌منلاس داده بود .

تئوکلیمن - دست تقدیر او را بمن سپرده بود . منلاس را حقی برآنچه تعلق بمن داشت نبود .

قاصد ـ این دست تقدیر بود که او را از تو گرفت . پس حق همین بود .

تئوکلیمن - من داوری‌کار خودرا خود خواهم کرد .

قاصد ـ اما بدانکه داوری من ازتو نیکوتراست .

تئوکلیمن - بـگو بدانم کدام یك از ما دو تن پادشاهیم : تو یا من ؟

قاصد ـ بر پادشاه واجب است که بـراه صواب رود و از خطا بپرهیزد .

تئوکلیمن ـ بگمانم تو بامرگ نرد عشق میبازی !

قاصد ـ مرا بهلاکت رسان ، ولی اگر بتوانم ازمرگ خواهرت جلوگیری خواهم کرد . شایسته ترین خدمتی که غلامی تواند کرد آنست که در راه خداوندگارش جان بسپارد .

(ناگهان « دیوسکوری » برفراز دروازهٔ کاخ ظاهر میشود)

دیوسکوری ـ ای‌تئوکلیمن ، پادشاه ولایت مصر ، دست ازاین خشم و غضب بیجای خود بدار .

ما پسران زئوس و لدائیم . نام ما « دیوسکوری » است وبرادران

هلن هستیم، همان زنی که اینك ازکاخ تو گریخته است .

هرچندا کنون خشم وغضب سراپای وجودترا فرا گرفته است اما بدانکه همسری تو با هلن مقدر نبوده است . خواهرت تئونوئه نیز که دختر یزید است بتوخیانت نکرده است و فقط حرمت میل خداوند و فرمان پدرت را نگاهداشته است . تقدیر براین رفته بود که هلن تا بامروز درکاخ تو مقیم باشد، لیکن‌اکنون که باروهای مستحکم تروا فرو ریخته و درآتش سیاه شده است دیگر خدایان نیازی ندارند که نام مستعار هلن را همچنان نگاهدارند . اینك گاه‌آن رسیده است که وی همسر حقیقی خودرا باز یابد وبا او درخانهٔ خود ساکن شود . پس این خنجر خون‌آشام را که بقصد هلاك خواهر از غلاف کشیده‌ای در نیام کن و برأی و هوشمندی او آفرین فرست . ما که از جانب زئوس در سلك خدایان در آمده ایم از مدتها پیش قصد استخلاص او را از سرزمین تو داشتیم لیکن فرمان تقدیر را گردن نهادیم و منتظر شدیم تا میل خداوند اجرا شود .

این‌بود اندرز من بتوای تئوکلیمن . اکنون با هلن‌سخن‌میگویم: بهمراه همسر حقیقی خود در دریا روان شو ، باد مساعد خواهد وزید و کشتی‌ترا خواهد راند . ما که برادران توهستیم برفرازامواج‌نشسته و ترا بدرقه خواهیم کرد تا بسلامت بمنزل رسی . چون که نوبت تو بسر رسد و دوران زندگانی تو دراینجهان پایان یابد آنگاه در سلك خدایان درخواهی‌آمد وآدمیان ترا ومارا پرستش‌خواهند کرد وبرای

ما جشنها برقرار خواهند ساخت زیرا ارادهٔ زئوس بر این تعلق گرفته است .

جزیره ای که هرمس بهنگام گریختن از اسپارت و ربودن تو بدان فرود آمد و گنجینه ای را که همراه داشت در آنجا پنهان ساخت ، همان جزیره‌ای که درطول سواحل «اکتین» گسترده است ، از این پس بیاد تو و بنام تو نامیده خواهد شد . منلاس نیز که این چنین دردریا های بسیط سفر کرده‌است بنا بارادهٔ پروردگار در«جزیرهٔ متبرك» سکنی خواهند گزید . چه خدایان ، مردم دلیر و آزاده را دشمن نمیدارند، ولی‌مصائب و مشکلاتی‌که اینان تحمل میکنند بسی بیش ازمردم معمولی است .

تئوکلیمن - ای پسران لدا و زئوس ، از این پس مرا بسبب از دست دادن عروس‌خود خشم و کینه ای در دل نخواهد بود وچون ارادهٔ پروردگار براین تعلق گرفته است آرزومندم که وی بخانهٔ خویش برسد . از سر خون تئونوئه نیز در گذشتم . ای برادران توأمان ، که زندهٔ جاوید هستید ، خواهری‌که پدر بزرگوار شما بشما ارزانی‌داشته است در طهارت و پاکدامنی کامل است . ای زنان ، در حق شما نیز آرزو میکنم که از نعمت پاکدامنی هلن برخوردار شوید و این خود سعادتی است که کمترزنی ازآن برخوردار تواند شد .

زنان اسیر ـ خدایان خود را بصور مختلف متجلی میسازند و

حوادث این عالم را پایانی عجیب می بخشند : آنچه که ما در انتظار وقوع آنیم هرگز واقع نمیشود وآنچه که منتظر آن نیستیم بوقوع می پیوندد . این همان چیزی است که امروز در اینجا اتفاق افتاده است .

۳

آلسست

اشخاص نمایش

Apollon	آپولون
Trépas	مرگ
Pherae	گروه مردان فره
	کنیز
Alceste	آلسست : همسر آدمت
Admète	آدمت : پادشاه فره
	پسر جوان و دختر آدمت
Héraclès	هراکلس
Phérès	فرس : پدر آدمت
Attendant	غلام

صحنه نمایش روبروی کاخ آدمت است .

(آپولون داخل میشود در حالیکه کمانی بدوش افکنده است
وچندین تیر درفتراك دارد .)

آپولون- اینجا کاخ آدمت‌است . دراین‌خانه ، من چون غلامی بکارمشغولم ونان ازعمل خویش میخورم وازبخت خودنیزخرسندم ... آری من که آپولون هستم و در شمار خـدایانم اینك بغلامی بدینجا آمده‌ام ! باعث این کار زئوس بود که پسرمن«اسپیوس»[1] را بصاعقه‌ای هلاك کرد. من‌نیز بانتقام وی «سیکلوپها»[2] راکه آتش‌افروزان بارگاه زئوسند بهلاکت رساندم آنگاه پدرم برای آنکه مراتنبیه کند به من فرمان‌داد که چون غلامان کمربخدمت‌انسان فانی‌ببندم ومزدبستانم .

من بسرای آدمت آمدم و تا بامروز شبانی رمه های اورا کرده‌ام و سبب‌برکت ونعمت خاندان اوشده‌ام .چون ارباب‌من مردی‌بزرگوار وخدا شناس‌است جان اورا ازمردن رهائی دادم ؛ بدینمعنی که حیلتی

۱- Espios ۲- Cyclopes

بکار بردم و خداوند تقدیر را راضی کردم که اگر کسی دیگر حاضر شود که بجای آدمت بسرای مردگان بشتابد جـان او از مرگ آنی ایمنی یابد. وی از خاندان خود، از پدر ومادر وازدیگران درخواست کرد که بجای او بمیرند اما هیچکدام حاضر نبودند دست از جـان بشویند و از این جهان بروند الا همسرش.

وی اکنون در سرای خویش در حال جان دادن است چه امروز روزی است که تقدیر مرگ او را مقدر ساخته است. من نیز با آنکه اینخانه را بغایت دوست میدارم ناگزیرم آنرا امروز ترك گویم چـه میترسم مرگی که باین سرا راه یافته است در من نیز اثر کند

این مرگ است که بدینسوی میشتابد. مدتی است کـه بانتظار امروز نشسته و اینك در ساعت موعود حضور یافته تابفرمان تقدیر او را بسرای مردگان برساند.

(مرگ داخل میشود درحالیکه شمشیری بدست دارد.)

مرگـ ای آپولون، می بینم که باز تو بدین خانه آمده‌ای تا افتخاری را که خاص خداوندان دوزخ است ازآنان بازگیری وحق آنها را تباه سازی. آیا بس نبود که با چنان حیلت و تدبیر تقدیر را فریفتی ومرگ مقدر آدمت را ازمیان برداشتی؟ اینك باکمان خود آمده منتظرفرصت نشسته‌ای تاآلسست رانیزازمرگ برهانی. مگروی عهد نکرده است که جان خود را بجای همسرش تسلیم من کند؟

آپولونـ آرام باش، مرا در این باره حقی است و حجتی در

دست دارم .

مرگ ـ چه حقی ؟ پس چرا بدینگونه مسلح آمده‌ای ؟

آپولون ـ مراعادت براینست که پیوسته باسلاح جنگ باشم.

مرگ ـ چرا انقدر بناحق ازاین‌خانواده طرفداری میکنی؟

آپولون ـ من با آدمت دوستی دارم وبا رنج وغصهٔ اوشریکم.

مرگ ـ پس برآنی که آلسست را نیز از چنگ من بربائی ؟

آپولون ـ مگر کسی‌آدمت را بقهر از چنگ تو ربوده است ؟

مرگ ـ پس چرا وی اکنون بجای آنکه در دل خاك خفته باشد بر روی زمین میخرامد ؟

آپولون ـ اوهمسرخویش را بجای خود بدست توسپرده‌است تا با خود ببری .

مرگ ـ منهم‌آمده ام تا اورا باخود بسرای جاودانی ببرم.

آپولون ـ اورا بهر کجا که خواهی ببر ... اما میخواهم ببینم آیا ممکن است ترا متقاعد سازم که . . .

مرگـ وظیفهٔ من‌آنست که جان کسانی‌را که‌بایدبمیرندبستانم.

آپولون ـ نه تو باید جان کسی را بستانی که عمر خـود را کرده است .

مرگ ـ مقصود ترا میفهمم .

آپولون ـ پس درینصورت راهی هست که این زن زنده بماند و عمرکافی کند ؟

مرگ ـ نه ، من نیز چون دیگر مردمان زیبائی‌را بر میگزینم .

آپولون ـ تو درهرصورت جانی را میستانی ، خواه جوان باشد خواه پیر .

مرگ ـ ولی‌چون جوانی بمیرد افتخارمن بیشتر خواهد بود .

آپولون ـ اگرپیر بمیرد ، با تشریفات‌بسیار بخاکش‌میسپرند.

مرگ ـ ای آپولون، قوانینی که تو وضع میکنی‌شاید اغنیا را بکارآید ، امامرا بآن کاری‌نیست . توعمر دراز رابه توانگران‌بفروش .

آپولون ـ عجبا ! کسی‌نمیدانست که توچنین‌شوخ وبذله گوئی، پس با این درخواست من همراه نیستی ؟

مرگ ـ تو مرا بهتر ازهمه میشناسی .

آپولون ـ آری ترا نیك میشناسم که دشمن‌آدمیانی و خدایان نیز دشمن تواند .

مرگ ـ پاره ای‌قوانین‌هست که حتی‌تونیزقادربه تغییرآن‌نیستی.

آپولون ـ بخدا سوگند کـه تو با همـهٔ قساوت و ستمگری سرانجام سرتمکین فرود خواهی آورد . هم اکنون مردی در راه است که چون بدینجا رسد ترا مطیع خواهد ساخت و آلسست را بقهر از چنگال تو خواهد ربود . وی بفرمان « اوریستە »[1] آمده است که اسبان وحشی ارابهٔ «دیومد »[2] را مهار کند و آنها را از کوهستانهای سردسیر تراکیه باز آورد . مقدم او در اینجا بسی عزیز و گـرامی

۱ - Eurysthée ۲ - Diomède

خواهد بود .

آری ، تو سر انجام ناگزیری درخواستهای مرا برآورده سازی بی‌آنکه سپاس وآفرین مرا بمزد گیری .

(خارج میشود)

مرگ ـ تو سخن گفتن نیك میدانی‌درحالیکه سخنوری از بهر تو سودی ندارد . دیری نخواهد گذشت که وی رهسپار دیار مردگان خواهد شد . من اکنون میروم تا بانوك‌این خنجرمراسم مرگ وفنارا دربارهٔ او بجای‌آورم . همینکه تیغهٔ این خنجربگیسوان کسی آشنا شد روان او درقبضهٔ اختیار من‌خواهد بود .

(مرگ بدرون کاخ میرود . گروه مردان داخل‌میشوند.)

گروه مردان ـ جای بسی‌شگفتی‌است ! نه جنبشی دراین خانه دیده میشود ونه صدائی‌ازآن برمیخیزد. خاموشی مطلق همه جارافرا گرفته است ! یکی از کسان آدمت نیزدراینجا نیست تا بما خبردهد آیا آلسست ، دختر پلیاس ، ملکهٔ این دیار ، مرده است و ما باید در مرگ او سوگواری کنیم یا هنوز زنده است و روشنائی روز را بچشم می بیند ! ما را گمان اینست که وی پارسا ترین زنی‌است که مردان روزگار تا کنون دیده اند . مردم شهر نیز جملگی دراین رأی با ما همداستانند .

مرد اول ـ آیا هیچ صدای گریه وزاری از درون‌کاخ میشنوید؟ هیچ بانگی میشنوید که شبیه به نالهٔ روز عزاباشد ؟

مرد دوم ـ حتی پاسبانی‌هم بر درکاخ نگماشته اند !

ای خدای تندرستی ، ویرا درمان کن واین طوفان بلارا بنشان !

مرد اول ـ اگر مرده بود اینگونه خاموشی بر اینجا حکمفرما نبود .

مرد دوم ـ نه ، مرده است !

مرد اول ـ پس هنوز مراسم تدفین بعمل نیامده است .

مرد دوم ـ چطور ؟ از کجا میدانی ؟

مرد اول ـ محال است که آدمت همسر پاکدامن وپرهیزگار خود را پنهانی بخاك بسپارد و یاران خود را نطلبد تا در مرگ او سوگواری کنند .

مرد اول ـ چون کسی دیده از این دنیا فرو می بندد رسم است که ابریقی‌ازآب چشمه بردرخانه می‌نهند . من چنین ابریقی دراینجا نمی بینم .

مرد دوم ـ همچنین رشته ای از مو که برسم سوگواری از گیسوان خود بریده اند بدر میآویزند وزنان نیزبه بانگ بلند مویه میکنند .

مرد اول ـ با همهٔاین‌سخنان ، امروز روزی‌بود که مقرراست...

مرد دوم ـ مقرر است که چه شود ؟

مرد اول ـ مقرر است که وی روانهٔ دیار مردگان گردد !

مرد دوم ـ اندیشهٔ مردن او نیز آدمی را رنج میدهد .

مرد اول ـ زندگانی چون به شرافت و نیکنامی گذرد هرگز پایان نمی یابد .

آنکس که دل او درطول زمان بصفا و راستی خو گرفته است از غم دیگران اندوهگین میشود .

گروه مردان ـ اگر کسی را با کشتی بجانب شرق روانه کنیم که بمعبد آپولون در «لیسی»[1] رود یااورا بسوی ریگزارهای خشك جنوب که ستونهای «آمون»[2] درآنجا برسرپا است گسیل داریم آیا میتواند خبری از زبان غیبگو یاکاهن معبد خداوند آورد تا گشایشی درکارما پدید آید ؟

مغاك مرگ اینك دهان گشوده است ومترصد است که شکارخود را بکام کشد ، دیگرامیدی نیست وقربانگاهی یافت نمیشود که خونی بپای آن نثار کنیم تا شاید دست تقدیررا ازاینخانه بگرداند !

تنها یکنفر بودکه اگر زنده بود میتوانست آلسست را ازدروازهٔ مرگ و ازسرزمین ظلمت بجهان هستی بازآورد وآن پسرآپولون بود! دست او شفابخش مردگان بود وآنانرا از دیار اموات بر میانگیخت . دریغا که زئوس صاعقه بجان اوافکند ودستی را که شفادهندهٔ مردگان بود نابود ساخت !

اینك روبکجا میتوانیم کرد وازچه کس یاری میتوانیم جست؟ پادشاه هرچه توانسته است کوشیده است ،

۱ - Lycie ۲ - Ammon

هر نیایشی را به پیشگاه خداوند برده است ،
هر قربانگاهی را بخون قربانیان آغشته است ،
لیکن ازهیچ سو روزنهٔ امیدی پدیدار نشده است !
(یکی از کنیزان آلسست داخل میشود .)

گروه مردان ـ بنگرید ، کنیزی ازکاخ بیرون میآید ودرحال گریستن‌است . دیگرچه پرسشی ازاومیتوانیم کرد ؟ ای دختر ، این خود طبیعی‌است که توازرنج واندوه خداوند گارت اندوهگینی . بگو بدانیم همسر او وفات یافته است یا هنوز زنده است ؟

کنیز ـ چه میتوانم گفت ؟ هم مرده است و هم زنده است .

گروه مردان ـ مقصودت چیست ؟

کنیز ـ دیگرسرش را نمیتواند نگاهدارد و بسختی‌نفس‌میکشد.

گروه مردان ـ بینوا ، چه مرد آزاده ایست و چسان همسر پرهیزگارخویش را از کف میدهد !

کنیز ـ آری ، وی بیگمان زنی پرهیزگار و پاکدامن است ، لیکن‌آدمت کور است واین معنی را نمی‌بیند . چون این زن از دست او برود آنگاه قدر اورا میداند .

گروه مردان ـ آیا دیگر امیدی بزندگانی اونیست ؟

کنیز ـ نه ، دیگر امیدی نیست و روز عمراوبپایان رسیده‌است. مگرنمیدانی زمانه هرگز نمیایستد .

گروه مردان ـ آیا مقدمات مراسم تدفین بنحو شایسته آماده

شده است ؟

کنیز ـ آری ، آدمت جامه هائی را که باید با اوبدرون گور نهاده شود آماده ساخته است .

گروه مردان ـ مرگ او بیگمان موجب شهرت ونیکنامی وی خواهد شد . این زن ازهمهٔ زنان دیگری که دراین جهان زیسته اند پرهیز گارتراست .

کنیز ـ راست میگوئید هیچ کس منکراین نکته نیست.چگونه ممکن است زنی از او بهتر و پرهیز گار تر در جهان پدید آید ؟ آیا هیچ زنی احترام و پرستش همسر خود را تا بدین پایه رسانیده است که دست ازجان بشوید وبا میل و رغبت بجای شوی خویش بمیرد . مردم این شهر همه میدانند که وی بجای همسر خویش جان تسلیم می کند واگر بدانید که وی ساعات آخرعمر خودرا چگونه در خانه گذرانده‌است بیگمان اندوهگین خواهید شد .

اومیدانست که روز مرگش فرا رسیده است . نخست تن سیمین خودرا بآب چشمه شستشو داد ، وسپس بخوابگاه خویش که ازچوب سدر ساخته شده است رفت و بهترین جامه های خود را به تن کرد و نیکوترین جواهرات خویش را به سینه‌آویخت وخودرا به‌نیکوترین وجهی بیاراست . آنگاه در برابر قربانگاه کاخ ایستاد وخطاب به‌الههٔ هستیا [1] چنین گفت : « ای الهه ، من امروز رهسپار سرای جاودانی

۱ - Hestia

خواهم شد وبنابراین آخرین روزی است که بدرگاه تو دعا میکنم. درخواست من‌ازتوآنست که کودکان مرانگاهداری‌فرمائی. به پسران ودخترانم همسرانی نیکوعطا فرما وهرگز مپسند که آنها درزندگی ناکام شوند و چون مادرشان در جوانی بمیرند. عمر آنها را در وطن خودشان دراز کن و ازمال و دولت دنیا بهرهٔ بسیار بآنان عطا فرما.»

پس‌ازآن‌بهمهٔ قربانگاههای‌کاخ سرزد ودربرابرهرکدام دسته‌ای ازشاخه های مورد که خود بدست خویش فراهم کرده بود نهاد ودرپای هریك به نیایش وستایش پرداخت. شگفت‌آنکه درتمام این مدت نه آهی از دل برآورد ونه اشکی از دیده روان ساخت و کوچکترین تغییری در چهرهٔ زیبای او پدید نیامد، یعنی نه رنگش پریده بود ونه حالش دگرگون شد.

سرانجام بخوابگاه خویش رفت وخودرا برروی بستر افکند ودر حالیکه اشك ازدیدگانش روان بودچنین گفت: «ای بسترنازنین، هم اینجا بود که نخستین بار خودرا بدو تسلیم کردم وهم اینجاست که من اینك بخاطر وی جان میسپارم. وداع ای بسترشب زفاف، وداع! من ترا هرگز دشمنی‌نخواهم داشت اما بدانکه تو به تنهائی‌موجب مرگ من شده‌ای. من نخواستم درانجام تکالیف همسری خویش کوتاهی کنم، اینك دیری‌نخواهد گذشت که زنی‌دیگرجایگاه مرا برروی توتصاحب خواهد کرد. شاید که وی ازمن نیکبخت ترزندگی کند لیکن محال است که ازمن پارسا تر وباوفا تر بماند!»

پس‌از آن بانوی من در کنار بستر زانو زد و آنقدر گریست تا بستر از آب چشم او تر شد.

سرانجام چون چشمهٔ دیدگان او از اشك خالی شد از خوابگاه بیرون رفت ودرحالیکه از غایت ضعف پاهایش میلرزید چند بار بکنار بستر باز گشت و صورت خود را در میان آن پنهان نمود. فرزندانش جامه های او را آماده کرده زار میگریستند. وی آنان را در آغوش کشید و یکایك آنها را بوسید و با آنان وداع کرد. کنیزان و غلامان در هر گوشهٔ سرا بادلی شکسته سر گرم ندبه وزاری بودند، وی بهمهٔ آنان دست داد وباهمه حتی با پست ترین آنان بگفتگو پرداخت.

اینست که اکنون غم واندوه فضای خانهٔ آدمت را فرا گرفته است. اگر وی خود مرده بود اینك کار او تمام شده و بسرای جاوید شتافته بود. لیکن ازاین پس خاطرهٔ تلخی ازمرگ همسرش درذهن او باقی خواهد ماند که تا زنده است اورا رنج خواهدداد.

گروه مردان ـ آدمت چون مینگرد که همسر باوفای اورا ازاو دورمیکنند بیگمان دستخوش رنج واندوه بسیارخواهدشد.

کنیز ـ آری، وی اکنون مشغول گریه و زاری‌است ودست او را با مهر ومحبت تمام گرفته است وازاودرخواست میکند که هرگز اورا ترك نکند. اما این درخواست بیهوده است چه وی اکنون بحال ضعف و ناتوانی درآغوش او افتاده است و هرلحظه منتظر فرارسیدن مرگ است. اما آنکه نفس او بشمارش افتاده است و بزحمت بسیاردم

میزند آرزو کرده است بار دیگر روشنائی‌روز را بنگرد . . . من‌اینك میروم و باومیگویم که شما جملگی‌در اینجا حاضرید. آنانکه دم از دوستی و صداقت با خداوند خود میزدند مشکل که بهنگام اندوه و گرفتاری اورا یاوری کنند ، لیکن من‌نیك میدانم که شما جملگی از یاران دیرین پادشاهید .

(بدرون کاخ میرود)

گروه مردان : (مرد اول) ـ ای پروردگار زئوس ، آیا هیچ راه چاره ای باقی نمانده است که این بلا را از خانـدان خداوند گار ما بگرداند ؟

(مرد دوم) ـ آیا باید منتظررسیدن اخبار باشیم باهم اکنون سر بتراشیم وجامهٔ سیاه دربر کنیم ؟

گروه مردان ـ فرجام کار معلوم است ، خوب هم معلوم است .

با اینحال دست‌نیاز بدرگاه خداوند برداریم چه خدایان‌را قدرت بی انتهاست .

ای آپولون ، ای پروردگارشفابخش ، برحال آدمت رحمت‌آور !

نور امیدی بردل تیرهٔ اوبتاب و اورا ازاین ورطهٔ نامرادی برهان!

تو یکبار راه نجاتی اندیشیدی ، امروز نیزدوباره زنجیرمرگ را بگسل وکام گوررا که اینسان بشقاوت دهان گشوده است بربند !

مرد اول ـ بحال پادشاه گریه کنیم ،

گریه کنیم وفغان از دل برآوریم ،

برضایعهٔ او و برعمرتباه شدهٔ او اشك حسرت بریزیم !

مرد دوم ـ مردی که چنین نفرین کرده شود بیگمان باستقبال مرگ خواهد شتافت ، وی بنوك خنجر جان خود را تباه خواهد کرد یا خویشتن را به حلقهٔ دار خواهدآویخت !

گروه مردان ـ هم امروز است که همسر گرامی‌خودرا بربستر مرگ خفته خواهد دید !

بنگرید ، ملکه میآید وآدمت شاه نیزهمراه اوست !

ای شهر وای دیار ما ، ازدیده خونابه فرو بارید ،

بر رفتن اوسخت بگریید و سوگواری کنید ،

او میرود درحالیکه ضعف ومرگ براو چیره شده است ،

اما روح اوهمچنان وفادار ودلیرمانده است وباگامهای محکم و استوار بظلمات سرای جاوید میشتابد و درکام خون‌آشام گور باعماق زمین فرو میرود !

میگویند که شادیها و خوشیهای ازدواج بیش از رنج و مشقات آنست ،

اما بگمان ما این گفته سخت باطل است !

ما ازحوادث روزگاران گذشته داوری میکنیم ،

می بینیم که امروزآدمت گرفتار چه بلایا ومصائبی‌شده است .

چون همسرنازنین او ازدست اوبرود ، آنگاه ظلمت برروزگاراو سایه خواهد افکند وعمر اوبحقیقت تباه خواهد شد .

(آلسست از درون کاخ داخل میشود درحالیکه آدمت اورا دربغل گرفته است و «اوملوس»[1] پسر کوچك وی باخواهرش نیز بهمراه اوهستند. آلسست ابتدابحال اغما وهذیان گوئی است.)

آلسست ـ ای آفتاب فروزان، ای روشنائی روز!

ای ابرهای مترا کم که درآسمان در شتابید!

آدمت ـ آفتاب گواه رنج وناکامی هردو ماست و شهادت میدهد که ما در پیشگاه خدایان گناهی نکرده ایم تا تو چنین مستوجب مرگ شوی!

آلسست ـ ای زمین وای حصارهای سرای من!

ای «ایولکوس»[2] که من ایام شباب را درآنجا در خانهٔ پدری گذرانده ام!

آدمت ـ ای آلسست، برخیز و خود را اینگونه بدست ناکامی مسپار، بدرگاه خدایان دعا کن زیرا قدرت آنان بسیار است و باشد که بحال ما رحمت آورند.

آلسست ـ می بینم که قایق دوپاروئی از فراز دریاچه میگذرد، می بینم که «شارون»[3]، زورق ران مرگ، بهپاروی خود تکیه کرده است،

مرا بنام میخواند و میگوید بشتاب، تعجیل کن، چرا مرا معطل کرده ای!

آیا آواز او رامیشنوید؟ تأکید میکند که زودتر به نزداوبشتابم!

۱ ـ Eumélos ۲ ـ Iôlcos ۳ ـ Charon

آدمت ـ ای آلسست عزیز ، تو چون ازشارون وزورق او سخنی میگوئی دل‌من ازبیم فرومیریزد... ای وای، نمیدانم چه میتوانم کرد؟

آلسست ـ دستی پیش‌آمد و دستهای مرا گرفت و مرا با خود میبرد . . . آیا اورا می بینید ؟ مرا رها کنید تا بجایگاه مردگان فرو روم !

مرگ اینك برروی من چهره‌عبوس کرده است : چشمهای او در زیر بالهای انبوه چون شعلهٔ آتش میدرخشد !

(خطاب به آدمت که او را نگاهداشته است)

چه میکنی ؟ من اینك باید بروم راهی که در پیش دارم بسی تاریك وهولناك است ... وای که چه وحشتناك است !

آدمت ـ ما همه ازبرای تومحزون و دلشکسته‌ایم ، خاصه من و این دو کودك که بحال تو زار میگرییم .

آلسست (از حال اغما درآمده است) ـ مرا آسوده بگذار . دست خودرا ازبازوی من‌بردار . میخواهم درازبکشم . یارای ایستادن ندارم. مرگ اینك نزدیك شده‌است . تاریکی چون ظلمت شب برچشمهای من سایه افکنده است . فرزندان من ، فرزندان عزیز من ، شما را ازاین پس‌دیگر مادری نخواهد بود . شما در روشنائی درخشان آفتاب بمانید ، خدا حافظ !

آدمت ـ ای خدا ، هیچ رنجی بالا تر از این نیست که می بینم تو باما وداع میکنی !

درخواست مرا بشنو . . . آخر تو چگونه راضی میشوی که مرا وفرزندانت را رها کنی واز نزد ما بروی ؟ دلیرباش ! برخیز و زندگی ازسر بگیر !

من پس از مرگ تو چگونه میتوانم زیست؟ زندگی و مرگ من تنها بدست تست . مهرمن بتو از عشق بسی بالاتر است : مـن ترا میپرستم .

آلسست ـ ای آدمت ، می‌بینی که مرا اجل فرارسیده است و در مردنم ، لیکن پیش از آنکه جان تسلیم کنم باید وصایای خویش را بتوباز گویم . من خود زنده ماندن ترا برزندگی‌خویش رجحان‌داده‌ام زیرا تو همسر منی وبرتو حرمت بسیار میگزارم . میدانی که ممکن بود من‌تن بدین‌کار درندهم، چه پس‌ازمرگ‌تو بیوه میشدم وهر کس‌را که می‌پسندیدم‌درشهر «تسالی» بهمسری‌برمیگزیدم وبا ثروتی‌بیکران درکاخ پادشاهی‌زندگی‌میکردم، لیکن‌چنین‌نکردم واینك درحال‌مردنم.

من نخواستم که بی‌توزنده بمانم وفرزندانم بی‌پدر شوند وهرچند جوان ونیکبختم اما از جوانی خود و از لذائذ نیکبختی درگذشته‌ام . پدر و مادر تو پیر و سالخوردند واگر جان خویش را از برای رهائی فرزند خود فدیه میکردند به نیکنامی‌درمیگذشتند وبه افتخار ابدی نائل میآمدند . تو یگانه فرزند آنان بودی و اگر میمردی هیچگاه آنان را امید نبود که فرزندی دیگر بیاورند . اگر آنها بجای تومرده بودند ما میتوانستیم سالیان دراز در کنار یکدیگر زیست کنیم ، اما

اینك تو تنها مانده‌ای تا درمرگ همسرخودسوگواری کنی وفرزندان بی‌مادرخویش‌را به‌ثمر برسانی . ولی‌چه جای‌شکایت که این‌همه‌خواست تقدیر ومشیت خداوند است .

پس برتست که فداکاری مراپیوسته بخاطرداشته باشی . چنانکه میدانی،جان گرامی‌ترین تحفهٔ‌این‌جهانست وازاینرو مرا ازتوخواهشی دربرابراین‌فداکاری‌نیست‌مگریك خواهش که‌آن‌هم‌بسیارعادلانه وبحق است . تومردی وفرزندان خود را کمترازمن دوست نداری . پس‌آنانرا وارث وصاحب اختیارخانهٔ خویش گردان وزنهار مادر خوانده‌ای برسر آنها نیاوری تابه حسب ونسب شاهانهٔ من حسد برد وبافرزندان من به کینه توزی برخیزد .

ای‌آدمت، خواهش من‌ازتواینست که مبادابچنین امری رضا دهی! پسرانرا همیشه پشت گرمی بپدر است لیکن توای دختر بینوای من ، اگرپدرت‌همسری دیگراختیارنماید حال تو درینجهان چسان‌خواهد بود و در روزگاری که بحد بلوغ میرسی چه دلخوشی در دنیا خواهی داشت؟ خدا کند که زبان بشماتت وبدگوئی‌از تونگشاید تا مباداغنچهٔ جوانی ترا برباد دهد و آرزوی عروسی را در دل تو مبدل بیأس کند . هیهات که مادرتونخواهد بود تابرقع عروسی رابرسرتوافکند وبهنگام بچه زادن تودست ترا از راه مهرو ملاطفت در دست گیرد ، چه درآن هنگام است که توبیش ازهرزمان نیازمنددوستی وملاطفت خواهی‌بود. آری ، من باید بمیرم ، امروز ساعت مـردنم فرا رسیده است و کاری

نیست که بفردا یا دو روز دیگر محول شود . دیری نخواهد گذشت که ازمن بنام زنی که در گذشته زنده بوده است سخن خواهید گفت .

شما را وداع میکنم ! سعادت ونیکبختی همه را ازخدا میخواهم . توای آدمت ، سرفرازخواهی بود که چنین همسری اختیار کرده بودی وشما نیز ای فرزندان من مفتخرخواهید بود که چنین مادری داشتید .

گروه مردان ـ ای بانو ، نگران مباش ، ما بجای آدمت پاسخ تراخواهیم داد ، وی مردی نیکوسیرت است وبیگمان بدانچه توفرمودی رفتارخواهد کرد .

آدمت ـ آری ، هرچه تو گوئی آنچنان خواهم کرد ! هرگز گمانی جزاین مبر! توهمسرمنی وچه در قید حیات باشی وچه در دل خاك ، باز همسریگانهٔ من خواهی بود! هیچیك از زنان تسالی ، هرقدرهم که صاحب جمال یا اصیل وبزرگ زاده باشند محال است که مرا بجای توهمسرخود بخوانند . این کودکان از برای من بسند و اینك کـه از سعادت وجود تومحروم میشوم ازخداوند میخواهم که مرا بوجود آنان شادکام ونیکبخت سازد .

غم واندوه مرگ تو نه چنانست که بسالی ازدل من برود بلکه تامن زنده ام این اندوه شریك زندگی من خواهدبود . پدرومادر من دشمنان منند و من از آنان انزجار دارم . اینها مدعیند که بمن مهر میورزند لیکن دربارهٔ من حاضر بهیچگونه گذشت و فداکاری نشدند در حالیکه توجان شیرین خود را در راه من نثار کردی ومرا از مردن رهانیدی .

اینك که ترا از کف میدهم چگونه ممکن است که جاودانه در فراق توسوگواری نکنم ؟ بدانکه ازاین پس دیگرمحفل رقص وطربی برپا نخواهدشد! دیگرضیافتهای انبوه ومجالس بزم وسرور و آهنگهای موسیقی که پیوسته ازاین خانه برمیخاست، برپانخواهد شد ! ازاین پس دیگر من دست بچنگ خود نخواهم زد و نای لیبیان خود را بلب نخواهم برد، زیرا با مردن تو هر گونه عیش و نشاط و شادمانی در نهاد من خواهد مرد .

پیکرتراش چیره دستی راخواهم یافت که پیکر ترا از برای من بتراشد ومن آنرا برروی بسترمان خواهم نهاد وهربامداد وشام دربرابر آن زانومیزنم ونام ترا بآواز بلند میخوانم و آنگاه پیکررا بیاد تو در آغوش میکشم وبدینوسیله اندوه خاطر خود را تشفی میدهم ! شبها تو بخواب من خواهی آمد تا موجب نشاط وشادمانی من شوی زیرا دیدن روی عزیزان ازدست رفته درخواب نیزباعث نشاط خاطراست .

اگرمراسحرآوازی چون «اورفه»[۱] بودی که«پلوتون»[۲] وپرسفونه را بوسیلهٔ آن میفریفتم ، هم اکنون بسرای جاوید میشتافتم و ترا از میان خیل مردگان بازپس میآوردم وبدانکه نه شخص شارون ونه سگ پاسبان دوزخ ، هیچکدام نمی توانستند مرا ازاین کار باز دارند بلکه بیگمان این کاررا بانجام میرساندم وترا زنده بروشنائی روز بازمیآوردم!... اما دریغ که این کار شدنی نیست ! پس توهمانجا، درسرای جاوید ، چشم

۱- Orphée ۲- Pluton

براه من باش ودرآنجا خانه‌ای بساز که چون من بمیرم وبدانجا آیم با هم بسرور و شادمانی درآنجا زیست کنیم . من بفرزندان خود دستور خواهم داد که استخوان تن مرا درهمان گوری گذارند که ترا درآن گذاشته‌اند . تویگانه کسی بودی که دراینعالم با من صدیق ویگانه بودی ، پس من حتی بهنگام مرگ نیزازتوجدا نخواهم شد .

گروه مردان ـ ماهمه یاران و دوستداران توئیم وبناچار دراین اندوه شریك توهستیم . هرچه از برای مرگ آلسست اشك از دیده بباری باز کم است .

آلسست ـ فرزندان من،شما هردوبگوش‌خود شنیدید که پدرتان چه عهد وپیمانی بامن بست؟ اوبامن عهد کرده است که دوباره همسری نگیرد ومادر دیگری از برای شما بخانه نیاورد وتا زنده است حرمت مرا نگاهدارد .

آدمت ـ آری، من عهد وپیمان بسته‌ام وعهد خویش را همچنان نگاه خواهم داشت .

آلسست ـ من گفتهٔ ترا می‌پذیرم واین اطفال را بتومیسپارم .

آدمت ـ ای‌همسرنازنینم، این کودکان‌عزیزرا ازدست تومیگیرم.

آلسست ـ اکنون که من‌میروم توباید بجای مادرآنهاهم باشی .

آدمت ـ آری ، وظیفهٔ من اینست وچنین نیزخواهم کرد .

آلسست ـ فرزندان من ، افسوس که من بهنگامی از اینجهان میروم که شما بمادربیشتر نیاز دارید .

آدمت ـ ایوای! نمیدانم درفراق توچه خواهم کرد؟

آلسست ـ زمانه خود مرهمی است کـه ریش خاطر را درمان می‌بخشد . . . هر که بمیرد سرانجام فراموش میشود !

آدمت ـ مرا نیزبا خود ببر. ترا بخدا مرا هم ببر !

آلسست ـ همین‌کافی است که من بجای توجان بسپارم .

آدمت ـ پرورد گارا ، آیا زنی بدین خوبی و کمال خواهد مرد ومن اورا از کف خواهم داد ؟

آلسست ـ چشمان من سنگین شده است و تاریکی برآن سایـه افکنده است ؟

آدمت ـ توازنزد من میروی. مرا یارای تحمل‌آن نیست !

آلسست ـ من اکنون رفته‌ام ودیگروجود ندارم .

آدمت ـ اینهارا نگاه کن. آیا فرزندان خود را چنین بیکس میگذاری ومیروی ؟

آلسست ـ من خود قصد ترك کردن آنانرا ندارم . فرزندان من، خدا حافظ !

آدمت ـ یکباردیگربرآنها نظر کن ! درست آنها را ببین !

آلسست ـ من رفتم .

آدمت ـ تراچه میشود ؟ آیا دچارضعف شده‌ای ؟

آلسست ـ خدا حافظ !

آدمت ـ ای آلسست !

گروه مردان ـ آلسست رفت ، جان تسلیم کرد !

اوملوس ـ ما اکنون چه میتوانیم کرد ؟

مادرما بسرزمین‌ظلمات رفته است ودیگراورا درهیچ جانمیتوانیم یافت . وی مارا در عرصهٔ زندگی تنها گذاشت ورفت !

بنگرید ، چشمان او بسته شد و دستهایش سنگین گردید .

ای مادر، گوش کن ، سخنان فرزند خود را بشنو، ببین چسان در کنار بستر تو زانو زده‌ام وسراپای ترا غرق دربوسه کرده‌ام !

آدمت ـ فرزندان من ، دیگر نه شما را می‌بیند و نه سخنانتانرا می‌شنود . تحمل این مصیبت از طاقت ما بیرون است .

اوملوس ـ کودکی‌ناتوان‌چون من، چگونه تواند که بی‌یاری و همراهی مادر، دراین جهان تنها گام بردارد ؟ ای خواهر عزیزمن ، آیا میدانی امروزچه مصیبت بزرگی برسرما هردو فرود آمده است ؟ پدر جان ، تو اصلا چرا ازدواج کردی ؟ چون مادرم نمیتوانست تا دوران پیری باتوهم گام باشد ، لاجرم دست از دنیا شست وترا بدینسان یکه وتنها گذاشت . با رفتن او بوم مرگ و اندوه برخانهٔ ما آشیان گزیده است .

گروه مردان ـ ای آدمت ، توبناچاربایداین باراندوه راتحمل کنی وجزاین ترا گزیری نیست. تویگانه کسی‌نیستی که زنی پارسا و پرهیزکار را از کف داده‌ای ، مگر نمیدانی که مرگ همچون دینی بعهدهٔ ماست وما همگان باید بناچار دین خود را ادا کنیم .

آدمت ـ آری میدانم . این ضربت ناگوار ناگهان بر سرمن فرود نیامده است و برحسب اتفاق و تصادف نیز رخ نداده است. مدتهاست که ازوقوع این حادثهٔ شوم در این روز آگاهم ودرطول اینمدت همه رارنج برده وعذاب کشیده‌ام . . . اکنون باید رفت ومراسم تدفین‌را بجاآورد. ای دوستان من، اندکی درینجا تأمل کنید وبه‌پیشگاه خداوند مرگ نیایش‌برید . من بهمه مردم تسالی که درقلمرو فرمانروائی منند فرمان خواهم داد که درمرگ ملکه سرها بتراشند و جامهٔ عزا دربر کنند . همهٔ آنانکه ارابه میرانند و همهٔ آنانکه در ارابه می‌نشینند باید سر خویشتن را بتراشند . تامدت دوازده ماه هرگز نوای من یا آهنگ موسیقی‌ازسرتاسر شهربرنخیزد .

هرگز بدین عزیزی و بدین وفاداری کسی از خاندان من وفات نخواهد کرد ومن هرگز کسی‌چون اورا بگورنخواهم سپرد . وی‌جان شیرین خود را برای حفظ جان من نثار کرده است ومن بناچارحرمت اورا تا پایان حیات باید نگاهدارم .

(غلامان جسد آلسست را بدرون کاخ میبرند. آدمت نیزدرپی‌آنها میرود.)

گروه مردان ـ ای دخترپلیاس ، اینك که بدیار ناشناس سفر کرده‌ای وجایگاه خویش را درکاخ ظلمات یافته‌ای، خداوند ترا قرین رحمت وآسایش فرماید !

خداوند مرگ با موهای سیاه خود باید ترا نیك بشناسد !

«شارون» سالخورد که بردستهٔ پاروی خویش تکیه کرده و زورق

مرگ را میراند باید بداند که قایق اوامروز فرخنده ترین زنان عالم را ازروی آبهای «آشیرون» عبورداده است وبدیارمردگان رسانده است!

بهنگامی که کاروان ماهها ازپی هم میگذرد وجشن سالیانهٔ اسپارتی فرا میرسد و بدرتمام آسمانرا همه شب نورانی میکند

یا بهنگامی که شهر نورانی آتن کوی و برزن خود را با نغمات خوش آهنگ سازپر میکند :

آنگاه اکثر شاعران دروصف توشعرها خواهند سرود ،

وچنگهای هفت سیم نغمات دلپذیر آنها را خواهد نواخت ،

و مطربان بآواز دسته جمعی اشغار آنها را خواهند خواند .

آری کاش مرگ جانگداز تو، بدینگونه الهام بخش شعروموسیقی خواهد شد!

ای کاش مرا زور وقدرتی بود که تا انتهای «رودخانهٔ مرگ» میرفتم و پارو هارا دو باره بجنبش و حرکت درمیآوردم و ترا از آن سرزمین تاریك وظلمانی که جوئی ازاشك دیده درآن روانست ، بروشنائی روز بازمیگرداندم .

ای آلسست گرامی، تنهاتوبودی وبس که حاضرشدی جان شیرین خودرا بمرگ فدیه دهی تاجان همسرخویش را برهانی ، پس از آنکه چنین کردی ، آهسته و آرام در آغوش خاك غنودی و گورخویش را با جسد خود انباشتی !

با اینحال ، اگر پادشاه در اندیشهٔ گرفتن زنی دیگر باشد ، ما

همه سوگند یاد کرده‌ایم که اورا دشمن بداریم وانتقام ترا که چنین آزاده‌وار بجای اومرده‌ای ازوی بستانیم . فرزندان‌تو نیز چنین‌خواهند کرد و از او رخ خواهند تافت .

موهای سر پدر و گیسوان مادرش هردو سپید بود لیکن با وجود این دل سخت کردند ورخ از تقاضای‌او بر تافتند و بجان ضعیف خویش آویختند و نخواستند تن فرسودهٔ خود را در گور نهند و جـان فرزند گرامی خود را از مرگ برهانند !

لیکن تو در بهار جوانی ، جای آدمت را گرفتی و اینك در بستر مرگ غنوده‌ای. ما را دعای شبانه روزی آنست که زنی چنین وفادار و مهربان بیابیم تا شریك زندگی ما باشد و ما را در کنف مهربانی‌خود بپروراند ، اما دریغ که چنین نعمتی در دنیای فانی ما بسی‌نایاب است!

اگر چنین‌همسری نصیب ما میشد دوران عمر ما بی هیچ رنج و اندوه سپری میگردید وهرگز ابرملالی افق آسمان آنراتیره‌نمیکرد.

(هراکلس داخل می‌شود . گروه مردان، اورا ازپوست شیری که بتن دارد و چماقی که بدست گرفته است میشناسند.)

هراکلس ـ رفقا بگوئید بدانم آیا آدمت در خانه است یانه ؟

گروه‌مردان ـ ای هراکلس ، آدمت در خانه است ، لیکن بما باز گو که تو بچه منظور به تسالی و به فره آمده‌ای ؟

هراکلس ـ من ازجانب اوریسته در پی انجام کاری‌می‌روم .

گروه‌مردان ـ بکجا می روی ؟ باز ترا بکدام نقطهٔ دور دست

فرستاده اند ؟

هراکلس ـ بشهر تراس می روم تا ارابهٔ چهار اسبهٔ «دیومد»[1] را از او بستانم .

گروه‌مردان ـ چه میگوئی ؟ مگر تو «دیومد» را نمی‌شناسی ؟

هراکلس ـ نه، اورا نمی‌شناسم، چون هیچگاه در تراس نبوده‌ام.

گروه‌مردان ـ پس بدانکه بی‌جنگ وخونریزی نخواهی توانست اسبان را ازاو بستانی . اگر بخواهی که زنده باز گردی بایدبیگمان دیو مد را بهلاکت رسانی .

هراکلس ـ هرچه‌باشدمن‌ازاین‌مأموریت نمیتوانستم سرباززنم. این نیز نخستین بار نیست که من‌از برای‌رهائی‌جان خویش‌می‌جنگم .

گروه‌مردان ـ بفرض اینکه در جنگ بر او غالب آئی، تازه‌چه کار خواهی کرد ؟

هراکلس ـ در آن صورت اسبها را به‌نزد اوریستهٔ خواهم‌آورد.

گروه‌مردان ـ مگر میتوانی این‌حیوانات وحشی‌را مهار کنی ؟

هراکلس ـ اگرشرارهٔ آتش هم‌ازبینی آنها بجهد ، من آنها را مهار خواهم کرد !

گروه‌مردان ـ این‌اسبها بادندان بمردم حمله‌ور می‌شوند وآنها را پاره می کنند ؟

هراکلس ـ بگوئیدتن مراهم خواهند خورد ! درینصورت شما

---

۱ ـ Diomède

سخن از گرگان و خرسان میگوئید نه از اسبان!

گروه مردان ـ بزودی زود باشد که این قضایا را بچشم خود عیان بینی که حتی آغل آنان نیز بخون آغشته‌است.

هراکلس ـ کسی که این اسبها را پرورش داده است پسر مردی مشهور است.

گروه مردان ـ آری، این شخص پسر «آرس»[۱] است که صاحب سپر زرین تراس است.

هراکلس ـ حق باشماست، ولی انجام این کار نیز جزئی از سرنوشت من است، ولو آنکه درهرقدم بمرارت گام بردارم وازتپه وماهور های دشوار بالا روم. از اینقرار باید با همهٔ پسران آرس دست و پنجه نرم کنم: نخست با «لیکائون»[۲] وسپس با «سیکنوس»[۳] واینك نیز درپی آنم که با «دیومد» واسبهای اومصاف دهم. با وجود همهٔ اینها، هرا پسر «الکمن»[۴] میخوانند. هیچ دشمن سر سختی هرگز مرا در برابر خود لرزان ندیده است!

گروه مردان ـ اینست آدمت شاه که ازکاخ خود میآید.

(آدمت داخل میشود در حالیکه موی سر خود را بعلامت سوگواری تراشیده است وغلامی نیز درملازمت اوست.)

آدمت ـ ای هراکلس، ای پسر پرورد گار زئوس، خوش آمدی.

هراکلس ـ ای آدمت، پادشاه تسالی، شاد زی!

---

۱ Arès ـ ۲ Lycaon ـ ۳ Cycnos ـ ۴ Alcmène

آدمت ـ من خود نیز همین آرزو را دارم . . . میدانم که قصد تو بخیر است .

هراکلس ـ چرا موی سرخودرا چنین تراشیده‌ای ؟آیا درمرگ کسی‌سوگواری میکنی ؟

آدمت ـ هم امروز باید مرده ای را بخاك بسپارم .

هراکلس ـ خداکند که از فرزندان تو نباشد .

آدمت ـ نه ، فرزندانم بسلامتند .

هراکلس ـ بیشك پـدرت مرده است . میدانـم که وی پیر و سالخورده بود .

آدمت ـ نه ، پدر و مادرم هردو درقید حیاتند .

هراکلس ـ مبادا همسرت آلسست مرده باشد ؟

آدمت ـ در بارهٔ او دو گونه پاسخ توانم داد .

هراکلس ـ بگو زنده است یا مرده ؟

آدمت ـ هردو : هم هست وهم دیگرنیست . بهمین جهت نیزمن چنین اندوهگینم .

هراکلس ـ من از سخنان تو چیزی نمی فهمم . بگو مقصودت چیست ؟

آدمت ـ آیا شنیده ای که چـه سرنوشتی از برای او تعیـین شده است ؟

هراکلس ـ میدانم که وی‌پذیرفته است که بجای‌توجان بسپارد.

آدمت ـ پس چون‌چنین مقدر شده است ، چگونه میتوانم گفت که وی زنده است ؟

هراکلس ـ چه میگوئی رفیق ! چرا بدین زودی برای همسرت گریه میکنی ؟ تأمل کن تا هنگام مردن اوفرا رسد .

آدمت ـ هر که بایدبمیرد درحقیقت مرده‌است ومرده نیزهرگز زنده نخواهد شد .

هراکلس ـ با وجود این ، همهٔ مردم میان زنده بـودن و مردن فرق میگذارند .

آدمت ـ ای هراکلس، توبطریقی میاندیشی ومن بطریق دیگر.

هراکلسـ اینك بگو بدانم ، واقعاً چه کسی‌مرده است و تو در مرگ چه کس عزاداری ؟

آدمت ـ همان زنیکه اکنون دربارهٔ او گفتگومیکردیم .

هراکلس ـ آیا این زن منسوب تو بود ؟

آدمت ـ نه ، یکی از دوستان نزدیك خاندان ما بود .

هراکلس ـ چه شد که وی درخانهٔ توجان سپرد ؟

آدمت ـ وی درموقعیکه پدرش ازاین دنیا رفت بخانهٔ من‌آمد و همین جا زندگی‌میکرد .

هراکلس ـ ای آدمت ، مرا آرزو ایـن بود کـه ترا بروز گار خوشتری ببینم .

آدمت ـ مقصودت چیست ؟ بکجا میروی ؟

هراکلس ـ بخانهٔ دوستی دیگر میروم .

آدمت ـ خداوندا ، من‌حاضر بشنیدن این‌سخن‌نیستم وازشنیدن آن سخت آزرده میشوم .

هراکلس ـ در روز عزا نباید بخانهٔ دوستان بمهمانی رفت .

آدمت ـ مرده ها مرده اند . بیا بداخل خانه برویم .

هراکلس ـ شایسته نیست آدمی درخانه‌ای که شیون عزا از آن بلند است بخوان ضیافت بنشیند !

آدمت ـ ترا به مهمانخانه خواهم برد . غرفه های مهمانخانه در سمت دیگر سرای من است .

هراکلس ـ من پیوسته سپاسگزار توخواهم بود . لیکن‌اکنون رخصت فرما که ازاینجا بروم .

آدمت ـ محال است که بگذارم توازاینجا بخانهٔ دیگران‌بروی. (خطاب بغلام) در خارجی‌مهمانخانه را بگشا و راهرا بوی‌بنما. بخوان‌ـ سالار بگو که طعام فراوان آماده کند . آنگاه دری را که بطرف سرا گشوده میشود ببند تا چون میهمان ما برخوان می‌نشیند صدای مویه وشیون اهل خانه اورا معذب ندارد .

(هراکلس در حالیکه غلام بدنبال او روان‌است بدرون کاخ میرود .)

گروه مردان ـ ای آدمت ، آیا دل‌آن داری که درچنین‌هنگام از میهمان پذیرائی کنی ؟ مگرتو سفیهی ؟

آدمت ـ من میزبان اویم . اگر او را از در سرای خویش یا

از این شهر میراندم آیا شما بدین کار من خرده نمیگرفتید ؟ بیشك چنین میکردید . یا اگرمن او را بسرای خویش راه نمیدادم آیا از اندوه وآلام من‌چیزی کم میشد؟ لابدنه ، مگرآنکه من‌خود به‌بی‌ادبی معروف میشدم و شهرت مهمان نوازی خاندانم نیز از بین میرفت . از اینها گذشته ، من هروقت درراههای خشك وبی آب وعلف«ارگوس» سفر کرده ام ، هراکس مرا با کمال گشاده روئی در سرای خـویش پذیرفته است واز هیچگونه نوازشی فروگذار نکرده است .

گروه مردان ـ اگرچنانکه خود میگوئی ، وی ازجمله یاران تست ، پس چرا حادثه ای را که در این خانه اتفاق افتاده است از او پوشیده داشتی ؟

آدمت ـ زیرا اگرازحقیقت‌امرآگاهی‌مییافت ، هرگزبه‌سرای من نمیماند . هستند کسانی که مـرا بسبب این کار مورد نکوهش‌قرار میدهند وحتی مرا دیوانه میخوانند لیکن نکته اینجاست که خاندان من هنوز نیاموخته اند که درسرای خویش را بروی میهمان ببندند .

(آدمت بدرون کاخ میرود.)

گروه مردان ـ اینست خانه ای که بمهمان نوازی شهره است و پیوسته مهمانان بیشمار بدان میآیند !

اینست سرای مردی که بجوانمردی وسخاوت مشهوراست .

آپولون، خداوند موسیقی‌وغیبگوئی‌درهمین‌سرا فرودآمد وشبانی گوسفندان پادشاه را برگزید و درمراتع سرسبز ومزارع خرم با نای

روستائی خویش نغمه سرائی‌میکرد .

پلنگان با پوستهای نقشینهٔ خود بآهنگ نای پیش آمدند و در کنار گله های وی آرمیدند ،

دستهٔ شیران از بیشه های « اوتریس »[1] نیز به نزد اوشتافتند .

آوای نای‌آپولون همچنان در دشت و دمن می پیچید و از هرسو ددان وچهار پایان دیگر ازمیان جنگلهای انبوه کاج و سرو بجایگاه او میشتافتند وبنغمات سحرآمیزخداوند میرقصیدند .

بخاطرآپولون خانه و املاك آدمت پر برکت شده است و دولت و دارائی او از همهٔ کسانیکه در اطراف دریاچهٔ « بوبه »[2] زندگی میکنند ، افزون گردیده است .

املاك مزروعی و مراتع سرسبز و آغلهای بیشمار او از مغرب تا کناره های دریا در مشرق گسترده است .

اینك دروازهٔکاخ خود راگشوده است ومیهمانی‌عزیز بخانه‌آورده وبوی نگفته است که سبب اشکهای خشك نشدنی وی چیست .

در همین زمان پیکر همسر محبوب او که تا ساعتی پیش گرم و پر ازحرارت بود سرد وبیجان در غرفهٔ دیگر افتاده است .

آری ، هرآنکس که رأیی بلند و دلی فرزانه دارد بوظیفهٔ خویش عمل میکند وحق مروت ومردمی را بجا میآورد .

(آدمت داخل میشود و ملازمان جسد آلسست را همراه میآورند .)

۱ـ Othrys ۲ـ Bœbé

آدمت ـ ای‌مردم فره ، حضورشما در اینجا خود علامت آنست که از صمیم قلب باآلام ورنجهای من انباز هستید . کارها همه آماده‌است و غلامان جنازهٔ او را بدوش گرفته‌اند تا برای تدفین بگورستان برند . اینك که وی رهسپار سفر آخرت است از شما میخواهم که مطابق معمول باوی مراسم وداع بعمل‌آورید .

گروه مردان ـ ای‌آدمت ، اینك پدرسالخورده‌ات پیاده بدینجا میشتابد وغلامان اوهدایا ونذوری‌همراه میآورند تابه‌پیشگاه‌خداوندان عالم عقبی نثارنماید .

(فرس همراه ملازمان داخل میشود .)

فرس ـ فرزند ، من اینك آمده ام تا در رنج و اندوه تو شریك باشم . همسر تو زنی‌پارسا وپرهیز گاربود وهیچکس‌اینرا انکارنمیتواند کرد . تحمل رنج و اندوه بیگمان بسیار دشوار است اما باید بدانیم که اصلا ما را ازبرای رنج کشیدن بدین‌جهان‌آورده اند ، پس بناچار باید شیوهٔ رنج کشیدن را بیاموزیم . این هدایا و نذور را از من بپذیر و بفرما که‌آنهارا باجنازهٔ‌اودفن کنند. ما را تکلیف‌آنست که بجنازهٔ او حرمت گزاریم، چه‌ای فرزند، وی‌جان خودرا درراه تو،نثار کرده است. آری ، همسر تونخواست که مرا از فیض وجود تومحروم سازد ودراین سر پیری مرا بی‌فرزند وتیره روز گذارد .

این گذشت وفداکاری که همسرت‌در راه تو کرده‌است سبب‌افتخار و روسفیدی جنس زن در همهٔ عالم شده است . وداع ای آلسست ! تو

جان پسر مرا ازمرگ رهانیدی و مرا از گور برانگیختی . رحمت خداوند برتو باد ! ای آدمت سخن مرا بشنو ، اگر مردان زنی چنین بیابند ، بدان میارزد که جفتی ازبهرخویش بگزینند و گرنه ازدواج بمثابهٔ آنست که مردان دست بسودائی زنند که جز زیـان و خسران درآن نباشد !

آدمت ـ من ترا بدین محفل که برای تدفین او برپا شده است نخوانده‌ام و تو در جمع‌ما بیگانه‌ای ! همسرمن نیز هدایای‌ترانخواهد پذیرفت و مزار او بی نیازو نذور تو آرایش خواهد یافت . در آنزمان که من بیمار بودم و دربستر مرگ خفته بودم هنگام آن بود کـه تو مهر خود را بمن بنمایانی، اما درآن هنگام تو ازمن رخ برتافتی و با آنکه خود پیر و سالخورد بودی رضادادی که همسر جوان من بجای من شربت مرگ نوشد . اینك آمده‌ای که برجنازهٔ ناکام اوسوگواری کنی ! تو پدر من نیستی وچون نیك و بد وجود ترا آزموده‌ام و آنچه راکه بحقیقت هستی بچشم بصیرت دیده‌ام اینست که از فرزندی توابا دارم ! تو بیگمان در جبن ودرخویشتن‌خواهی‌سرآمد مردم‌روزگاری! تو در سنین پیری وسالخوردگی یعنی در پایان دورهٔ زندگانی خویش جرأت نکردی بجای یگانه پسر خود با مرگ روبرو شوی ورضادادی که زنی جوان آنهم از دیاری بیگانه بجای تو جان بسپارد . وی به منزلهٔ پدر و مادر من بود .

آیا برای تو امری دشوار بود که درسر پیری بجای فرزندبمیری

و افتخار جاوید آنرا با خود ببری ؟ خاصه کـه مدت زیادی از دورهٔ زندگانی تو باقی نمـانده است و در طول حیات خویش نیـز از همهٔ تمتعات جهان بهرهٔ کافی برده‌ای : تا جوان بودی بر سریر فرمانروائی مقام داشتی و چون پیر شدی پسری داشتی که وارث و جانشین توشود و بدانوسیله خاندانت منقرض نشود و کشورت بدست بیگانگان نیفتد. آیـا میتوانی مدعی شوی کـه چون من بموی سپید تو بیحرمتی روا داشته‌ام در خور مردن بوده‌ام . من که پیوسته وظایف فرزندی را بجا آورده‌ام و ازهر گونه حرمت درحق تو فرو گذار نکرده‌ام . هیهات که تو و مادرم چسان پاداش نیکی‌های مرا دادید ! اکنون بتو آشکارا می‌گویم که بیهوده وقت خود را ضایع کردی وفرزندان دیگری نیاوردی تا در سر پیری پرستار تو باشند و چون مردی ترا بـدست خود بگور بسپارند زیرا من کسی نیستم که بهنگام مرگ تو کمترین دخالتی در تدفین تو بکنم ، چه بهمت تومن اینك بایدمرده باشم ! من زندگی خود را مدیون کسی دیگر هستم و لاجرم همهٔ مهر و علائق خود را نثار او میسازم . من شنیده بودم که پیران هرگز از مردن رو گردان نیستند و از اینکه سالیان آخر عمر آنان بکندی میگذرد غمگینند لیکن اکنون بچشم می بینم که پیران چه مردم ریاکاری هستند و تاشبح مرگ را بچشم می‌بینند چسان ازمردن می‌پرهیزند! آنچه می‌بینم ترس و وحشت پیری از جهان رخت بربسته است !

گروه مردان ـ ای آدمت، بیش ازاین سخنی مگو. آلام وغصه های

کنونی ما از بهر ما کافی است ، دیگر چه حاجت که خشم پدر خود را برانگیزی ؟

فرس – ای‌جوان‌هرزه گوی ، آیا میدانی با کی چنین‌بگستاخی سخن میگوئی ؟ آیا پنداشته‌ای مخاطب تو غلامی مسکین از اهالی لیدیه است که او را بزر خریده‌ای؟ من از مردم تسالی هستم وپدرم‌نیز اهل تسالی بوده است و تو خود نیك میدانی که ما صاحب چه نسب عالی و چه خون پاکی هستیم . تو کار گستاخی را بجائی رسانده‌ای که هر چه براندیشهٔ سخیفت میگذرد بمن‌بازمیگوئی ، اما من کسی‌نیستم که هرزه‌درائی‌های ترا بدون جواب بگذارم !

تو فرزند منی و من ترا باینجا رسانده و جانشین خود در این کاخ ساخته‌ام، اما من هرگز مکلف نیستم که بجای تو شربت مرگ بنوشم . نه درولایت فره ونه حتی در سرزمین یونان سنت براین‌جاری نیست که پدران بجای پسران بمیرند .

زندگی تو خواه قرین نیکبختی باشد وخواه قرین تیره روزی ، متعلق بخود تو است و تو بهر گونه که خواسته باشی میتوانی آن را بگذرانی . من وظیفهٔ خودرا دربارهٔ توبه نیکوترین وجهی‌انجام‌داده‌ام. ضیاع وعقار فراوان از برای تو باقی گذاشته‌ام و کشور پهناوری را که خود به‌ارث برده‌ام بتوسپرده‌ام ، دیگر متوقع چه هستی؟ آیا ازدارائی و ثروت تومن چیزی بغصب برده‌ام ؟ لازم نیست تو بجای پدر بمیری و من نیز نمیخواهم در عوض توجان بسپارم . زندگانی‌بمذاق تو شیرین

است ، پس چرا می پنداری که من از آن لذتی نمیبرم ؟ من مدتهای مدید درخوابگاه مرگ خواهم خفت وفقط دو روزی بیش‌زنده نیستم، پس چرا از آن تمتع برنگیرم ؟ توخود بی هیچ شرم و آزرم ازمردن امتناع داری . تو دورهٔ زندگی خود را گذرانده و همسر خویش‌را به جای خود به حجلهٔ مرگ فرستاده‌ای ، با اینحال مدعی هستی که من ترسو و خود خواه هستم ! تو بحقیقت‌ازهمسرخویش نیز کم جرأت تر بودی چه او خودرا بچنگال مرگ تسلیم کرد تا شوی دلیر وجوانمرد او آزادانه زیست کند !

از اینها گذشته تو مردی افسونگر و مکاری و طریقی یافته‌ای که هرگز نمیری . . . یعنی در پی هم همسر اختیار میکنی تا آنان بجای تو بمیرند و تو زنده بمانی !

با اینحال چون توخود ترسو و کم دلی‌هریك‌از کسان ونزدیکان خود را که نخواهند بجای توهلاك شوند بجبن و کم دلی منسوب می سازی ! پس زبان خویش نگاه دار و در آنچه میگوئی نیك بیندیش: هرگاه تو بزندگانی‌خود علاقه مندی بدانکه مردم دیگر نیززندگی را دوست میدارند و بازبدانکه هر بیحرمتی که بمن روا داری باتاوان آن بتو باز پس داده خواهد شد !

گروه مردان ـ شما هردو پا ازحد خود فراتر نهاده‌اید وهریك دیگری راببادد‌شنام گرفته‌اید . ای فرس، بس کن وبیش‌ازاین به پسر خود تاخت میاور !

آدمت ـ نه ، بگذارید سخنی بگوید . من آنچه در دل داشته‌ام گفتم . هرگاه اظهارحقیقت برتو ناگوار میآید بدانکه گناه‌ازخودت بوده است ، و این توئی که خطا کرده‌ای .

فرس ـ اگر از برای تو جان خود را فدا میکردم البته خطاـ کارتر میشدم !

آدمت ـ مرگ از بـرای پیران سالخورده رواست ! مـن هنوز جوانم .

فرس ـ آدمی تنها یك جان دارد و آنهم جان خودش است .

آدمت ـ پس امیدوارم تـو از زئوس پروردگار نیـز بیشتر عمر کنی !

فرس ـ من کاری نکرده‌ام کـه مستوجب چنین کفر و ناسزا باشم ؟

آدمت ـ مرا گمان آنست که توعاشق بیقرار عمری دراز هستی.

فرس ـ من عاشق عمر درازم یاتو . . . تو که هم اکنون همسر خود را بجای خود میخواهی بخاك بسپاری ؟

آدمت ـ مزار او جایگاهی است که خاطرهٔ جبن و کم دلی ترا پیوسته زنده نگاه میدارد .

فرس ـ آیا من باعث مرگ او شدم ؟ شاید تو گمان برده‌ای که من او را بکشتن داده‌ام ؟

آدمت (با خشم و بیحوصلگی) ـ روزی خواهد رسید کـه تو نیز

بیاری من نیاز خواهی داشت .

فرس ـ توتا میتوانی همسرتازه اختیار کن وهمهٔ آنانرانا گزیر ساز بجای تو بمیرند !

آدمت ـ آنها تن‌بدین فدا کاری درمیدهند . تفو برتو که ازاین کار دریغ کردی !

فرس ـ حیات را خداوند روشنائی بما عطا فرموده است و چه نعمتی ازاین والاتر !

آدمت ـ این سخن را از غایت جبن و کم دلی میگوئی ! تومایهٔ ننگ آدمیانی !

فرس ـ آیا مرده‌ای را بگورستان میبری و در همان حین پیر سالخورده‌ای را چنین به باد دشنام میگیری ؟

آدمت ـ چون تو مردی هیچکس بر مزار تو مرثیه نخواهد خواند .

فرس ـ چون من بمیرم بدشنام کسی نمیاندیشم .

آدمت ـ عجبا ، اینست شرافت خواهی پیرمردی سالخورد !

فرس ـ همسر توزنی شرافتمند بود لیکن عاقل نبود . تونیزاین نکته را نیك دریافتی .

آدمت ـ مرا بحال خودبگذار تا او را آسوده بخوابگاه ابدیش بسپارم . زود ازاینجا برو !

فرس ـ من از نزد تو میروم . قاتل باید بناچار کشتهٔ خویش را

بخاك بسپارد . اما دیری نخواهد گذشت که خاندان او ترا بحساب خواهند کشید . اگر «آکاست» همان کس است که من اورا شناخته‌ام بیگمان انتقام مرگ خواهر را از تو خواهد گرفت .

آدمت ـ تو و همسرت هردو از برابر دیدگان من دور شوید ! سزای شما اینست که بی یارو فرزند بسربرید وپنهانی جان بسپارید! پس از این دیگرهیچگاه بسرای من‌نیائید ! اگرسنت دیرینه‌رخصت میداد من نیز در سرتاسر شهر ندا در میدادم که از حق فرزندی خود در برابر تو گذشته‌ام و از خانه و خانوادهٔ تو رخ برتافته‌ام .

(فرس خارج میشود . مدتی سکوت‌برقرار میگردد و در طول اینمدت تابوت مرده همچنان دروسط صحنه گذاشته شده است .)

اکنون ای یاران من ، کاری غم‌انگیز و دشوار در پیش داریم که باید ناگزیر آنرا بپایان رسانید . بیائید با هم بگورستان برویم .

گروه مردان ـ ترا وداع میکنیم ای آلسست .

ایکه دلی با وفا و پرهیزکار داشتی و حتی از چنگال مرگ نیز نهراسیدی !

باشد که هرمس و خداوند مرگ ترا در دیار اشباح‌به‌نیکوترین وجهی پذیرا شوند !

در آنجا که جایگاهی رفیع برای ارواح طیبه معین کرده‌اند تو حرمت فراوان خواهی یافت و در کنار تخت پرسفونه خواهی‌نشست !

(گروه مردان آواز سوگواری میسرایند وخارج میشوند . پس ازآنکه صحنه

خالی میشود ناگهان فریاد های مستانه و آواز و تصنیف از درون کاخ برمیخیزد . غلامی که مأمور پذیرائی هراکلس بود داخل میشود.)

غلام ـ من میهمانان بسیار دیده‌ام که از نقاط گونـاگون بدین خانه آمده‌اند و بهمهٔ آنها طعام خورانده و از آنان پذیرائی کرده‌ام، اما هیچیك از آنان را مـانند این یك ندیده‌ام . نخست آنکه چون می دید که آدمت سر گرم عزاداری است نبایستی بدین خانه پا بگذارد ولی او اعتنائی باین امر نکرد و بسرای ما وارد شد . سپس چون وضع اینخانه را بدینگونه پریشان و مغموم میدید ناگزیر هرچه از بهر او در خوان مینهادند باید تناول کند و سپاس گوید و خرده بر چیزی نگیرد . لیکن برخلاف ، اگر چیزی بر سرخوان او کم باشد بانگ برمیآورد وآن را بزورازما میخواهد . ساغر شراب را بدست‌میگیرد و تا جرعهٔ آخر این داروی روانبخش را سر میکشد و آنقدر میآشامد تا گرمی باده بسراپای وجود او نفوذ میکند . آنگاه تاجی از برگ مورد برسر میگذارد وآواز های عجیب ازخویش برمیآورد .هرساعت که سپری میشود دو صدای گوناگون ازسرای مابرمیخیزدیکی آواز مستانه و نغمه های شورانگیز اواز سرخوان ضیافت، دیگری ناله‌های دلخراش سوگواری و نوحه خوانی غلامان و کنیزان در مرگ بانوی خانه . باوجود این چون آدمت بما فرموده بود که اشك چشمان خود را از او بپوشانیم ناگزیر چنین میکردیم .

زهی بدبختی که من در خانه مشغول پذیرائی از چنین‌میهمانی

هستم که گوئی حرامی یاسارقی‌بیش نیست ، آنگاه‌آلسست گرامی‌ما رهسپار گورستان شده است و من نتوانستم ازجنازهٔ اوتشییع کنم ویا دستی بعـلامت وداع بسوی این بانوی پرهیز گار بردارم و در مراسم سوگواری او شرکت کنم . وی دربارهٔ من و دربارهٔ همهٔ کنیزان‌کاخ بمنزلهٔ مادری‌مهربان بود . هزاربار اتفاق افتاد که خداوند گار مابرسر خشم و کین آمده بود و او از راه لطف آتش خشم ویرا نسبت بمافرو می‌نشانید . من از این میهمان ناخوانده که چنین نا بهنگام برماوارد شده است بیزارم و بیگمان نیز حق بجانب من است .

(هراکلس داخل میشود .)

هراکلس ـ بیابینم ! بیا اینجا ! چرا چنین ماتمزده وغمگینی؟ دراینجا چه میکنی؟ غلام هیچگاه نباید باچهرهٔ عبوس دربرابرمیهمان بیاید ، برعکس باید پیوسته بشاش وخنـده‌رو باشد ! یکی از یـاران دیرینهٔ خداوند گار تو بدین سرا وارد شده است و تو بـا چهره‌ای عبوس او را استقبال میکنی، گوئی اورا دشمن میداری و ازاوبیزاری! این کار را نیز بخاطر آن میکنی که همسایهٔ تو سوگوار است !

بیا که مرا با توسخنی است . تو خود مردی هوشمندی ومن‌نیز بتو اندکی حکمت میآموزم . آیا تو از کیفیت این زندگانی فانی با خبری؟ نه،نبایدخبری‌داشته باشی ، پس‌بسخن‌من گوش کن .مقدراست که همهٔ مردم‌اینجهان روزی بمیرند . هیچکس دراینجهان نیست که با وثوق و اعتماد کامل بگوید که من‌تا فردا زنده خواهم ماند ، زیرا

تقدیر بوسائلی بس مرموز و اسرار آمیز کار خود را میکند . آری ، راه و رسم تقدیر را هیچکس نمیتواند بدرستی بفهمد و هوش وفراست آدمی از درك رویهٔ آن قاصر است .

اکنون که سخنان مرا شنیدی و معنی آنرا دانستی ، پس بیهوده عبوس منشین و دل از غصه فارغدار ! جامی بنوش و بخویشتن بگو که جان من امروز در تصرف خودماست لیکن فردا تعلق به تقدیرخواهد داشت ! این سخن دیگر را نیز از من بشنو : هیچ چیز در این جهان با عشق برابری نمیتواند کرد . ازهمهٔ خدایانی که انسان‌پرستش میکند الههٔ آفرودیت زیباتر و دل انگیزتر است . اگر بدانی این آفرودیت چه‌الههٔ مهربان ونیکخوئی است ! آلام و غمهائی که بدل داری همه را ازدل بشوی وآن رایکباره فراموش کن. اگرمیپنداری که آنچه من بتومیگویم عین‌صواب‌است پس البته پند مرا گوش کن! بیا رفیق ، این غم و غصه را بدور افکن و خویشتن را بر حوادث و گذشت‌ایام‌مسلط گردان ! اکلیلی از گل‌وریحان برسر گذاروساغری از باده با من بنوش ! اینست یگانه داروئی که اندیشهٔ تاریك را از دل تو میزداید و چنین از جبین تو میگشاید . اگر فقط صدای ریختن شراب را در پیاله بشنوی روح‌توتازه‌میشود و توانسانی‌دیگرمیشوی! تو خود میدانی که من و تو هردوفانی هستیم ، پس چراخویشتن‌رابفریبیم و گمان بریم که از جنسی دیگریم ؟ آیا میدانی رأی من در بارهٔ کسانیکه چهره عبوس میکنندو گره برابرو میزنند چیست ؟ من آنها

را زنده نمیدانم و گمان دارم که زندگانی آنان جز یکدورهٔ طولانی رنج و مرارت دیگر چیزی نیست!

غلام ـ آنچه تو گفتی عین صواب است، لیکن امروز روز عیش و شادمانی نیست و ما کارهای دیگری در پیش داریم.

هراکلس ـ اینقدر اندوه بدل راه مده. این زن مسکین که مرده‌است منسوب بدین‌خاندان نبوده‌است،شکرخدا را که‌خداوندگار تو و بانوی او زنده‌اند.

غلام ـ عجب! پس تو نمیدانی که در این خانه چه حادثه‌ای‌رخ داده است؟

هراکلس ـ چرا میدانم، مگر اینکه‌خداوندگارت بمن‌سخن بکذب گفته باشد.

غلام ـ خداوندگار من رسم مهربانی و آئین مهمان نوازی رادر بارهٔ تو تمام کرده است.

هراکلس ـ پس منتظر بودی مرا بخاطر تشییع جنازهٔ یك زن بیگانه از اینخانه برانند؟

غلام ـ زنی بیگانه؟ ای کاش بیگانه بود!

هراکلس ـ آیا واقعاً حادثهٔشومی‌رخ‌داده است که‌خداوندگارت آن را از من پنهان ساخته است؟

غلام ـ مرا از تو این خواهش است که آلام و مصائب این‌خانه را بما واگذاری!

هراکلس - از این سخنان چنین می فهمم که آنکه مرده زنی بیگانه نبوده است .

غلام - آری، وگرنه چرا مانع عیش وشادمانی تو میشدم . باید بگویم که تو بهنگام مناسبی قدم بدین خانه نگذاشتی .

هراکلس - درعجبم که یار دیرینهٔ من چرا با من چنین رفتاری کرده‌است. بگمانم فرزندی ازاومرده‌است یا آنکه پدرش وفات یافته‌است.

غلام - نه ، ای هراکلس ، ارباب من همسر خود آلسست را از کف داده است .

هراکلس - همسر او مرده است و با وجود این مرا در اینخانه بمهمانی پذیرفتید ؟

غلام - جوانمری وآزادگی اومانع آن بود که دراین‌سرای را به روی تو بربندد .

هراکلس - وای بر او.آلسست را از کف داده است !

غلام - آری ، اورا از کف داد وما همگی چنان می‌پنداریم که دوران زندگی ما نیز بسر آمده است .

هراکلس - من سرشك دیدگان اورا دیدم و همانزمان دانستم که رنج و اندوهی عمیق بر دل اونشسته است ولی ظاهر آرامهوی آنرا پنهان ساخته است . اوخود بمن گفت که مراسم تشییع زنی بیگانه را بجا میآورد ، من نیز سخن اورا پذیرفتم وقدم بدین سرا نهادم و اجر مهمان‌نوازی او را ضایع کردم و بهنگامیکه اهل این خانه باندوه و

سوگواری مشغولند من اکلیل گل برسر نهاده به عیش وسورنشسته‌ام وباده گساری میکنم ! تو نیزدر این باره هیچ بمن نگفتی ! اینك بگو بدانم او را در کجا بخاك میسپارند ومن آنانرا در کجا میتوانم یافت ؟

غلام ـ درخارج‌شهر، کنار جاده‌ای که مستقیماً بسوی «لاریسا[1]» میرود ، مقبره‌ایست که آنرا با سنگهای صاف وصیقلی ساخته‌اند .

(غلام خارج میشود.)

هراکلس ـ ای دل و دست من ، اینك گاه‌آنست که نیروی‌صبر و شکیب بی پایان ترا بسنجم ! اینك گاه آنست که مردم ببینند از بطن الکمون و پشت زئوس چگونه فرزندی بوجود آمده است ! این زن وفات یافته است ومن باید او را نجات بدهم ! باید نیکی‌ومهربانی آدمت را بدین سان پاداش دهم که آلسست را دوباره زنده کنم‌واورا بخانه‌اش بر گردانم ! پادشاه مرگ با جامهٔ سیاه خویش بمزاراوخواهد آمد تا خون قربانیانی را که نثار او میشودبیاشامد .من او را در آنجا خواهم یافت . نخست درآن نزدیکی پنهان میشوم ودر راه او کمین میکنم و سپس برسر او فرودمیآیم : همینکه بدو دست یافتم چنگ‌بر پیکر او میزنم و دیگر هیچ نیروئی دراینجهان قادرنخواهد بود که گریبان او را از دست من رهائی بخشد مگر آنکه درخواست مرا برآورد و اورا بمن‌تسلیم کند ! . . . اما اگرشکار خودرا بچنگ‌نیاورم یعنی او بهوای خون بدانجا نیاید ، چه باید کرد ؟ در آنصورت بدیار

۱ـ Larissa

عقبی خواهم شتافت و بکاخ ظلمانی پرسفونه وارد خواهم شد وازپادشاه مرگ او را طلب خواهم کرد وچون بیگمان اورا بازخواهم یافت وی را زنده تسلیم آدمت خواهم نمود . . . این آدمت دوستی بی همتاست که حتی در روز غم وسوگواری نیز مرا بسبب مهری که بمن دارد از خانهٔ خویش نرانده‌است و بالعکس درخانهٔ خودازمن ضیافت کرده‌است. آیا درسراسرشهرتسالی یا درهمه خاك یونان دلی گرانمایه‌ترو کریم‌تراز او یافت میشود ؟ من نمیخواهم که وی گمان برد مهربانی خود رادر راه دوستی بکار برده‌است که از سپاس و حق‌شناسی عاری است .

(هراکلس خارج میشود. آدمت و گروه مردان داخل میشوند.)

آدمت ـ ای کلبهٔ احزان و ای سراچهٔ غـم ، من دیگر چگونه میتوانم که ازآستان توبگذرم؟ یاچگونه میتوانم روی ترا بی ترس و وحشت یا بی رنج و اندوه دگرباره بنگرم ؟

مرا در روی زمین دیگر نه راه گریزی باقی استونه جای‌توقفی.

زبانی نمی‌بینم که آنچه در سویدای خاطر من است با آن بـاز گویم . اکنون مرا یگانه‌آرزو آنست که بمیرم و آسوده شوم !

افسوس که سرنوشتی‌شوم در پی‌من‌افتاده‌است ومرا ازهنگامی که در مشیمهٔ مادر بوده‌ام دنبال کرده است !

خوشا بحال مردگان که چنین آسوده و آرام خفته‌اند !

من بجایگاه ظلمانی آنان رشك میبرم .

دیگر بمشاهدهٔ نور تابناك آفتـاب پرتو شادی در دیدگان من

نمی‌تابد ،

پای من بهنگام پیمودن زمین احساس مسرت وشادمانی نمیکند.

دریغ که چه زندگانی خوش وخرمی‌داشتم اما دست جفاکار مرگ طعمهٔ خویش راربود واورا بسرزمین مجهول کشانید .

گروه مردان ـ ای آدمت، بسرای ماتم‌زدهٔ خویش داخل‌شو وچهرهٔ خود را درآنجا پنهان کن !

آدمت ـ ای دوستان ، بحال من رحمت آورید !

گروه مردان ـ براستی این چنین غم و اندوه گران درخوررحم و شفقت است !

آدمت ـ من اینك تنها و پریشان روزگارم .

گروه‌مردان ـ راست میگوئی ، امااز اینهمه‌سرشك‌و ناشکیبائی چه سود .

آدمت ـ بگوئید من چگونه میتوانم دست از غصه و سوگواری بدارم ؟ .

گروه‌مردان ـ پیمانهٔ غم را تا جرعهٔ آخر بنوش : دیگر تا تو درین جهانی روی آلسست را نخواهی دید .

آدمت ـ بیش از این بر قلب ریش من نمك مپاشید .

کدام دشنه است که دل مردان را بیش از مرگ همسر پرهیز‌کارشان مجروح کند ؟

ای کاش در تمام عمر تنها و بی همسر مانده بودم و اورا بخانه و

به بستر خویش نیاورده بودم !

خوشا بحال آنانکه تنها و بی زن و فرزند ایام را بسر میآورند و نیروی خویش را ذخیره میکنند تا روزیکه مصائب دوران بر سر آنها فرود میآید بتوانند آنرا بآسانی تحمل کنند !

چون آدمی میتواند تا آخر عمر بی زن وفرزند و تنها وآسوده بسر آردپس چراجان خود رابا مشاهدهٔ بیماری کودکان ومرگ عزیزان وجگر گوشگان خویش بیازارد ؟

گروه‌مردان ـ تقدیر تو چنین رفته است و تو بـا قضا کارزار نمیتوانی کرد .

آدمت ـ امان از این تقدیر !

گروه‌مردان ـ ای آدمت، تونا گزیر باید روزی برنجونامرادی خود پایان دهی !

آدمت ـ دریغ که آلام درونی مرا پایانی نخواهد بود !

گروه‌مردان ـ براستی که آلام وسختی‌های توبسی گرانبهاست، اما بیادآور تو نخستین کسی نیستی که همسرش وفات‌یافته است.

دست تقدیر بجامه‌های گوناگون گاهی در این گوشه فرود می آیدو گاهی‌درآن گوشه ، آدمی باید بناچار دربرابر تقدیر سرتمکین فرود آورد !

آدمت ـ دریغ، چه روزگاران دراز و اندوه باری کـه در پیش خواهم داشت !

ای همسر پرهیزکار من ، جای من پیوسته در کنار تو است !

ای کاش مرا رها کرده بودید تا بدرون گور او فرو روم وهمانجا در کنار او چون مرده‌ای بیارامم !

در آنصورت خداوند مرگ دو نفر را که بهم وفادار بودند ازفراز « دریاچهٔ وحشت » عبور می‌داد و آنها را بسرزمین ظلمات میرساند .

گروه‌مردان ـ مرا خویشاوندی بود که یگانه فرزند خود رااز کف داد و سالیان دراز در فراق او اندوهگین و سوگوار بود لیکن مصیبت خود را با صبرو بردباری تحمل میکرد .

آدمت ـ اکنون چگونه میتوانم بسرای خویش داخل شوم در صورتیکه همه چیز آن تغییر یافته است و خانه در نظرم بیگانه شده است ؟ ستارهٔ اقبال خاندان من از اوج عزت به پستی گرائیده است !

دریغا ، چه تبدلات ناگواری دراین خانه رخ داده است !

یکروز من در پرتو روشنائی مشعلهای کاخ بدین سراداخل شدم و مردم پای کوبان و دست افشان ابراز شادمانی میکردند و نغمه‌های شادی بخش عروسی در اطراف من بهرسو برمی‌خاست . دستهای‌نازنین او در دست من بود و گروهی از مهمانان در پی ما غریو شادی و نشاط در داده بودند و همه شادمان بنظر می رسیدند زیرا دو خاندان اصیل وقدیمی‌بهم پیوسته‌بودند . امروز دست تقدیر نغمه های شادمانی را بنوحهٔ سوگواری تبدیل کرده است . از دوستان من که جامهٔسپید عروسی به تن داشتند اثری نیست و بجای آنان گروهی که جامهٔسیاه

عزا به تن دارند مرا بخانهٔ غمناك خود رهبری می کنند !

گروه‌مردان – این بلا ناگهانی برسر تو فرود آمد و ترا غافلگیر کرد چه تو تا این زمان از رنج و اندوه فارغ بودی و در ناز و نعمت می‌زیستی . اما بدانکه تو اکنون مالك جان وهستی خودی درحالیکه وی زندگانی و یاران خویش را از کف داده است . این نیز شگفتی نیست چه پتیارهٔ مرگ بسیاری از عزیزان را از هم جدا کرده است .

آدمت – ای یاران من ، در آنچه میگوئید حق بجانب شماست لیکن بگمان من او را وضع و حال بسی از من نیکوتر است . از این پس هیچگونه درد ورنجی اورا آزار نخواهدداد . وی با نام نیك وآوازهٔ بلند مصائب حیات را طی کرده است و بسر منزل آسایش رسیده‌است. اما من که از مقدرات عمر خویش سرپیچی کرده‌ام دیگر نمیتوانم در شمار زندگان محسوب شوم. هم اکنون دانسته‌ام که زندگانی من ازاین پس توأم با اندوه و سوگواری است اما دریغ کـه این نکته را دیر دانستم ! پس ازاین من چگونه می‌توانم بدرون کاخ خویش روم یاچگونه از آنجا بدرآیم ؟ آیا هرگز پس از این خواهم تـوانست کسی را در سرای خویش بپذیرم و از پذیرائی او خرسند شوم ؟ بکجـا میتوانم رفت ؟ چون بدرون کاخ روم ازفرط تنهائی و وحشت از آنجا میگریزم خوابگاه او را خالی و کرسی اورا متروك خواهم دید و غرفه‌های خانه را جملگی غبارآلود و ناپاك خواهم یافت . کودکان خود را بپـای من خواهند انداخت و زاری کنان مادرخود را خواهند خواست . کنیزان

و غلامان نیز درمرگ بانوی گرامی خود که دیگرروی او را نخواهند دید ندبه وسوگواری خواهند کرد . بااینحال خانه ازبرای من هراس انگیز و وحشتناك خواهد بود !

هر گاه بشهر روم ناگزیر درآنجا مجالس عروسی وضیافتها برپا خواهد بود و زنان جوانی که با او یاربودند درآنجا خواهند بود . من چگونه خواهم توانست بچهره‌های آنان نظر کنم ؟ پس ناگزیر باید دوباره بگریزم ودرآنصورت نیز دشمنان من درپشت‌سرم خواهند گفت: « اینست مردی که شهامت مردن نداشت، و همسر خود را بجای خویش بکام مرگ فرستاد تاخوداز غایت جبن و کم دلی بزندگی ادامه دهد. این همان مرد است که خود مرتکب گناه شده است و اینك پدر و مادر خویش را بسبب همان گناه دشمن میدارد . آیا نام مردی بر او می‌توان نهاد ؟ » دریغ کـه بر رنج و اندوه من نام جبن و نـامردی نیز افزوده شده است ،آری‌من مردی فرومایه و دون همتم که بفرومایگی نیز شهره شده‌ام . با اینحال ای یاران من ، بچه سبب من زنده بمانم ؟

گروه‌مردان ـ ما در کتب و اسفار بسی تفحص کرده‌ایم .

ما در گفته‌ها و آراءِ اخترشناسان بسی دقت کرده‌ایم .

ما بسی‌احادیث خوانده‌ایم وبسی بحث‌هاشنیده‌ایم

تاعاقبت بدین‌نتیجه رسیده‌ایم که هیچ‌دستی نیرومندتر ازدست‌قضا و تقدیر نیست .

در همه نسخه‌های‌طبیبان‌تراسی که‌از زبان‌اورفه آنهارانوشته‌اند

جستجو کرده‌ایم و همه داروها را که آپولون از برای بهبود جراحات بشر بکاهنان خود داده است تفحص کرده‌ایم و تا این لحظه درمانی از برای تقدیر نیافته‌ایم .

تقدیر الهه‌ایست که قربانگاه و معبد ندارد .

از برای پرستش خود در میان آدمیان مجسمه وپیك ندارد .

بقربانی آدمیان نیازی ندارد .

ای الههٔ نیرومند ، ازتومسئلت داریم که درسالیان آیندهٔ عمرما ، برخلاف روزگاران گذشته مشت برپیکر ما نزنی !

توئی ، که زئوس پروردگار نیز از برای اجرای فرامین و احکام خود بتو توسل میجوید !

آهن و پولاد در برابر تو تاب مقاومت ندارد .

چون بچیزی اراده کنی هرگز رحم و شفقت نمی‌شناسی .

☆☆☆

تو اینك در چنگال بیرحم تقدیر گرفتاری ! اما صبر و شکیبائی پیشه کن .

کی میتوانی مرده را با فغان و زاری بازآری ؟

همه فرزندان آدم بسرزمین تاریکی و ظلمات میروند !

آلسست درایام حیات محبوب همه بود وهنگام وفات نیزمحبوب همه خواهد بود .

ای آدمت،همسر توازجملگی زنان جهان پارساتر و پرهیزگارتر بود .

گروه مردانـ خداوند گارا، بنگر! هراکلس از درون کاخ آمده است!

(هراکلس داخل میشود . چهرهٔ او تغییر کرده است . قطرات عرق برروی پوست تن او نشسته است . آهنگ صدا و حرکات او بآدمی میماند که تلاش و تقلای بسیار کرده است . زنی در حجاب از پی او میآید .)

هراکلس ـ ای آدمت ، آدمی باید بیاران خود بی‌پرده سخن گوید و اگر می‌پندارد که دوستش مرتکب خطائی شده است باید خطای او را بصراحت بدو باز گوید . تو گرفتار بلا و مصیبتی بودی و حق آن بود که گرفتاری خویش‌را بی‌پرده بامن درمیان نهی تامن کمر بخدمت تو بربندم وحق دوستی بجای آرم . توهیچگاه بمن نگفتی که همسرت وفات یافته است و مرا در سرای خویش پذیرفتی و بضیافت نشاندی وبمن گفتی که سبب اندوه و سوگواری تو مرگ زنی بیگانه است . لاجرم در حالیکه تو وهمهٔ اهل خانه در اندوه وسوگواری بودید من اکلیل گل بر سر نهاده بودم ، و بافتخار خدایان جام باده مینوشیدم . ای رفیق ، ترا بسبب رفتاری که بامن کرده‌ای سخت‌نکوهش‌میکنم .

لیکن اکنون مرا قصدآن نیست که بربارآلام وغصه‌های تو باری نهم . سخن مرا بشنو تابتوباز گویم که بچه سبب بکاخ تو بازآمده‌ام . من اینك میروم که دیومد، پادشاه تراکیه راهلاك کنم واسبان تیزتك اورا با خود بیاورم . درخواست من‌ازتوآنست که‌این زن را درنزد خود نگاهداری‌تامن باز گردم واگراز قضای فلکی من دراین سفر بهلاکت رسم او را بتو می‌بخشم تا ویرا در خیل کنیزان خود داخل کنی . من او را با زورآزمائی فراوان بچنگ آورده‌ام؛ بدینمعنی که گروهی‌از

فریان‌مسابقات پهلوانی ترتیب‌داده‌بودندوشرکت درآن برای همه کس آزاد بود . من‌درآنجا زور بازوی خویش را نشان داده‌ام و این زن را بجایزه ربودم و اورا با خود بدینجا آوردم .

در مسابقه های کوچکتر جایزه مسابقه دهندگان اسب بود ودر مسابقه های بزرگتر مانند مشت‌زنی و کشتی گیری جایزه آنها چند گاومیش و یك زن بود . مرا دریغ آمد که از چنین جایزهٔ نیکوئی چشم بپوشم وچنانکه گفتم اورا درمسابقه ربودم وبا خود بدینجاآوردم و اینك از تومیخواهم که در مواظبت از او بکوشی . من اورا ازجائی بفریب ربوده‌ام و بهای اورا با عرق جبین خویش پرداخته‌ام . زودباشد که تو از من بسبب این زن سیاسگزار شوی .

آدمت ـ ای هراکلس ، اگر من حادثهٔ مرگ همسر خود را از تو پنهان کردم نه بدان سبب بود که دوستی ترا ازیاد برده بودم بلکه از آنجهت بود که نمیخواستم دوستی چون ترا از خانهٔ خویش روانه کنم و بد رسرای مردی دیگر فرستم و اندوهی براندوه های‌خویش بیفزایم . اما دربارهٔ این زن ، من با نهایت احترام از تو میخواهم که اورا بدست یکی دیگرازاهالی تسالی که چون من گرفتاررنج واندوه نشده باشد بسپاری ، چه‌ترا درولایت‌فره دوستان وآشنایان فراوانست . اندوه‌مرا بواسطهٔ وجود این زن افزون مکن‌چه‌هر گاه که دیده بروی بگشایم‌بی‌اختیارسرشك‌غم ازدیده فرومیبارم . باری سنگین ازمصائب وآلام برجان من مستولی است . پس تودیگر سرباری برآن مگذار .

در سرای من جائی از برای زن جوان باقی نیست و این شخص هم چنانکه می‌بینم همچون زنان جوان جامه پوشیده است. خانهٔ من اکنون جایگاه مردان است، چگونه میتوان زنی را در آنجا نگاهداشت و بدانسان که تو میخواهی او را از دستبرد مردان مصون داشت. مردانیکه در گرد منند همه جوانند و ای هراکلس جوانان را دشوار میتوان پای‌بست رعایت قوانین کرد. من این سخنان را بخاطر تو میگویم. آیا امکان دارد که من غرفهٔ آلسست را باین زن اختصاص دهم و او را در خوابگاه او بخوابانم؟ اگر چنین کنم دو صدا با هم به نکوهش من هم آواز خواهند شد: نخست از جانب مردم شهر که خواهند گفت این‌مرد بهمسری که جان خود را در راه او فدا کرده است خیانت کرد و بدین‌زودی خود را بآغوش زنی دیگر افکند. سپس ازجانب آلسست موردشماتت واقع‌خواهم شد که ازدرون گور مرانکوهش خواهد کرد. من ناگزیر باید حرمت اورا نگاهدارم ودراعمال وافعال خویش جانب حزم و احتیاط را از دست ندهم.

ای زن جوان، نمیدانم تو کیستی اما بقد وقامت همسر متوفای من میمانی وهمچون او میخرامی! ایوای خداوندا! بیا ای هراکلس این‌زن‌را ازاین خانه‌ببر! چرا میخواهی مرا دراینحالت غم ونومیدی چنین عذاب دهی؟ هرگاه که چشم من براین زن میافتد یاد آلسست در دل من زنده میشود: آنگاه دلم از بیم و اندوه میتپد و دیدگانم از سرشك غم‌تر میگردد. تازه می‌فهمم که در فقدان او چه بلائی بر

سرمن آمده است .

گروه مردان ـ حادثات زندگانی هیچگاه مایهٔ دلخوشی آدمی نیست ، با وجود این چون هرچه اتفاق میافتد خواست خداوند است ناگزیر باید حکم را گردن نهاد و شکیبائی پیشه کرد .

هراکلس ـ آرزو میکنم که مرا زور و نیروئی بود تاآلسست را از دیار مردگان بازآورم و اورا زنده بتوتسلیم کنم .

آدمت ـ میدانم که توتا چه حد نیکخواه منی لیکن افسوس که نیکخواهی تو سودی ندارد و مرده را زنده نمیتوان کرد .

هراکلس ـ زمام دل را چنین بدست غم و اندوه مسپار و صبر و شکیبائی پیشه کن .

آدمت ـ دریغ که اندرزرا آسان میتوان داد، لیکن دلرا بسختی رام میتوان کرد .

هراکلس ـ گیرم که تا ابد سوگواری کنی ، چه سودی عاید تو خواهد شد ؟.

آدمت ـ میدانم که از گریستن سودی نمیبرم اما دلم مشتاق گریستن است .

هراکلس ـ ما بخاطر عشقی که به مردگان داریم پیوسته‌دیده تر میکنیم .

آدمت ـ من در راه عشق اوجان‌می‌سپارم : هرگز نمی‌توانم‌عشق خود راآنطور که شایسته است برای او بیان کنم .

هراکلس ـ او نیز شایستهٔ عشق مردی چون تواست .

آدمت ـ مرا میلی بزنده بودن نیست .

هراکلس ـ زخمی که بردل ما می نشیند تا چندی تـازه است لیکن روزگار غبار فراموشی بر آن می افشاند و درد آن را تسلی می بخشد .

آدمت ـ آری زمانه‌تسلی بخش من است لیکن درست در همان هنگام نیز آهنگ رحیل می کنم .

هراکلس ـ بهتر است همسری‌تازه از بهر خود اختیار کنی.اگر همسری درخانه داشته باشی دردترا درمان می کند .

آدمت ـخاموش‌باش!من درشگفتم که‌توچگونه در برابرمن‌چنین سخنی میگوئی! دیگر از این‌پس‌محال‌است که‌زنی‌همخوابهٔ من شود .

هراکلس ـ چـه میگوئی ؟ می‌خواهی دیگر ازدواج نکنی و فرزندان تازه نیاوری ؟ تو می‌پنداری که آلسست از این کارخودخشنود خواهد بود ؟

آدمت ـ بر من فرض است که درهرحال حرمت او رانگاه‌دارم.

هراکلس ـاین سخن که میگوئی عین صواب است ، لیکن در عین حال‌مردم‌ترا سفیه.خواهند پنداشت .

آدمت ـ در هرصورت من سوگند یاد کرده‌ام که دیگر هرگز همسری اختیار نکنم . اگربمرده بی وفائی کنم خداوند سزای مرادر کفم نهد!

هراکلس ـ من بسی خوشنودم که می‌بینم تو نسبت بهمسرخود چنین وفاداری. اینك از تومسئلت‌دارم که جوانمردی کنی و این زنرا درسرای خود بپذیری.

آدمتـ نه، ترا بحق پدرت،زئوس پروردگار،دست‌ازاین‌خواهش بدار!

هراکلس ـ بتو فاش میگویم که اگر خواهش مرا رد کنی خطا کرده‌ای.

آدمت ـ اگر هم تقاضای ترا بپذیرم پشیمانی و اندوه جان مرا تباه خواهد کرد.

هراکلس ـ پند مرا بشنو و بدین‌کار رضایت ده! باشد کـه از این جوانمردی خیر ببینی!

آدمت ـ تو مرا سخت معذب میداری. ای‌کاش اصلا این زن را در مسابقه نربوده بودی.

هراکلس ـ اکنون که او را در مسابقه برده‌ام تو باید ناگزیر درپیروزی من شرکت کنی.

آدمت ـ میدانم که تو این سخن را از راه مهربانی بمن‌میگوئی اما این زن را بجائی دیگر ببر.

هراکلس ـ اگر باید او را ببرم، خواهم برد ولی‌آیا بایدقطعاً اورا ببرم؟

آدمت ـ آری، قطعاً ببر ولی بشرط آنکه بمن خشم نگیری!

هراکلس ـ مرا علت و سببی درکار است که چنین در اینکه‌تو او را بپذیری‌اصرار میورزم .

آدمیت ـ پس ناگزیر فرمان ترا می پذیرم اما بدانکه این کار بر من بسی گران است .

هراکلس ـ زود باشید که تو از من سپاسگزار شوی ، اکنون تقاضای مرا اجابت کن .

آدمت (خطاب بغلام) ـ باید ناگزیراو را پذیرفت . بیا اورابدرون سرا ببر .

هراکلس ـ من هرگز او را بدست غلامان نمیسپارم .

آدمت ـ هرچه توبخواهی من همان میکنم . پس تو خود اورا بدرون سرا ببر .

هراکلس ـ نه ، من فقط باید دست او را در دست تو گذارم.

آدمت ـ خانهٔ من در اختیار تواست ولی من هرگز دست به‌بدن او نخواهم زد .

هراکلس ـ باید دست راست خود را باو بدهی والا بهیچ چیز دیگر رضا نخواهم داد .

آدمت ـ خداوندا ، من باین کار راضی نیستم ، آیـا تومرا بزور بدان وامیداری ؟

هراکلس ـ بیا ، دستت را پیش آر ، اینك دست او را در دست خود بگیر .

آدمت (دست خود را دراز میکند و روی خویش را بسر می گرداند .) ـ اگر قراربود سر اژدها را ببرم از این کاری که میکنم برایم آسانتر بود ! . . .

(هراکلس دست آنها را در دست هم میگذارد.)

هراکلس ـ آیا دست او را گرفتی ؟

(هراکلس نقاب رااز چهرهٔ زن برمیدارد . آلسست ساکت وآرام ظاهر میشود .)

آدمت ـ آری .

هراکلس ـ پس اورا تا پایان زندگی از بهر خود نگاهدار و به پسر زئوس بگو که تودوستی یگانه وجوانمردی ! اکنون روی خود را بدینسو کن ودر او نیك نظر کن ! آیا این زن شبیه بهمسر خودت نیست ؟ پس دیگر اشك و سوگواری را کنار بگذار و از این پس به عیش وشادمانی بنشین !

آدمت ـ ای وای! خداوندا ، چه‌می‌بینم ؟ . . . مگر چه‌حادثه‌ای رخ داده است ؟

آیا این خودآلسست ، همسر من‌است ؟ یا خدایان ازراه‌تمسخر و استهزا این وسیله را برانگیخته‌اند که مرا دیوانه کنند ؟

هراکلس ـ نه ، تمسخری در کار نیست . این زن همسر خودت است .

آدمت ـ مبادا شبحی باشد که از قبر گریخته . . .

هراکلس ـ تو مرا که می‌شناسی ومی‌دانی گور کن نیستم !

آدمت ـ من خود بچشم مردن او را دیدم ، آیا واقعاً این زن

همسر من است ؟

هراکلس ـ آری خودش است و من هیچ درشگفت نیستم که تو آنرا باور نداری .

آدمت ـ پس زن من زنده شده است ! آیامیتوانم دست براوزنم؟ آیا میتوانم با او سخن گویم ؟

هراکلس ـ آری ، با وی سخن بگو . آرزوی دل تو برآورده شده است .

آدمت ـ ای عزیز دل من ! این چهره و اندام خود تست ! آری تو خودت هستی ! من می‌پنداشتم که تو الی‌الابد ازدست من رفته‌ای؛ خدا را شکر که دوباره از آن من شدی !

هراکلس ـ آری ، دیگرباره از آن تو شده‌است . امیدوارم که خدایان درحق تو حسادت نورزند !

آدمت ـ ای پسر بزرگوار زئوس ! رحمت خداوند بر مادری که ترا زاد وپرورد . تو مرا از چنگال مصیبت و اندوه رهائی دادی ، آری تو به تنهائی ! خداوند سرا پای ترا غریق رحمت فرماید ! بگو چگونه او را از سرزمین ظلمات باز آوردی ؟

هراکلس ـ وی در زیر فرمان مرگ بود ومن با خـدای مرگ سخت جنگیدم .

آدمت ـ در کجا با خدای مرگ جنگ کردی ؟

هراکلس ـ او را درنزدیکی قبرستان غافلگیر کردم و گریبان او را گرفتم .

آدمت ـ چرا وی خاموش ایستاده و سخنی نمیگوید ؟

هراکلس ـ او هنوز در دست توانای خدایان عالم عقبی است و تا مدت سه روز که دورهٔ تطهیر او بطول میانجامد سخن او را نخواهی شنید . بیا او را بدرون‌سرای خویش ببر ودینی‌را که بمن داری چنین ادا کن که از این پس پیوسته مهمان نواز باشی وحرمت مهمانان‌خود را به نیکوترین وجهی نگاهداری . من اکنون‌باید بروم ، چون‌کاری زیاد در پیش دارم . اوریستهٔ خداوندگار من است . خدا حافظ !

آدمتـ پس اندکی در اینجا بیاسای و با ما در عیش و شادمانی و سپاسگزاری شرکت کن !

هراکلس ـ چون دوباره بدینجا باز گردم به نزد توخواهم‌آمد، اینك باید براه خویش روم وفرصت را از دست ندهم .

آدمت ـ دست اقبال مددکار تو باشد و بسلامت به منزل خویش برسی !

(هراکلس خارج میشود .)

آدمت ـ فرمان من‌آنست که همهٔ مردم این شهر بشکرانهٔ‌نجات همسر دلبند من به نشاط وپای کوبی برخیزند و جشن و ضیافت برپا کنند ! در پای همه قربانگاههای این شهرخون قربانی‌ها روان‌شود... زندگانی ما عوض شد و روزگاری خوبتر و شیرین‌تر دربرابر ماپدید

آمد. جای انکار نیست که تقدیر بـا من بسی بمهربانی رفتار کرده است.

گروه مردان ـ خدایان در مظاهر عدیده جلوه گری میکنندو حوادث اینعالم را بطریقی شگفت‌انگیز پایان می بخشند.

چیزی را که انتظار وقوع آنرا نداشتیم بوقوع می‌پیوندد وامور غیر ممکن را خداوند ممکن میسازد.

حادثهٔ امروز هم یکی از همین وقایع بود.

٤

أيون

اشخاص نمایش

هرمس : پیك خدایان	Hermès
ایون	Ion
گروه کنیزان کرئوز	
کرئوز	Créuse
گزوتوس : پادشاه یونان وهمسر کرئوز	Xouthos
قاصد : یکی از کنیزان کرئوز	
کاهن معبد آپولون دردلف	
آتنا	

صحنهٔ نمایش صحن مقدم معبد آپولون دردلف است. داستان درهنگام طلوع آفتاب آغاز میگردد.

(هرمس از درون بیشهٔ غار و زیتون که در نزدیکی مدخل معبداست داخل میشود.)

هرمس ـ من هرمس، بنده وخدمتگزارخدایان جاوید. زئوس عظیم‌الشأن پدر من است. مادرم «مایا»[1] ست که مادر او نیز الههٔبود وپدرش «اطلس»[2] یعنی همان کسیکه آسمان یا مسکن دبرینهٔخدایان بر شانه‌های فولادین او قراردارد. اینجا«دلف»[3] است که مرکز دائرهٔ جهان است واز همین جاست که آپولون برای آدمیان فانی پیشگوئی میکند و از جایگاه مقدس خود از گذشته و از آینده خبر میدهد.

---

۱ ـ Maïa در اساطیریونان دختر اتلس و مادر هرمس است از زئوس وجزو یکی از ستارگان پروین محسوب میشود. رومیها او را الههٔ بهارو فراوانی میدانستند و ماه مه بمناسبت او نامگذاری شده است.

۲ ـ Atlas یکی از پهلوانان قدیم یونان است که وقتی تیتانها مطرود خدایان واقع شدند اومأمور شد که آسمانرا روی دست وسرخود نگاهدارد.

۳ ـ Delphes

اکنون باید توضیح دهم که من برای چه منظور بدینجا آمده‌ام.

لابد شما هم اسم آتن را شنیده‌اید که بنام شهر «پالاس بانیزهٔ زرین» مشهور است. درپای کوهستان پالاس در کنارصخره‌ای که رو بشمال ایستاده و حکمرانان ایالت ایتك آنرا بنام «سنگهای دراز» مینامند روزی آپولون به «کرئوز» دختر «ارکته»[1] شهریار برخورد و از اوکام دل بر گرفت. وی بنا بسفارش آپولون چیزی دراین باره بپدر خود نگفت و بار خودرا نیز از او مکتوم داشت تا روزی که هنگام وضع حمل اورسید وچون پسری زائید نخست او را بخانه برد وسپس آنرا به همان غاری که آپولون درآنجا با اوخفته بود برد و کودك را در گهواره‌ای از سنگ خوابانید تا درهمان جا تلف شود.

ازدیرباز درخاندان او نقل میکنند که چون «اریکتونیوس»[2] ازمادر خود زمین تولد یافت «آتنا» دومار بهم پیچیده را مأمور حراست و نگهبانی او کرد واورا بدختران «آگلورید»[3] سپرد تا ازاو پرستاری کنند. از آنروز تاکنون معمول شده است که خاندان اریکتونیوس بجای زینت، طوقی زرین بصورت ماربگردن کودکان خود می‌بندند و کرئوز نیز این رسم قدیم را رعایت کرد و طفل نوزاد را در دیبای گرانبهائی که خود در ایام دوشیزگی خویش بافته بود پیچید و اورا درآنجا گذاشت تاتلف شود.

در این هنگام آپولون که برادر من است به نزد من آمد و گفت:

۱ - Éréchthée ۲ - Erichthonios ۳ - Aglaurides

«ازتو تقاضائی دارم وآن اینکه بشهرستانی که مردم‌آن از بطن زمین متولد شده‌اند بشتابی و کودکی نوزاد را که در آنجا در غاری سنگی خفته است با گهواره ولباس وهرچه دارد همه را بدینجا آوری وآنرا در مدخل معبد من بگذاری . باقی کارها را بخودم واگذار زیرا باید بدانی‌که این کودك از آن منست . »

من نیز از برای رضای برادرم گهوارهٔ حصیری را بردم وطفل‌را با خودم آوردم. اورا درپله‌های معبد گذاشتم، درعین‌حال در گهواره را برداشته بودم تا هر کس از آنجا میگذرد روی طفل راببیند .

همینکه آفتاب بر آسمان صبحگاهی نمودار شد بانوی غیبگو بسوی معبد آمد و چون چشمش بکودك افتاد در شگفتی شد که کدام یك از دوشیزگان معبددلف جسارت ورزیده وثمرهٔ عشق‌پنهانی خود را در درگاه‌آپولون نهاده است . نخست مصمم شد که طفل را به خارج معبد اندازد لیکن رحم و شفقت براو مستولی شد و آپولون نیز دل او را بگرداند وباینجهت‌طفل را باخود بمعبد برد و ازاوپرستاری کرد در حالیکه نه میدانست آپولون پدراوست و نه میدانست مادراو کیست‌وطفل‌نیز بیش‌ازآنچه‌اومیدانست‌اطلاعی نداشت.از آن‌پس‌معبد خانهٔ طفل شد و در آنجا آزادانه میدوید و بازی میکرد . چون بسن بلوغ رسید کاهنان دلفی اورا بسمت نگهبان خزانهٔ زر معبد و پیشکار مخصوص‌آپولون بر گزیدند ووی تا بامروز هنوز درآن معبد به‌تقدس و تقوی زیست میکند .

در خلال این‌احوال «کرئوز» مادر طفل‌همسر «گزوتوس» شد و تفصیل آن از اینقرار بود: مردم آتن بااهالی «اوبه»[۱] که ازنژاد «کالکودون»[۲] هستند بجنگ اندر شدند و «گزوتوس» بیاری‌آتنی‌ها شتافته آنها را به پیروزی نائل گرداندو آتنی‌ها بپاداش این‌همراهی «کرئوز» رابهمسری بدو دادند. هرچند گزوتوس خود ازتبارآتنیان نیست و از نژاد «آکئوس»[۳] است که نسب او به زئوس میرسد. اینان سالیان متمادی با هم زیست کرده‌اند و هنوز دارای فرزندی نیستند و چون علاقهٔوافر بداشتن فرزند دارنداینست که اکنون به نزدغیبگوی دلفی آمده‌اند وغیبگو نیز آنچنان که آنان اندیشیده‌اند از آنها رخ نتافته است بلکه آنان را بطرف سرنوشت و تقدیر خود رهبری می فرماید.چون گزوتوس داخل معبد شودآپولون پسرخود را بدوخواهد داد و بدوخواهد گفت که وی فرزنداوستو گزوتوس اورا بهمراه‌خود خواهد برد و مادرش نیز او را بفرزندی خواهد شناخت و وی درآنجا در خانهٔ خود با عزت و حرمتی که شایستهٔ اوست زیست خواهد کرد و کسی هم از راز همخوابگی مادرش‌با آپولون مسبوق نخواهد شد. نام او «ایون» خواهد شدو «هلاس»[۴] اورا مؤسس ایالات مهاجرنشین ایونی در آسیا خواهد دانست.

من اینك بدرون بیشهٔ غارمیروم تا از آنجا ببینم چه سرنوشتی

۱- Eubée ۲- Chalcodontides ۳- Achaeus

۴- Hellas نام اصلی یونان

در انتظار اوست . اینك پسر آپولون با جاروئی که از شاخه‌های غار ساخته است میآید تـا شبستان معبد را بروبد . من نخستین خدائی هستم که او را بنام آیندهٔ او، ایون مینامم .

(هرمس خارج میشود ، ایون ازدرون معبد بهمراهی چند تن از خدمهٔ معبد داخل میشود .)

ایون ـ گردونهٔ نورافشان خورشید جهانرا منور کرده است . خیل کواکب ازبراابراشعهٔ آتشین آن میگریزند و درپس پردهٔ تیرگی پنهان میشوند. دود بخور و کندر عربی بسوی گنبد معبد برمیخیزد قله‌های‌سترگ«پارناس»[1] که پای‌آدمی بآن نرسیده ازانوار درخشان روشن شده است و تولد نوزاد روز را تهنیت میگوید . اینك بانوی غیبگوی دلف بر سه پایهٔ مقدس خود نشسته و آنچه را که ازدهان چون رعد آپولون میشنود هر روز بمردم یونان باز میگوید .

ای خدام معبدآپولون، بسوی چشمهٔ«کاستالی»[2] بشتابید ودرآب نقره فام آنجاخوب تطهیر کنید وباتنهای پاك بمعبد باز گردید. دهان از گفته های ناشایست ببندید . آنان که مسألهٔ خود را از غیبگومی پرسند باید پاسخ خود را که ازجانب خدایان میرسد پاکیزه وعاری از هر گونه آلودگی بشنوند .

(خدام خارج میشوند.)

من اینك معبد را با جاروئی که از شاخه های غار ساخته‌ام می روبم چـه این کار از اوان کودکی وظیفهٔ من بوده است ، در ورودی

۱ـ Parnasse ۲ـ Castalie

معبد را با تاجهای گل آرایش میدهم و بر زمین آن آب میپاشم. با تیر و کمان خود مرغانی را که بدینجا میشتابند و نفائس معبد مارا آلوده میکنند فراری میسازم.

مرا نه پدری هست و نه مادری و هر وظیفه که نسبت بآنان‌دارم در حق معبد آپولون انجام میدهم چه مرا که کودکی یتیم بودم در کنف حمایت خود پرورده است.

هان ای جاروی کوچك که ترا از شاخ وبرگ تازهٔ درختان‌غار، همان شاخ وبرگی که با آبهای جاری در بیشهٔ صنوبر و موردآ بیاری شده‌است ساخته‌ام!

ای جاروی من که با تو محراب مقدس آپولون و شبستان معبد او را میروبم، در آن هنگام که بالهای زرین خورشید بر آسمان صبحگاهی میگستردمن این وظیفه را از برای نیایش آپولون انجام می دهم.

آپولون ای خداوند شفابخش،

آپولون ای پسر «لتو»،

نام تو متبارك باد، ای آپولون!

ای فوبوس، رفت و روب صحن معبد تو و مواظبت از جایگاه غیبگوئی تو مایهٔ افتخار و مباهات است؛ و بر خود میبالم که بندهٔ هیچ آدم فانی نیستم و حلقهٔ غلامی خدائی جاودانی را بگوش دارم. هرچه بیشتر خدمت کنم کمتر رنج خستگی میکشم. کارمن ستایش

وعبادت است . دوران کودکی من در کنف حمایت معبد آپولون گذشته است و وی از راه مهربانی و نیکوئی خود را پدر من خوانده است . من اینك پسر اویم وبدین نام افتخار میکنم .

آپولون ای شفا دهنده وای نجات دهنده ،

آپولون ای پسر « لتو » ،

نام تو جاودانه متبارك باد، ای آپولون !

دیگر رفت و روب بس است . ای جاروی من اینك اندکی آسایش کن !

حال با دستهای پاکیزه و مطهر از این ابریق زرین آب پاك بر زمین میپاشم . این آب ژالهٔ شفاف زمین است که تازه ازچشمه سارروان « کاستالیا » آورده ام .

آرزوی من آنست که پیوسته خادم آپولون باشم و هر گاه که از خدمت او دست کشم بخت با من یاری کند .

اینك خیل پرندگان از آشیانهٔ خود در « پارناس » برخاسته اند وبدین سمت میآیند .

بروید ای مرغان و به نزدیك حصار و بام زرین معبد نیائید !

یك عقاب هم آمده است ، او پیك زئوس است و چنگالهایش از همهٔ مرغان پر زورتر است .

مواظب خودت باش ، دوباره تیر را رها خواهم کرد !

یك قو با پای قرمز هم آمد . برو ، زود برو !

راست است که آپولون همراه آواز شماچنگ نواخته‌است، اما این دلیل آن نخواهد شد که از آسیب تیر من ایمن باشید !

زود باشید ، همگی بپرید ، و از اینجا بروید و در کنار دریاچهٔ « دلوس » فرود آئید !

ـ اگر سخن مرا نشنوید آهنگ دلپذیر شما در خون تنتان غرقه خواهد شد .

عجب ! باز مرغی دیگر آمد ، اما این دیگر چه پرنده ایست ؟ آیا آمده‌ای که در کنارهٔ بام کلبه برای خودلانه بسازی و جوجه‌های خود را در آن بپروری ؟ ولی بدان که کمان کشیدهٔ من ترا خواهد رمانید . برو و خودرا بکنارهٔ « آلفه »[1] برسان و در آنجا بفکر روزی فرزندان خود باش یا خویشتن را بدرون جنگل « ایسم »[2] برسان . اینها که می‌بینی معبد مقدس وخزانهٔ آپولون است ونباید هرگز آلودگی در آن راه یابد .

اما من از کشتن تو ابا دارم زیرا تو پیك خـدائی و پیغام او را بانسان‌های فانی میرسانی .

من خادم آپولونم و وی حامی و نگهدار من است !

من پیوسته کمر بخدمت او بسته‌ام و هرگز دست از بندگی او نخواهم کشید .

۱ـ Alphée ۲ـ Isthme

(خدام بر میگردند و قربانی میکنند و سپس بهمراهی ایون خارج میشوند . گروه کنیزان داخل میشوند و در پای معبد قدم میزنند و با نظر اعجاب بساختمانها مینگرند. عاقبت ایون برمیگردد و همه با هم شروع بسخن گفتن میکنند .)

کنیزان ـ پس تنها شهر مقدس آتن نیست که در آن خدایان سراهای ستون‌دار دارند و کوچه‌ها را بافتخار آنان نامیده‌اند .

ـ معبد آپولون نیز دارای دو سردر سه گوش است و همچون ابرو درچهره‌ای خندان است .

ـ بیا این یکی را ببین ! این مار «لرن»[۱] است که «هراکلس»[۲] آنرا با تبرزین زرین خود کشته است ، بیا آنرا تماشا کن !

ـ آری می بینم ، اما این کیست که با مشعل فروزان در کنار آن ایستاده است ؟ آیا همان کسی است که داستان شجاعت‌های او را درپای دوك ریسندگی مکررشنیده‌ایم : همان « ایولوس »[۳] جنگجوی دلیر نیست که بهمراه هراکلس شتافت و تا فرجام ناگوار زندگی با او بود ؟

ـ بیا «بلروفون»[۴] را ببین که بر اسب بالدارخود نشسته مشغول کشتن اژدهائی است که از دهان و بینی آن شرارهٔ آتش جستن می کند !

ـ من بهرسو بدقت مینگرم . این نقشهارا ببین که برروی مرمرهای دیوار حجاری شده است ! پهلوانان با خدایان در حال جنگ وستیزند

۱ـ Lerine ۲ـ Heraclès ۳ـ Iolaos ۴ـ Bellérophon

و خدایان آنانرا مغلوب ساخته‌اند .

ـ آری ، ما از اینجا هم آنانرا می نگریم ، این یکی را بنگر. سپر «گورگون»[۱] خود را بسوی « آنسلاد»[۲] آخته است .

ـ آری ، او رامی‌بینم ، پالاس الههٔ خودمان است !

ـ زئوس را ببین که چگونه آذرخش شعله ور را بدست گرفته ودر حال افکندن آنست .

ـ « میماس » عظیم‌الجثه را می بینم که شعلهٔ آذرخش بر جانش افتاده و دیوانه وار بر خود می پیچد .

ـ اینست پهلوان دیگری که « دیونیزوس »[۳] او را با ساقهٔ پیچك بهلاکت رسانده است .

(ایون داخل میشود.)

کنیزان ـ ارباب ! تو که در آستانهٔ در ایستاده‌ای ! آیا میتوانیم کفشهای خود را درآوریم و داخل محراب شویم ؟

ایون ـ رفقا ، این کار ممنوع است .

کنیزان ـ پس آیا ممکن است من از تو سؤالی کنم ؟

ایون ـ هرچه میخواهی بپرس .

کنیزان ـ آیاراست است که‌معبد آپولون درست درمرکز زمین واقع است ؟

ایون ـ آری سنگ مقدس در همین جاست و تاج گل بر آن

۱ـ Gorgone ۲ـ Encélade ۳ـ Dionysos

آویخته است و علامت گورگون بر دو سوی آن حك شده است .

کنیزان ـ ما نیز چنین شنیده بودیم .

ایون ـ اگر روغن وعسل بدنیاز آورده‌اید ومیخواهیداز آپولون پرسشی کنید میتوانید تا نزدیك مذبح بیائید ، اما برای آنکه داخل محراب شوید باید گوسفندی قربانی کنید .

کنیزان ـ آری‌میدانیم . مافقط بکاری خواهیم پرداخت که‌مجاز باشد یعنی همین‌جا از بیرون عمارات را تماشا میکنیم .

ایون ـ آری ، از بیرون بهرچه تماشایش برای همه آزاد است نظاره کن !

کنیزان ـ بانوی ما بما رخصت داده است که به‌تماشای این معبد بیائیم .

ایون ـ بانوی شما کیست و از کدام خاندان است ؟

کنیزان ـ بانوی ما از خاندان پادشاهی است و خانهٔ اودرسرای آتنا است . اینك خود او بدینجا میآید .

(کرئوز داخل میشود.)

ایون ـ ای بانو ، تو هر که هستی از ناصیه ات علامت بزرگی و بزرگ زادگی هویداست . نژاد پادشاهی از وجنات آدمی و ازرفتار او نمایان میشود .

اما ای بانوی معظم چه اتفاق‌افتاده است وچرا اینچنین چشمهای خود را میپوشی ؟

گونه‌های تو از اشك تر شده است . بگو چه شده است که از مشاهدهٔ معبد آپولون چنین گریان شده‌ای ، چه رخ داده است که‌تو چنین ملول و غمگینی ؟ هر که را چشم بدین معبد میافتاد سرور و شادی بر وجودش مستولی میشود مگر تو که گریان شده‌ای !

کرئوز ـ ای جوان ، اگر تو از مشاهده گریهٔ من بحیرت افتاده‌ای گناه تو نیست و بی ادبی نکرده‌ای . مرا چون چشم برخانهٔ آپولون افتاد خاطرهٔ قدیم درنظرم مجسم شد و اندیشه‌ام بجا های دور دست و بزمانهای گذشته رفت . وای از آنوقتی که زنی بلغزد ! وای از آنوقت که خدایان به شرارت بپردازند ! هر گاه کسی که برما ستم روا میدارد قدرتی مافوق همه داشته باشد ماشکوهٔ اوبه کجا بریم و از دست او پیش چه کسی دادخواهی کنیم ؟

ایون ـ ای بانو ، من معنی‌سخنان ترا بدرستی نمی‌فهمم .چه‌چیز موجب اندوه تو شده است ؟

کرئوز ـ چیزی‌نیست . تیر از کمان من بدر رفت. ناچار ازاین پس خاموشی خواهم گزید . تو دیگر در این باره میندیش !

ایون ـ بگو تو کیستی‌واز کجا میآئی و از کدام خاندانی ؟ نام تو چیست ؟

کرئوز ـ نام من کرئوزاست ودختر«ار کته»وساکن‌شهر آتنم .

ایون ـ پس‌ای بانوی گرامی، من بدوجهت ترا تکریم میکنم: نخست آنکه اهل شهری بدین بزرگی وشهرت هستی دوم آنکه‌پدرت

پادشاهی بزرگ بوده است .

کرئوز ـ آری ، من از این جهت بختی بلند دارم اما از جهات دیگر طالعی ندارم .

ایون ـ ترا به آپولون سوگند که حقیقت امررا بمن بگوئی . آیا این قصه راست است که . . .

کرئوز ـ ای جوان ، کدام قصه ؟ مقصودت چیست ؟

ایون ـ که جد پدری تو از زمین متولد شده است ؟

کرئوز ـ آری، اریکتونیوس اززمین متولد شده‌است امانسب‌او بحال من سودی نداشته است .

ایون ـ آیا واقعاً « آتنا » او را از بطن زمین بدر آورد ؟

کرئوز ـ آری راست است ، لیکن بدانکه آتنا در آن زمان دوشیزه بود و مادر او محسوب نمیشود .

ایون ـ پس از آن چنانکه در نقاشیها می‌بینم . . .

کرئوز ـ اورا بدختران «سکروپ»[1] سپرد که‌ازاوومواظبت کنند، لیکن آنها را منع کرد که بصورت وی نگاه نکنند .

ایون ـ شنیده‌ام آنها نیز درجی را کـه آتنا بآنها سپرده بود گشودند . . .

کرئوز ـ بکیفر همین گناه نیز دچار مرگی شوم شدند و تن آنها بر روی صخره‌ها متلاشی شد .

۱ـ Cecrops

ایون ـ آه . . . داستان دیگری نیز شنیده‌ام . . .

کرئوز ـ هرچه میخواهی بپرس . من اینك مجال کافی دارم . . .

ایون ـ آیا راست است که پدر تو خواهرانت را قربانی کرد یا آنچه میگویند افسانه است ؟

کرئوز ـ آری، بخاطر آتن باین‌قساوت تن درداد و آنهارا قربانی کرد . آنها هنوز طفل بودند .

ایون ـ پس چه شد که تو از این ورطه جان سالم بدر بردی ؟

کرئوز ـ من در آنزمان کودکی خردسال و در آغوش مادرم بودم . . .

ایون ـ آیا راست است که زمین دهان گشود و پدر ترا در کام خود فرو برد ؟

کرئوز ـ خدای دریـا زمین را گشود و همانجـا آرامگاه پدرم شد .

ایون ـ آیا در ولایت شما مکانی است که آنرا « صخرهٔ دراز » مینامند ؟

کرئوز ـ این پرسش را از چه رو میکنی ؟ از سؤال تو من به اندیشهٔ دیگری افتادم .

ایون ـ زیرا این مکان را آپولون دوست میدارد وغالباًدرمیان رعد و برق در آنجا ظاهر میشود .

کرئوز ـ گفتی آنجا را دوست دارد ! ای کاش من آنرا هرگز

ندیده بودم!

ایون ـ آری، آپولون آنرا بسیار دوست دارد، اما توچرا از آن منزجری؟

کرئوز ـ بدانکه در این غار حادثهٔ شرم‌آوری رخ داده است که فقط من از راز آن آگاهم.

ایون ـ ای بانو، آیا شوهر تو اهل آتن است؟

کرئوز ـ نه، اواهل آتن نیست ومن همسر مردی بیگانه‌ام.

ایون ـ نام او چیست؟ لابد از دودمان شاهی است؟

کرئوز ـ نام‌او «گزوتوس» است پسر «آیولوس»[1] نوادهٔ «زئوس».

ایون ـ چه شده است که مردی بیگانه همسری از نژاد خالص آتنی گرفته است؟

کرئوز ـ آتن در آن هنگام با شهر «اوبه» که همسایه آنست درجنگ بود...

ایون ـ آری میدانم، این شهر فقط بوسیلهٔ تنگهٔ کوچکی در دریا با شهر شما فاصله دارد.

کرئوز ـ گزوتوس بطرفداری آتن جنگید واوبه رامغلوب کرد.

ایون ـ پس از آن این متحد جنگی همسر تو شد؟

کرئوز ـ مرا بپاس دلیریهای او باو هدیه دادند.

ایون ـ آیا تو تنها بزیارت معبد آپولون آمده‌ای یا همسرت

۱ـ Aiolos

نیز همراه تست ؟

کرئوز ـ همسرم‌نیز بامن‌است واینك در«تروفونیوس»[1] مانده‌است.

ایون ـ آیا وی بقصد تفرج وسیاحت آمده است یا می‌خواهداز غیبگو پرسشی کند ؟

کرئوز ـ آمده است از تروفونیوس و آپولون پرسشی کند .

ایون ـ در چه خصوصی میخواهد پرسش کند ، در بارهٔ خرمنش یا دربارهٔ اولاد ؟

کرئوز ـ ما سالهاست‌بایکدیگرازدواج کرده‌ایم وهنوز فرزندی نداریم .

ایون ـ آیا تو اصلا در همه عمر کودکی نزائیده‌ای ؟

کرئوز ـ نه ، هرگز فرزندی نیاورده‌ام . آپولون می‌داند که‌من راست میگویم !

ایون ـ چه ناگوار است که آدمی همه اسباب نیکبختی رادارا باشد و آنگاه دچار چنین مصیبت بزرگی شود !

کرئوز ـ اکنون بگو توکیستی ؟ خوشا بحال مادر تو .

ایون ـ ای بانو ، مراخادم آپولون مینامند و در حقیقت خادم او نیز هستم .

کرئوز ـ آیا ترا یکی از شهرهای یونان بمعبد آپولون هدیه فرستاده است یا ترا خریداری کرده‌اند ؟

---

۱ ـ Trophônios

ایون ـ من خود هیچ نمی‌دانم جز آنکه بمن گفته‌اند تو وقف معبد آپولون هستی .

کرئوز ـ پس من باید بحال توبگریم و اندوهگین باشم .

ایون ـ آری ، من نه از پدر خبری دارم و نه از مادر نشانی .

کرئوز ـ آیا ترا سرا ومسکن جداگانه است یا در معبدزیست می کنی؟

ایون ـ درهر گوشهٔ معبد که پیش آید می‌خوابم وهمانجا سرای من است .

کرئوز ـ چون بدینجا آمدی طفل بودی یا بالغ !

ایون ـ می گویند کودکی شیرخوار بودم . من خود به خاطر ندارم .

کرئوز ـ لابدیکی اززنان دلف ترا شیرداده‌است واز توپرستاری کرده است ؟

ایون ـ من هرگز از پستان زنی شیر ننوشیده‌ام .

کرئوز ـ طفلك ، می بینم که تو نیز چون من رنج کشیده‌ای .

ایون ـ مرا کاهنهٔ آپولون پرورش داده است و ازاینرو باو بدیدهٔ مادری مینگرم .

کرئوز ـ ترا در این سالیان متمادی چگونه نگهداشته‌اند ؟

ایون ـ با نیازهائیکه بمعبد فرستاده می شد یا نذوری که‌زوار برایم میآوردند .

کرئوز ـ بیچاره مادرت ، دلم می‌خواست بدانم که بوده است .

ایون ـ شاید من فرزند مادری باشم که موردتجاوز و تعدی قرار گرفته است .

کرئوز ـ جامهٔ تو فاخراست . پس‌از توبخوبی نگهداری میشود .

ایون ـ من خادم آپولونم و این‌جامه ها همه متعلق باوست .

کرئوز ـ آیـا تو از برای یـافتن والدین خود هیچ کوششی نکردی ؟

ایون ـ نه ، ای بانو ، هیچ کوششی نکردم زیرا هیچگونه نشانه و اثری از آنها در دست ندارم .

کرئوز ـ گفتی هیچ نشانه‌ای نداری ! . . . (با اندکی‌تأمل) زنی دیگر هم هست که همان سرنوشت مادر ترا داشته است .

ایون ـ این زن کیست ؟ من آرزومندم ببینم آیا کسی دیگر هم بچنین مصیبت دچار است .

کرئوز ـ بخاطر همین زنست که من پیش از همسرم بدینجا آمده‌ام .

ایون ـ ای بانو، حاجت خود را بگوتامن‌آنچه‌بتوانم‌در بر آوردن آن ترا یاری کنم

کرئوز ـ مرا پرسشی پنهانی‌است که می خواهم آپولون بدان جواب گوید .

ایون ـ پرسش خود را بمن گو، من بدوباز خواهم گفت .

کرئوز ـ پس گوش کن . اما نه ، از گفتن آن شرم دارم .

ایون ـ در آنصورت پاسخی هم نخواهی‌شنید . هرگز شرم وحیا بحال کسی سودمند نیفتاده است .

کرئوز ـ این زن ، این دوست من ، می گوید آپولون با او همخوابه شده است . . .

ایون ـ آپولون ، بایکی‌از زنان فانی همخوابه‌شده باشد! هرگز این سخن را مگوی !

کرئوز ـ آری ، آپولون‌بااوهمخوابه گردیده واورابارداسرساخته است . اما این راز را بهیچکس نگفته است .

ایون ـ محال است چنین چیزی اتفاق افتد . لابد مردی باین زن تجاوز کرده است و او از گفتن حقیقت شرم دارد .

کرئوز ـ نه ، می گوید پای مردی درکار نبوده است و وی از آنزمان تا بحال نیز رنج فراوان برده‌است .

ایون ـ خدائی عاشق او بوده است و با وجود این رنج فراوان برده است ؟ چگونه چنین چیزی میسر است ؟

کرئوز ـ کودك خود را ازخانه بیرون برد وآنرادر . . .

ایون ـ کجا گذاشت ؟ آیا هنوز این طفل حیات دارد ؟

کرئوز ـ هیچکس ازحال او خبر ندارد واینك من آمده‌ام که همین پرسش را ازآپولون بکنم .

ایون ـ تو می‌پنداری چه بلائی بر سر او آمده است ؟

کرئوز ـ طفلك معصوم ! مادرش می‌پندارد حیوانات‌وحشی آنرا دریده‌اند .

ایون ـ چرا چنین اندیشه‌ای می کند ؟

کرئوز ـ بمکانی که او را در آن گذاشته بود رفت ولی او را در آنجا نیافت .

ایون ـ آیا لکهٔ خونی بر روی زمین مشاهده کرده بود ؟

کرئوز ـ نه ، اثری ازخون‌ندیده بود ، ولی هرچه تجسس کرده بود طفل را نیافته بود .

ایون ـ چه مدت است که کودك ناپدید شده است ؟

کرئوز ـ اگر این کودك زنده باشد باید حالا بـه سن و سال تو باشد .

ایون ـ این زن از آنزمـان تا بحال دیگر صاحب فرزند نشده است ؟

کرئوز ـ آپولون ازاین حیث نیز دربارهٔ اوستم روا داشته است. ودیگر فرزندی باوعطا نکرده است وازاین رو این زن مسکین سخت معذب است .

ایون ـ گیریم که آپولون خوداین کودك را برده و اورادرنهان بزرگ کرده باشد .

کرئوز ـ آیااین رفتاراومقرون بانصاف‌است که اوخودبه تنهائی از وجود کودك متمتع شود ، در حالیکه مادرش هم حقی بر او دارد ؟

ایون ـ راستی که چه سخت و دشواراست ! از آنچه تو اکنون گفتی من بیاد ناکامیهای خود میافتم .

کرئوز ـ آری راست است . تو نیز بهمین بلیه دچاری و شاید هم اکنون مادری را اشتیاق دیدار تست .

ایون ـ غمی را که فراموش کرده‌ام از نو تجدید مکن .

کرئوز ـ نه ، نخواهم کرد . اکنون رأی خود را دربارهٔ پرسش من بگو .

ایون ـ بنظرمن در پرسش تویك نقطهٔ ضعف هست . . .

کرئوز ـ مگر در هیچ جای دیگراین زن مسکین نقطهٔ ضعف نیست که فقط در پرسش او باشد .

ایون ـ مقصودم آنست‌که آپولون‌چگونه مطلبی را جواب گوید که خود میخواهد مکتوم بماند

کرئوز ـ مگر دستگاه غیبگوئی او از برای پرسشهای همهٔ یونانیان گشوده نیست ؟

ایون ـ نه در اینمورد . چون پای شرافت خود اودرمیان است . تو نیز باید رعایت احساسات او را بکنی .

کرئوز ـ پس احساسات زنی که قربانی‌هوی و هوس اوشده‌است چه میشود ؟ تکلیف او در این میانه چیست ؟

ایون ـ کسی این پرسش را ازجانب تونخواهد کرد. اگر این نکته درمعبد خود آپولون باثبات رسد که وی مرتکب‌لغزش شده‌است

در آنصورت وی مختارخواهد بود که هر کسی را که واسطهٔ این سؤال وجواب شده است مکافات دهد . بنابراین ای بانوی گرامی ، ازاین پرسش در گذر. مارایارای آن نیست که آپولون رادردیوان خودش متهم سازیم . هر گاه ما بخواهیم خدائی زا بر خلاف میل ورضای خود او بسخن بیاوریم ودر قربانیهائیکه میکنیم علامتی ببینیم و یا از پرواز پرندگان باشارهٔ او تطیری کنیم ، هر گز از این کار طرفی نخواهیم بست . اساساً هر کاررا مابرخلاف رضای خداوند کنیم ولو درآن کار توفیق حاصل نمائیم سودی ازآن نخواهیم برد . موجب نیکبختی ما آنچیزی است که خداوند بمیل خودآنرا بما اهدا کرده باشد .

کنیزان ـ مردمی که در اینجهان بآنها برمیخوریم بخت واقبال گوناگون دارندوبااوضاع واحوال مختلف زیست میکنند لیکن سعادت ونیکبختی درزندگانی آدمی سخت کمیاب است .

کرئوز ـ ای آپولون، تو درحق زنی که الان گفتگوی او در میان بود بی‌انصافی کرده‌ای واکنون نیزدر بارهٔ او بیمروتی میکنی . توبایستی فرزند خودرا در کنف حمایت خویش قراردهی اما این کار را نکردی، یا چون تو پیمبروپیشگوهستی باید بسؤالات مادرش پاسخ بدهی ولی جواب او را ندادی . اگر فرزند او مرده است او را یاری نکردی که جسد او را بخاك بسپارد و اگر هنوز درقید حیات است نگذاشتی روی اورا ببینند . اینك نمی‌باید ازاین مکان بروم بی‌آنکه اطلاعی ازآنچه آروزی‌داشتن آنرا دارم بدست آورم زیرا مشیت خداوند

بر این قرار نگرفته‌است . . . حال ای جوان، می‌بینم که شوهرم کزوتوس از آرامگاه تروفونیوس بر میگردد . مبادا در بارهٔ آنچه باهم گفتگو کردیم سخن باوی بگوئی . ممکن است از اینکه من بی‌اطلاع ورخصت او داستان دوستم را بدینجا آورده‌ام رنجیده خاطر شود و اصلاً ممکن است دربارهٔ آنچه بتو گفتم گفتگوهای تازه بمیان آید . زندگانی زنان در اینعالم از مردان سخت‌تر است زیرا اینها بدوخوب ما را باهم می‌سنجند وازروی آن ما را داوری میکنندوازاینروپیوسته‌ازما گریزانند.اینست سرنوشتی که‌ما دچار آن هستیم .

(کزوتوس داخل میشود .)

گزوتوس ـ نخست‌درود بر آپولون مقدس، سپس سلام برتوای کرئوز، می‌بینم که اندکی‌پریشان ومضطربی،آیا بسبب دیر آمدن من نگران بودی ؟

کرئوز ـ نه چندان، نزدیك بود نگران شوم که توآمدی،بگو بدانم‌تروفونیوس چه گفت؟آیامژده داد که ما صاحب‌فرزندخواهیم‌شد؟

گزوتوس ـ اونمیدانست پاسخ آپولون ازچه قرارخواهد بود ، لیکن‌خودش بمن مژده داد که تووومن ازاینجا بی فرزند نخواهیم رفت .

کرئوز (روی‌خودرا برمیگرداند) ـ ای لتو ، ای مادر مقدس‌آپولون، مارا باخوشی وشادکامی بخانه برسان ، هرچه را که پسرت در گذشته به سرما آورده است اکنون‌آنرا جبران کن .

گزوتوس ـ خدا کند که چنین شود، اکنون بگو بدانم مفسر

گفتهٔ خداوند کیست ؟

ایون ـ من‌شما را تا نزدیك در محراب راهنمائی خواهم کرد . درآنجا شیوخ دلفی که به‌نوبت درپای سه‌پایهٔ غیبگو کشیك میکشند شمارا بداخل محراب خواهند برد .

گزوتوس ـ بسیار خوب ؛ پیش ازورود بمحراب میخواستم‌این مطلب را بدانم . شنیده‌ام که امروز ازجانب کلیه زوار قربانی عمومی در مقابل معبد بعمل‌آمده است و روزی فرخنده بر گزار شده است . اینست که‌آرزودارم امروز پاسخ خود را از خداوند بشنوم .

ای کرئوز ، تو بدور همه مذابح معبد بگرد وآنهارا باشاخهٔ غار تزئین کن ودعا کن که آپولون وعدهٔ فرزندی بمن‌بدهد .

(خارج میشود)

کرئوز ـ همین کاررا خواهم کرد ، ای کاش‌آپولون ستمی‌را که درگذشته بمن کرده‌است‌امروزجبران میکرد. مراآن‌انتظارنیست که وی دلداده و بیقرار من شود اما اگر بمن ابراز عشقی کند از او رخ نخواهم تاخت زیرا اوخداست .

(خارج میشود)

ایون (تنها) ـ معنی این اشارات و گفتگو های مبهم چیست ؟ درهرسخن او کنایه‌ای به‌آپولون ونکوهشی ازاودیده میشود. آیااینها همه بخاطر همان‌دوستی‌است که‌آمده‌است ازجانب اوپرسش کند؟ یا رازی درسینهٔ خود پنهان کرده است که نمیخواهدآنرا افشا کند.اما

مرا بادختر «ارکته» کاری نیست، بروم وباابریق‌های زرین ظروف تطهیر را پرازآب کنم . . . درعین‌حال بایدبه‌آپولون نیزاعتراض کنم. نمیدانم این چه کاری است که اودر پیش گرفته است :

دوشیزگانرا بزوروعنف تصرف میکند وسپس آنهارا رهامیسازد. درپنهانی صاحب فرزند می‌شود وآنرا بحال خود وامیگذارد تا هلاك شود. نه، ای آپولون، این طرز رفتار برازندهٔ تو نیست وچون ترازورو قدرت هست ناچار باید طریق نیکوئی را اختیار نمائی. اگر یکی از بندگان براه معصیت رود خدایان‌اورا کیفرمیدهند . پس‌شما که خود واضع قوانین هستیدچگونه خودتان به‌نقض‌همان قوانین تن‌درمیدهید؟ فرض محال محال نیست. ودرمثل هم مناقشه نیست . اگر قرار باشد تو که آپولون هستی یا « پوزئیدون » یازئوس که خدای خدایان‌است برای هر کردار زشت خود جریمه ای مطابق قانون بپردازید تمام خزائن موجود در معابد شما برای پرداخت این جرائم کافی نخواهد بود. شماراعادت براینست که درك خوشی ولذت رابرفرائض عقل‌مقدم دارید و این خود گناهی بزرگ بشمار میرود. شرط انصاف نیست که چون انسان کار خدایانرا تقلید کند اورا بسبب همان کار نکوهش کنید درصورتیکه گناه‌ازآنان نیست بلکه ازسرمشقی‌است که بآنان داده شده است .

(خارج میشود)

کنیزان ــای آتنای، ای که بیك‌اشارهٔ «پرومته»[1] بی‌هیچ‌رنج و

۱ ــ Prométhée

زحمت ازسر پوشیده از کلاه خود زئوس بدنیا آمدی ، ای آتنای ما ، که پیروزی مقدس ما بدست تست، بهدعای ما گوش کن . ازجایگاه طلائی خود درالمپ بدر آی و به کوئی که معبد غیبگو در آن بر پا ایستاده است وغیبگویان حقیقت گوازسه پایهٔ خویش با مردم پرهیز کارسخن می گویند ، بشتاب .

بیا ای آتنا، بیا ای آرتمیس، بیائید ای خواهران آپولون، که درتقوی و پرهیز گاری و در انتساب بخدا با هم خواهرید . بیائید و دعا کنید تا خاندان قدیم «ارکته» پس ازاین سالیان دراز، پاسخی صریح بشنوند و بوعدهٔ داشتن اولاد دلخوش شوند .

هر آنکس که گروهی از فرزندان برومند از دختر وپسر درخانه دارد بحقیقت صاحب گنجینه‌های بیشمار است وسروروسعادتی بی‌پایان دارد ، چه فرزندان او وارث گنج و دولت او خواهند شد : بهنگام کارزار اورا یاری میکنندو بهنگام صلح مایهٔ نشاط ودلخوشی اومیشوند ، اینان بمثابهٔ تیغهای پولادین میمانند که ازسرزمین پدری خود دفاع خواهند کرد .

اگر بما فرزندان برومندی عطا کنی که آنهارا بپروریم و بوجود آنها فخر کنیم هزار بار خوشترخواهیم بود تا خزائن عالم را بمابخشی و کاخی شاهانه بما ارزانی داری . زندگی بی فرزند ثمره‌ای ندارد و هر کس هم چنین زندگی ای آرزو کند بیگمان از عمر خود حاصلی نخواهد برد . مازاخوشتر آنست که معیشتی محقرداشته باشم ودرعوض

صاحب فرزند و عائله باشیم .

ما در اندیشهٔ « صخرهٔ دراز » وآن پشته ها و غار هائی هستیم که «پان »[۱] در آنجارفت وآمد میکند وارواح دختران « اگلور »[۲] بآوای نائی که از غارتاریك پان بیرون میآمدبرروی سبزه‌زارهای مقابل‌معبد آتنا میرقصیدند .

از میان آنها دختری که محبوب آپولون بود بیرون آمد و با چشمانی اشکبار ، کودك خود را همراه آورده بود که آنرا در آنجا بگذاردتاطعمه کرکسان هواشود و پنجهٔ قهرآنها را بخون او بیالاید وانتقام لحظه‌ای راکه بارآورشده بوده‌باز گیرد .

ما قصه ها وافسانه های بسیاردربارهٔ فرزندانی که زنان ازخدایان پیدا کرده‌اندشنیده‌ایم!هیچیك‌ازآنها روی سعادت ونیکبختی‌ندیده‌اند.

(ایون داخل میشود.)

ایون ــ ای‌زنان ، شما دیر گاهی است که درپلکان معبد منتظر ارباب‌خود هستید. بگوئیدبدانم گزوتوس‌ازپیش غیبگوبدرآمده است یا هنوز نزد اوست و از او پرسش میکند .

---

۱ ــ Pan در اساطیر یونان خدای مزارع و فراوانی بوده است که بشکل مردی به غایت زشت مجسم میشده و سم و شاخ وریشی چون بزداشته است . افسانه‌های‌مربوط باو همه‌راجع به عشقبازیهای اوست یعنی پیوسته درپی‌وصال‌پری‌ای‌بنام Syriny بوده است ولی هیچگاه بوصال او نمیرسیده . عاقبت پری مزبور بصورت نی درآمد و پان بیاد وی پیوسته نی میزد. « پان » همان دیونیزوس یونانیان‌وفونوس رومیان است که هر دو خداوند فراوانی و نعمت بوده‌اند .

۲ــ Aglaure

زنان ـ نه، هنوز بیرون نیامده است ودردرون معبد است . لیکن اکنون صدائی ازجانب درمیآید ، یکی ازدرخارج میشود ، آری خود اوست ، ارباب ماست که بیرون میآید .

(گزوتوس داخل میشود و چون ایون را می‌بیندبجانب اومیشتابد.)

گزوتوس ـ پسرم ، شادباشی پسرم ، پیش ازهرچیزدیگرشادی و نیکبختی ترا خواهانم .

ایون ـ سپاس برتو ، مرا شادی و شادکامی بکمال است . اگر تو بفرزانگی رفتار کنی سرنوشت هردو بهتر نیز خواهد شد .

گزوتوس ـ بیا تا ترا درآغوش کشم و سرورویت را ببوسم .

ایون ـ ای مرد ، آیا مشاعرت بجاست یا یکی از خدایان ترا دیوانه کرده است ؟

گزوتوس ـ آنچه را از دیرباز جستجو میکردم اینك بچنگ آورده‌ام . آیا اگرعشق خود را ظاهرمیکنم علامت دیوانگی است ؟

ایون ـ دست از من بدار ، اکلیل مرا درهم شکستی !

گزوتوس ـ چه اهمیت دارد ؟ من که غارتگر وحرامی نیستم . من اینك ترا یافته‌ام وتوبمن تعلق داری !

ایون ـ زود از نزد من برو و الا این پیکان در میان دنده‌هایت خواهد نشست !

گزوتوس ـ چرا اینچنین از من میگریزی ؟ آیا دل تو حکم نمیکند که مهرمرا بدل گیری ؟

ایون ـ مرا میل آن نیست که به بیگانگان رسم ورفتار بیاموزم . تو چرا همچون دیوانگان واوباش رفتار میکنی ؟

گزوتوس ـ پس اگر میخواهی مرا بهلاکت رسان ، امابدان که جسد مرا نیز توخود باید بخاك بسپاری چه من پدر توام !

ایون ـ پدرمن ؟ تو؟ مزاح میکنی !

گزوتوس ـ ابداً مزاح نمیکنم . این مطلب پر واضح است . مگر نمی‌فهمی ؟

ایون ـ مقصودت چیست؟

گزوتوس ـ من پدر توام و تو فرزند منی .

ایون ـ این مطلب را که بتو گفت ؟

گزوتوس ـ آپولون ، او میگفت ترا بخاطر من پرورش داده و بزرگ کرده است.

ایون ـ تواینرا میگوئی ولی . . .

گزوتوس ـ من از غیبگوی خدایان آنرا شنیدم . . .

ایون ـ لابد معمائی شنیده ای و در تفسیر آن اشتباهی کرده‌ای.

گزوتوس ـ پس من بایدیا کرباشم و یا احمق .

ایون ـ بسیار خوب ،آپولون چه گفت ؟

گزوتوس ـ گفت هر کس درموقع خروج ازمعبد پیش من آمد ...

ایون ـ هر کس پیش توآمد چه خواهد شد ؟

گزوتوس ـ پسرمن است .

ایون - پسری که ازتوبوجود آمده یاآنکه اورا بتوبخشیده‌اند .

گزوتوس - هم او را بمن بخشیده اند و هم او از من بوجود آمده است .

ایون - آیا من نخستین کسی بودم که تو باو برخوردی ؟

گزوتوس - ای فرزند عزیز ، جز توهیچکس دیگررا ندیدم .

ایون - چطور چنین چیزی شدنی است ؟

گزوتوس - من نیز از این داستان درعجبم .

ایون (ناگهان فریادی از شوق برمیآورد) - پس تومادر مرا میشناسی، بگو مادر من کیست ؟

گزوتوس - من اورا نمی‌شناسم .

ایون - آپولون درینموردچیزی نگفت ؟

گزوتوس - من ازاونپرسیدم زیرا چنان‌شادمان‌شده بودم که ...

ایون (با خاطره‌ای اندوهگین)- فهمیدم ، پسری دیگر از زمین متولد شده است !

گزوتوس - از زمین فرزندی متولد نمیشود .

ایون - پس من چگونه ممکن است فرزند توباشم ؟

گزوتوس - من خود نمیدانم . باید ازآپولون بپرسم .

ایون-نه ، لازم نیست ، بیا تا خودمان مطلب را کشف کنیم .

گزوتوس - آری ، بهتراست .

ایون - آیا داستانی عشقی درزندگی تو وجود داشته است ؟

گزوتوس - آری،منهم روزگاری جوان بودم وجاهل .

ایون - لابد پیش ازآنکه ازدواج کنی .

گزوتوس - آری ، پس ازآن هرگزراه خطا نپیموده‌ام .

ایون - پس من بدینسان بوجود آمده‌ام !

گزوتوس - وقت آن درست درنمیآید .

ایون - از این گذشته تا دلف هم راهی دراز است . من چگونه بدینجا آمدم ؟

گزوتوس - من نمیدانم وخودم هم متحیرم .

ایون - آیا پیش از اینهم بار دیگر در دلف بوده‌ای ؟

گزوتوس - آری،یکبار دیگر بقصد دیدن مراسم‌مر موز «باکی»[1] آمده بودم

ایون - عجب !

گزوتوس - کسی که درسرای اومنزل داشتم روزی مرا باچند تن از دوشیزگان دلفی‌بگردش‌برد . . .

ایون - لابد بمجالس باده گساری هم رفتی .

گزوتوس - آری ، همهٔ آنها درنوعی حال خلسه وجذبهٔ مذهبی فرو رفته بودند .

---

۱ - Bacchae در اساطیر یونان زنانی بوده‌اند که باکوس خداوند شراب را پرستش‌میکرده‌اند و مراسمی داشته‌اند که همیشه در پنهانی اجرا میشده وازآنجمله رقصهای مذهبی تند و نوشیدن شراب و نواختن قطعات موسیقی بوده است .

ایون ـ تو مست بودی یا هشیار ؟

گزوتوس - از این جشنها خیلی لذت برده بودم .

ایون ـ فهمیدم، پس وجودمن بدینسان آغاز شده است .

گزوتوس - پسرم ، تقدیر چنین خواسته بود .

ایون ـ چه شد که من بمعبد آمدم ؟

گزوتوس - شاید همان دختر ترا بدینجا آورد تا راحت شود.

ایون ـ خوبست که من لااقل غلام‌زاده نیستم .

گزوتوس - بنابراین پسرم ، پدر خود را بپذیر .

ایون ـ ناگزیر هر کس باید بگفتهٔ خدایان ایمان بیاورد .

گزوتوس - شرط عقل همین است .

ایون ـ از اینها گذشته ، مگر من جز این چه میخواستم ؟

گزوتوس - اکنون بفرزانگی سخن میگوئی .

ایون ـ چه بهتر که پدری از دودمان زئوسی داشته باشم .

گزوتوس - احسنت !

ایون ـ چون تو پدر منی ، اینك دستت را میگیرم .

گزوتوس - خداوند چنین مقرر فرموده است .

ایون (باخشکی) ـ درود برتوای پدر .

گزوتوس ـ از شنودن این سخن از تو بغایت خوشنودشدم .

ایون (هنوز با حال تردید) ـ امروز روز خوشی است .

گزوتوس ـ براستی که برای من روز بسیار خوشی است .

ایون ـ مادرم ، مادر عزیزم ! ترا کی خواهم دید ؟ تو هر که باشی آرزوی همیشگی من اینست که روی ترا ببینم . شاید تو اینك مرده باشی ومن دیگر باین آرزو نرسم .

کنیزان ـ از این طالع خجسته که بدین خانواده رو نموده‌است ما نیز بسی‌مشعوفیم. لیکن‌ای‌کاش کرئوز نیز بآرزوی دیرینهٔ خودمی رسید وصاحب فرزندی میشد که وارث خاندان « ارکته » شود .

گزوتوس ـ پسرم ، شکرخدا را که غیبگوئی آپولون درست درآمد و ما اینك بهم پیوسته‌ایم . وی ترا بمن ارزانی داشته است و تو نیز برای نخستین‌بار پدرخودراه‌ی‌بینی وناگزیرحق‌داری که‌آرزومند دیدار مادر خود باشی . من نیز در این‌آرزو با توشریکم چه‌میخواهم زنی را که چنین پسری برای من زاده است ببینم .

درهرحال ماناگزیر باید شکیبا باشیم تا شاید روزی بدیدار وی نائل گردیم . اما تو دیگر نباید دراین‌معبد بمانی و با نفقه ونیازمردم زندگی کنی .

بیا پسرم با هم بشهرستان آتن برویم و درآنجامقام حقیقی خود را احراز کن،یعنی پسر پادشاهی دولتمند و تواناباش . راست است که شبحی از ابهام وتاریکی برزندگی‌نخستین توسایه افکنده است‌لیکن پس ازاین دیگر کسی ترا فقیر ودرویش نخواهد خواند وهمان‌دولت و ثروت تو نژاد شاهانهٔ ترا آشکارخواهد ساخت . چرا سخن‌نمیگوئی وچرا بدینسان چشم برزمین دوخته‌ای ودرافکارخودفرو رفته‌ای ؟مگر

چه شده‌است ؟ چرا سعادت و شادمانی مرا بدینگونه به یأس وناکامی مبدل میسازی ؟

ایون ـ قضایای اینجهان وقتی از دور دیده میشود وضعی دیگر دارد وچون از نزدیك بدان بنگریم بوضعی دیگر جلوه‌میکند. من بسی خوشنودم که پدر خود را یافته‌ام لیکن دراینمیان پازه‌ای قضایا هست که هم اکنون متوجه آن میشوم . نخست آنکه آتنیان قومی مهاجر نیستند وبرعکس نژادی مشخصند که درسرزمین اصلی خویش متولد شده‌اند ودرآنجا نشو و نما یافته‌اند . پس اگر من بمیان آنان آیم دو نقیصه درکار خود خواهم داشت : نخست آنکه پدرم بیگانه است و خودم نیز درمیان ابروغباری نامعلوم پدید آمده‌ام. اگردرآتن بی‌زور و قدرت زیست کنم‌هرآینه درپردهٔ گمنامی و فراموشی خواهم افتاد . لیکن اگر براثر کوشش خود درعرصهٔ سیاست پیشرفت کنم وبمقامی شامخ نائل آیم مردم بیکاره و بی لیاقت که استعداد ترقی ندارند با من دشمن میشوند ، چه کامیابی پیوسته حسادت و خصومت دیگرانرا برمیانگیزد وآنان نیز که‌استعداد ترقی‌وتعالی‌دارندبگوشه‌ای‌می‌نشینند و در کار من نظاره میکنند و از اینکه ابلهی خود را در شهر بر سر زبانها انداخته است به تمسخر میخندند . سیاستمداران کهنه کار بی گمان بجان خواهند کوشید تا سعی مرا باطل کنند و حس جاه طلبی مرا درهم شکنند. آری رسم روزگار چنین است وهرگز قدرت ومقام در مورد رقیبان برحم و شفقت قائل نیست .

از اینها گذشته سرای توخانهٔ من نیست ومن دراینجا بیگانه‌ام. همسر تو نیز فرزند ندارد واینك بجای آنکه ترا در اندوه بی‌فرزندی خود شریك کند ناگزیر خود به تنهائی آنرا تحمل خواهد کرد واز اینرو خصم من خواهد شد وحق هم بجانب اوخواهدبود. چون همسر تو صاحب فرزندی نیست‌پس‌چگونه تحمل‌تواند کرد که‌من‌درپای‌تخت تو بایستم، آنگاه اگر تو جانب او نگاهداری و بدو مهر بورزی من سخت معذب خواهم شد و اگر بمن تلطف و مهربانی کنی در خانه آشوب و غوغا راه خواهد افتاد. زنان بسیاری دیده شده‌اند که چون کارد باستخوان آنها رسیده است با دشنه و زهر کار همسران خود را ساخته‌اند. لیکن ای پدر اصولا دلم برای‌این زن میسوزد چه‌اوهمسر تو است و بی هیچ ثمر و فرزند پیر شده است و اینك سزاوار نیست که وی برای چنین خاندان جلیلی وارثی نداشته باشد.

اما اینکه مرا بوعدهٔ پادشاهی دلخوش کردی بدانکه در نظرمن این وعده جز سرابی‌فریبنده نیست. زندگانی پادشاهان رنج و محنت دائم است که پردهٔ خوشانیدی برآن کشیده‌اند. آخر این چه بهشتی است که آدمی دائم در تشویش و اضطراب بسر برد وبرق دشنهٔ خصم را بر کتف و گردهٔ خود بنگرد! آیا چنین زندگانی را هرگزمیتوان مقرون بآسایش و نیکبختی شمرد؟ ازبرای من‌همان بهتر که‌بسادگی درویشان زندگی کنم تا چون پادشاهی باشم که بارگاه خود را با وجود مردمان فرومایه و تباهکار بیالاید و از ترس مردن از مردم

پارساو پاکدامن رخ برتابد. شاید بگوئی در دولتمندی و قدرت لذتی است که در سایر چیزها نیست، اما بدان که مرا از چنین زندگی لذتی حاصل نخواهد شد چه رسوائی مرا ازهرسو احاطه خواهد کرد و من باید بادو دست بدارائی ودولت خود بچسبم تا مبادا آن را از من بربایند.

من آرزومند زندگی ساده و آرام هستم و این همان زندگانی است که اینك دراینجا دارم وبسیارهم از آن راضی وخرسندم. دراینجا من آزاد و مختارم که عمر خود را بهرنهج که بخواهم بگذرانم و از هیچ چیز بیم و اندیشه نکنم، و مجبور نباشم در کوچه های پر از جمعیت شهر بگردم وبناچار تحمل این خفت کنم که هرلحظه از برای مردم بی‌سر وپا راهی بگشایم. دراینجا باهر کس که بگفتگو بپردازم ویا درحق هر کس که دعا کنم بگمان مردمی نیکبخت وسعادتمندند، نه اشخاصی پریشانحال و تیره روز. هر که تازه بدینجا وارد شود من با او ازدر دوستی برمیآیم وازمصاحبت اولذت میبرم واو نیز ازصحبت من دلخوش میدارد زیرا تازه بتازه آنهارا می‌بینم وچون ازاینجا بروند دوستی من با آنها برقرار میماند. من در اینجا بر طبق طبیعت خود زیست میکنم وبانجام تکالیف خویش میپردازم و لاجرم در تمام عمر پارسا وبیگناه مانده ام واین همان طریق زیستن است که هر کس باید آرزو کند بچنین زندگی نائل گردد وبخدمت آپولون درآید. پس ای پدر، من چون نیك می‌سنجم زندگانی کنونی خودرا برآن زندگی

که تو پیشنهاد میکنی رجحان میدهم . پس بگذار من خود طریق زندگانی خویش را انتخاب کنم . اگر رخصت دهی که من بهمین زندگی درویشی که خواستار آنم بسازم بسی‌ممنون‌تر خواهم شد تا از آنهمه مقام و دولت که بمن پیشنهاد میکنی .

کنیزان ـ ما بسی‌خرسندیم که تو قصد داری در همینجا بمانی، چه بانوی گرامی ما ازاین قصد توبسیارمشعوف خواهد شد .

گزوتوس ـ بیش از این در این باره گفتگو جایز نیست . تو باید این نکته را بیاموزی که چون بخت در زندگی بتو رونماید از آن بر خوردار شوی . مرا قصدآنست که‌بشکرانهٔ باز یافتن تو محفل سروری در اینجا برپا کنم و چون بهنگام تولد تو به پیشگاه خداوند قربانی نکرده ام اینك جبران آنرا بنمایم . اکنون ترا بنام فرزند خویش همراه نخواهم برد بلکه بنام سیاحی که قصد تفرج و دیدن مناظر شهرستان آتن را دارد با خود میبرم زیرا نمیخواهم همسرم همچنان بی فرزند بماند ومن به مراد دل خویش برسم . بعدها در پی فرصت خواهم گشت وچون موقع مناسب پیش آید اورا حاضر میکنم که ترا بجانشینی‌من بپذیرد . من اینك نام تازه‌ای برتومیگذارم وترا « ایون»مینامم، چه تونخستین کسی بودی که من در بازگشت ازمعبد با او روبرو شدم . برو و جمله یاران خود را بدین ضیافت دعوت کن وپیش ازآنکه ازمعبد دلفی بیرون آئی با آنها وداع کن .

شما ای کنیزان، بدانید که نبایدکلمه‌ای‌دراین باره بزبان آرید و

هر گاه سخنی دراینخصوص بهمسرمن گوئید هر آینه شما را بهلاکت خواهم رسانید .

ایون ـ پدر ، من بفرمودهٔ توباتوخواهم آمد لیکن بدان که مرا در زندگانی آرزوئی جزاین نیست که مادر خود را باز یابم واگر هم اختیار در دست خودم بود آرزو داشتم که مادرم آتنی‌میبود چه درآن صورت باستحقاق حق آزادی زبان وبیان میداشتم . بیگانه‌ای که وارد شهری میشود که ساکنین آن همه ازنژادی خالصند ناگزیر بایدزبان بکام درکشد وبفرض اینکه قانون هم بشخص او آزادی عطا نماید باز در گفته های خود باید بسی‌بیندیشد .

(گزوتوس وایون خارج میشوند.)

کنیزان ـ این پیش آمد را فرجام اشك و ناکامیست . شادمانی امروز را شبحی از غم فراگرفته است و نشاط و سرور آن با گریه و سرشك آمیخته است . زیرا بانوی ما خواهد دید که همسرش فرزند خویش را یافته واوخود همچنان تنها وبی‌فرزند مانده است .

ای آپولون پیمبر ، ای پسر لتو ، چرا گفته های خودرا اینچنین در پردهٔ رمز وابهام میپوشی ؟ این جوان که در رواق و دهلیز معبد تو پرورش یافته است کیست واز زهدان کدام مادر زاده است ؟ ما را این پاسخ تو خوش نیامد و از آن بوی کذب و تزویر میشنویم . نمیدانیم پایان کاری که تو درپیش گرفته‌ای چیست وچه بهره‌ای از این مکر و دستان‌خواهی برد ! مگرچه شده‌است که دست تقدیرجوانی ازدودمان

بیگانه را برگزیده است ؟ این خود برهانی روشن بر مکر و فریب تست . آیا دلیل دیگری نیزلازم خواهد بود ؟

ای زنان ،آیا باید ما وقع را به کرئوز باز گوئیم وحدیث‌خیانت همسرش را بگوش او برسانیم ؟ این بینوا چه امید ها که باو داشت و چگونه او را شریك رنجهای خود ساخته بود . حال او باید در ورطهٔ نا امیدی غوطه خورد درحالیکه همسرش باوج پیروزی میرسد .

این زن که همسروهمخوابهٔاوست بایدبناکامی و اندوه‌پیروشکسته وسپیدمو گردد درحالیکه‌اووقتی‌به‌آتن‌آمدبیگانهٔفقیری بیش‌نبود ودر آنجا بدولت وعزت‌رسید . اکنون بجای‌آنکه شکر چنین نعمت گزارد به‌بانوی‌ما خیانت میکند ! لعنت براین خائن . لعنت! هنگامی که وی قربانی میکند و نماز بجا میآورد و هنگامی که شعلهٔ آتش مقدس بآسمان زبانه میکشد ، خدایان از او رخ بتابند وتیر دعای او هرگز باجابت نرسد ! باید اوبداند که ما بکجا سرسپرده‌ایم وباچه کسی‌عهد وپیمان بسته‌ایم .

اینك گاه‌آن فرا میرسد ومحفل ضیافت‌آغازمیگردد . تازه‌پدری باپسر نویافتهٔ خودخرامان میآیند .

ای قله ها و ارتفاعات « پارناس » که نوك خنجر های شما در میان ابرها مستوراست و « باکوس » با مشعلهای فروزان از فراز آن خود را بمیان پیروان جنون زدهٔ خویش میافکند ، ای پارناس ، سخن ما را بشنو ، هرگزمباد آنکه این جوان روی شهر ما را ببیند ! خدا

کند زندگی نوین اوشرنگ مرگ درکام او بریزد ! آیا شهرستان آتن چنان گرفتار فقر و نکبت شده است که هجوم بیگانگان را با آغوش باز می پذیرد ؟ ار کته ، بانی شهرستان ما بوده است و اینـك نیز جز دودمان او کسی دیگر حق ندارد برما حکومت کند .

(کرئوز بهمراه غلام پیری داخل میشود و چون باید ازپلکان بالارونـد تا به صحنه برسند کرئوز بازوی پیرمرد را میگیرد .)

کرئوز - بیا ای رفیق کهنسال ، تا پدرم زنده بود مرا بدست تو سپرده بود تا از من مواظبت کنی ، اکنون باید با من بمعبد بیائی تا اگر آپولون مژدهٔ فرزند بمن دهد تونیز در شادمانی من شریك باشی زیرا هیچ چیز درعالم به از آن نیست که آدمی شریکی از برای خوشیهای خود بیابد . لیکن اگر خدای ناکرده اندوه و مصیبتی باو رو کند در آنحالت نیز بهترین تسلی ما آنست که انعکاس اندوه خود را در مردمك چشم رفیقی ببینیم . راست است که من بانوی توهستم لیکن اکنون میخواهم دین محبت هائی را که درحق پدرم کرده‌ای ادا کنم .

غلام ـ آفرین دخترم ، سخنی که گفتی برازندهٔ تو وپدرت بود. پدر تو مردی کریم وآزاده بود و شایستگی خاك پاك آتن را داشت . تونیز باعث آبرو واعتبار اوشده‌ای . بیا، دست مرا بگیر ومرا ببر، زیرا غیبگو برفراز تپه ها اقامت دارد و مرا پای لنگ وناتوان است وخود پیر وفرسوده شده‌ام . تو باید ضعف مرا جبران کنی . پاهای تو بدین جوانی و چالاکی است .

کرئوز ـ ازاینطرف بیا ، مواظب جای‌پای خودت باش .

غلام ـ من سعی میکنم ازآنچه در قوه وتوانائی من است تندتر بروم .

کرئوز ـ با عصای خود متوجه زمین باش .

غلام ـ مرا بینائی دیده نقصان پذیرفته است ولاجرم عصایم نیز کورشده است !

کرئوز ـ راست میگوئی . اما کوشش کن که در راه نمانی .

غلام ـ آنچه در قوه دارم خواهم کوشید ولی بیش از آنچه در قدرت من است مقاومت نمیتوانم کرد .

کرئوز (خطاب به‌کنیزان) ـ ای زنـان ، مـا آنقـدر باهم در کارگاه بافندگی‌کار کرده‌ایم که اینك دوست ویگانه شده‌ایم وهرچند شما کنیزهستید لیکن من‌اعتمادکامل بشما دارم . ازقرارمعلوم شوهرم ازاینجا رفته است . بگوئید بدانم مقدرما چه بوده است وخداوند چه پاسخی بشوهرم داده است ؟آیا ما بالاخره صاحب فرزند خواهیم شد؟ مرا بدین‌مژده دلشاد کنید،من در بارهٔ شما حق‌شناس خواهم بود .

کنیزان ـ ای وای ، خدایا !

غلام ـ ازآغازکار معلوم‌است که خبرخوشی نیست .

کنیزان ـ بیچاره بانو !

غلام ـ مقصودتان‌اینست که غیبگوخبری به‌سرورماداده است ؟

کنیزان ـ خدایا چه کنیم ؟ پای حیات وممات درمیان است .

کرئوز - مقصود ازاین سخن چیست ؟ مگر ازچه بیم داری ؟

کنیزان - آیا حقیقت امررا بوی‌بگوئیم یااصلاً خاموشی‌اختیار کنیم ؟ خدایا چه باید کرد !

کرئوز - هر چه میدانید بگوئید . مقصود شما را دانستم . لابد خبربدی برایم‌آورده‌اید .

کنیزان - من اگرهم بمیرم حقیقت را بتوخواهم گفت . ای‌بانو توهرگز در زندگی‌فرزندی نخواهی داشت تا او را در آغوش کشی .

کرئوز - ایوای ؟ ای‌کاش هرچه زودتر بمیرم !

غلام - دخترجان . . . !

کرئوز - از این پاسخ دل من شکست . مرا طاقت وشکیبائی نیست وهمان بهتر که بمیرم .

غلام - وای ! دخترم ! فرزندم!

کرئوز - نا امیدی همچون دشنه‌ای دردناك بردل من فرومیرود .

غلام - با وجود این اندکی تأمل کن . سرشك دیدگان را نگاهدار تا بدانیم آیا . . .

کرئوز - اکنون‌هنگام‌آنست که سرشك‌ازدیده فروبارم.دیگر منتظر دانستن چه چیزباشم . . .

غلام - باید ببینم آیا به همسرت نیز خبری بد رسیده است واو هم دراین مصیبت با تو شریك‌است یاتنها توباید تحمل این رنج کنی.

کنیزان - آپولون پسری‌به گزوتوس عطافرموده‌است. وی‌اکنون

به تنهائی خوشبخت شده‌است و کرئوز از این سعادت محروم مانده‌است.

کرئوز ـ وای، این خبر از هر چیز دیگر ناگوارتر است! چرا آنرا بمن گفتید؟

غلام ـ غیبگو در بارهٔ این پسر چه گفته است: آیا در آینده از زنی متولد خواهد شد یا پیش از این متولد شده است؟

کنیزان ـ او مدتی است که متولد شده است واینك جوانی نو-رسته است، آپولون او را همین‌جا درحضور همهٔ مابوی عطا فرمود.

کرئوز ـ چه میگوئید؟ چطور چنین چیزی میسر است؟ محال است بتوان باور کرد!

غلام ـ بنظر منهم این امر محال است. درست توضیح بدهید بدانم غیبگو این نکته را بچه صورت بیان کرد، این پسر کیست؟

کنیزان ـ آپولون به گزوتوس مژده داد که چون ازمعبد خارج شود نخستین کسی که با او روبرو شود فرزند او خواهد بود.

کرئوز (اشکریزان) ـ فرزند او خواهد بود! پس من باید بی فرزند بمانم و پسری نداشته باشم وخانوادهٔ من چون بیابانی خشك و خالی بماند!

غلام ـ پس مقصود خداوند که بود؟ گزوتوس با که روبرو شد و چه کسی را نخستین بار دید؟

کنیزان ـ ای بانوی گرامی، پسری که معبد را میرفت بخاطر داری؟ همانست آنکسی که آپولون فرموده‌است.

کرئوز ـ ای وای ، ای کاش پر درمیآوردم ودرآسمان گداخته بپرواز میآمدم ، از سرزمین یونان میگریختم و تا ماوراء ستارگان مغربی میشتافتم . . . ای یاران من بمن رحم کنید ، ببینید دچار چه رنج و شکنجه‌ای شده‌ام ؟

غلام ـ پدرش چه نامی روی او گذاشت ؟ آیا دراین باره تصمیم گرفته است یا هنوز نامی براونهاده است .

کنیزان ـ نام او را « ایون » گذاشته است زیرا وی نخستین کسی بود که با او روبرو شد .

غلام ـ مادر این پسر کیست ؟

کنیزان ـ ما نمیدانیم . همینقدرمیدانیم که گزوتوس اینك رفته است تا سراپرده‌ای برپا کند وبافتخارپسر تازهٔ خودضیافتی ترتیب‌دهد. قصد اواینست که در این باره سخنی با « کرئوز» نگوید و«ایون » را بنام دوست‌خود معرفی کند لیکن بحقیقت مصمم است که چون‌بهنگام تولد او قربانی‌نکرده‌است اکنون قربانی کند .

غلام ـ ای بانوی عزیز ! من نیز بمانند تو میاندیشم و می بینم که همسرت ما را فریفته است ، وی این نقشه را از روی عمد طرح کرده‌است تابدانوسیله بما اهانت روا دارد و مارا ازکاخ ارکته بیرون براند . من که این سخن میگویم نه ار آن بابت است که با همسر تو قصد خصومت دارم بلکه از آنجهت است که ترا عزیز و گرامی میدارم . اکنون دیگر همه چیز درنظرمن آشکار است . وی که مردی

بیگانه بود چون بشهرستان یونان آمد وترا بهمسری خویش درآورد و کاخ پادشاهی و هر چیز دیگر ترا که تو بمیراث برده بودی بی‌هیچ رنج و زحمت تصاحب نمود. آنگاه به‌پنهانی با زنی دیگر درآمیخت وازاوصاحب فرزندشد. اینکه میگویم به‌پنهانی‌بازنی دیگردرآمیخت سخنی درست میگویم چه وی پنداشت که تو فرزندی نخواهی آورد و نخواست که او نیز بی فرزندزیست کند و در این اندوه با توشریك باشد. این بود که درخفا با یکی‌از کنیزان درآمیخت واز او فرزندی آورد و اورا از آتن بخارج فرستاد و بدست یکی از مردم دلف سپرد تا او را پرورش دهند. سپس برای آنکه این راز مستور بماند پسررا در سلك خدام معبد داخل کرد و وی در آنجا تربیت شد. اکنون که دانست پسرش بزرگ شده‌است ومراحل بلوغ را پیموده است ترااغفال کرد که بدینجا آئی واز خداوند مسئلت فرزند کنی! پس آنکه در این میانه سخن بدروغ و فریب گفته است همسرتوست ونه آپولون، و بنگر که نقشهٔ خودرا چه‌با مهارت واستادی طرح کرده است‌چنانکه اگر دروغ او کشف میشد تقصیر را بگردن خداوند میانداخت واگر منظور او بی مدعی حاصل میشد آنگاه پسر را با خود میبرد واورابر تخت پادشاهی آتن می نشاند. زهی مهارت و استادی که پس از این مدت دراز اسمی تازه هم بروی نهاده و او را « ایون » خوانده است یعنی برحسب تصادف با اوروبرو شده است!

کنیزان ـ ما ازاینگونه‌مردان‌بیزاریم ، چه اینان بانواع‌دسایس وحیل دست میزنند وآنگاه با زبردستی پردهٔ استتار بر آن میپوشند ! مرد تهی‌دست و پارساهزاربارازمرد زرنگ وخیانت پیشه برای دوستی شایسته تر است .

غلام ـ از اینها بدتر آنکه جوانی‌ناشناس راکه فرزندنامشروع کنیزی بیش نیست با خود آورده است تادر این‌خانه بما سروری کند و بزرگی فرو شد! با همه این احوال اگر مادر این جوان که‌همسر تو او را برای جانشینی خودبر گزیده است از آزادگان بود ، یااگر همسرت بواسطهٔ‌نازائی‌تواز خودت رخصت طلبیده وبادیگری‌همخوابه شده بود باز این واقعه آنقدرها موهن وناگوار نمیبود . تازه اگر تو بدین کار رضا نمیدادی ممکن بود وی لااقل با زنی از دودمان خودش ازدواج کند .

اکنون بر تو فرض است که دست بکاری شایسته زنی وخود را زنی با شهامت بنمایانی. پیش از آنکه همسرتو وپسرش بفکر کشتن توافتندتوآنها را بهلاکت رسان و برای این منظور یادشنه‌ای بکاربیر یا زهری قتال و بدانکه اگر در این کار تعلل ورزی هرآینه خود به هلاکت خواهی‌رسید . هرگاه دوخصم دیرین با هم در زیر سقفی گرد آیند ناگزیر یکی از آنها باید معدوم شود . من دراین کار تراباوری خواهم کرد و در حجره‌ای که در آن خوان ضیافت گسترده میشود پنهان میشوم وکارپسر را میسازم . توازبرای‌من پیوسته بانوئی‌مهربان

بوده‌ای و مرا در زندگانی بتو دینی است که حاضرم آنرا ببهای جان خویش ادا کنم . آری ، تنها نام « بردگی » است که موجب رسوائی و سرافکندگی است والا از جهات دیگر برده‌ای وفادار بپای مردم آزاد میرسد .

کنیزان ـ ای بانوی گرامی ، ما نیز اینچنین وفادارخواهیم‌بود و برای یاری تو در این کار پیوسته ثابت قدم خواهیم ماند ! خواه در این راه زنده بمانیم یا بهلاکت رسیم .

کرئوز ـ خدایا ، چگونه میتوانم خاموشی‌بگزینم . از طرفی چگونه میتوانم پردهٔ حیا را بدرم و راز این شهوت‌رانی را برملا کنم؟ اما دیگر چه چیز مانع گفتار من است و از نگاه چه کسی گونه ـ هایم سرخی شرم و حیا خواهد گرفت ؟ همسرم اینگونه بمن خیانت کرده‌است و مرا دیگرنه سرائی مانده است و نه فرزندی ونه عشقی و نه امیدی. روزگاری‌بود که گمان‌میبردم اگررازلغزش‌خویش راپنهان سازم وازوجودطفلی که اورازائیده‌ام وبسبب‌وی‌اینهمه‌سرشك ناکامی ازدیده فروریخته‌ام‌سخنی‌بگویم‌بسرمنزل‌مقصودخواهم‌رسید،اما می‌بینم که ازاین راه بمنظورخود نرسیدم. اینست که‌اکنون‌به سریر اخترنشان زئوس وبه‌پرورد گار«نگهبان صخرهٔ‌آتن» وبه سواحل‌مقدس «دریاچهٔ توریتون» سوگند میخورم که بیش ازاین درحفظ رازخویش کوشش نکنم و این بار سنگین را از دوش دل بردارم . جان من از این بیدادگری خدا و انسان که هر دو از زنان‌کام میگیرند وآنگاه

آنانرا رها میکنند وبآنهاخیانت میورزند ، بطغیان آمده‌است وسرشك اندوه و غضب از دیدگانم فرو میبارد . اینست که منهم آنها رارسوا خواهم کرد .

ای آپولون ، ای که میتوانی در هفت تار چنگ بیجان خود آنقدر بدمی تا نغمه‌های آسمانی آن بگوش شبانان صحرا برسد ، بتو میگویم ، گوش کن . من اینجا دربرابر فروغی که از آسمان میتابد ترا رسوا میکنم. هنگامی که من مشغول چیدن گلهای زرد بودم وشاخه‌هائی از آنرا که بجامه‌ام آویخته بودم فروغی زرین بچهره‌ام میتافت تو، با موهای براق و زرین نزد من آمدی ومچ دست سفید مرا گرفتی و بدنبال خود کشیدی و مرا درحالیکه از ترس فریاد برمیآوردم با خود بدرون غار بردی و با نهایت شوخ چشمی مرا بر زمین افکندی و کام دل از من گرفتی ، چه‌در آن دم میخواستی حرمت آفرودیت را بجای آری !

من ازتو کودکی زائیدم وازترس نگاه ملامت بارمادرم، درحالیکه سرشك حسرت از دیده میباریدم آنرا در همان بستر بد فرجامی که تو مرا درآن تصاحب کردی خوابانیدم. اکنون این فرزند کوچك ومسکین در کجاست ؟ لابد درندگان صحرا آنرا دریده اند و خورده اند ! با اینحال چرا چنگ پرهیاهوی خودرا بزمین گذاری وخود ازنغمه‌سرائی باز ایستی ؟ !

ای آپولون ، ای که در مرکز زمین نشسته ازفراز اورنگ زرین خود برای مردم پیشگوئی میکنی . بتو میگویم و درگوش تو بانگ

میزنم : بشنو . ای فریب دهندهٔ بد کردار ، همسرمن هر گزخدمتی بتو نکرده است وتو باوجود این پسری بدو ارزانی داشتی تا وارث خاندان او باشد لیکن فرزند مرا ، فرزند خودت را ، چون حیوانی وحشی رها کردی تا کرکسان هوا آنرا در همانجائی که مادرش اورا خوابانده بود بدرند ومعدوم سازند .

ای پسر زئوس، که « لتو » رنجی آسمانی کشید وترا بعرصهٔ وجود آورد بدان که زادگاه تو از تو بیزار است و درختان غار مقدس ونخل ازوجود تو عار دارد !

کنیزان ـ گنجینه‌ای ازآلام ومصائب آدمی اکنون بر ماآشکار شد . کیست که بخاطر وی سرشك اندوه از دیده نبارد ؟

غلام ـ ای دختر من ، از مشاهدهٔ ملالت و رنجی که در چشمان تو خوانده‌ام بسی اندوهگین شدم لیکن هنوزیك نکته بر من بدرستی معلوم نیست . من در اینجا ایستاده‌ام و بحال توسرشك میریزم که چرا صاحب فرزند نشده‌ای ،آنگاه تو بنا گهان قصه‌ای دیگرمیگوئی ومرا متحیر میسازی . می‌بینم که غم امروز را فراموش کرده‌ای ودر تجسس اندوهی دیگر بروزگاران گذشته بر گشته‌ای . بگو بدانم معنی این جمله چیست . آپولون‌رابچه گناه متهم میسازی ؟ هم اکنون میگفتی که سابقاً دارای فرزندی بوده‌ای . این فرزند چه بوده است وآیا او را درآتن رها کردی که طعمهٔ جانوران شود ؟ دوباره این قصه را برای من باز گو .

کرئوز - هر چند از باز گفتن سر گذشت خود شرم دارم لیکن چون تو خواسته‌ای آنرا دوباره خواهم گفت. تو در اینمدت خوب به راز من پی برده‌ای .

غلام ـ بهمین جهت نیز درد ترا بخوبی احساس میکنم .

کرئوز - پس گوش کن : میدانی که درجهت شمالی «آکروپول» نزدیك به محل موسوم به « صخرهٔ دراز » غاری است .

غلام ـ آری میدانم. در آنجا معبدی بافتخار « پان » بر پا شده است و مذبحی نیز در آن نزدیکی هست.

کرئوز - درهمین جا بود که من به رنج و مصیبتی سخت گرفتار آمدم.

غلام ـ گرفتار چه مصیبتی شدی ؟ مرا از اندیشهٔ رنج تو سرشك بدیده میآید .

کرئوز - در آنجا آپولون . . . گوهر عفاف مرا ربود !

غلام ـ آه ، ای دخترم . پس همین بود که من ترا بدانسان میدیدم؟

کرئوز - بگو مرا چگونه میدیدی ؟ اگر درست دانسته باشی بقیه داستانرا از برایت خواهم گفت .

غلام ـ میدیدم که حالی ناخوش داری و سخت در رنجی لیکن حال خود پنهان میکنی و بروی خویش نمیآوری

کرئوز - آری ، همین بود که میخواستم اکنون بتو باز گویم .

غلام ـ پس چگونه توانستی این واقعه را پنهان سازی ؟

کرئوز - از من فرزندی تولـد شد . چرا تو مجبور باشی این

داستان را بشنوی ؟ اما اندکی حوصله کن .

غلام ـ درکجا او را زائیدی ؟ آیـا کسی هم درآنجا بود که ترا یاری کند یا خود به تنهائی تحمل این درد کردی ؟

کرئوز - نه ، من بکلی تنها بودم ودر همان غاری بود که وی . . .

غلام ـ اکنون این کودك در کجاست ؟ پس تو دیگر بی فرزند نخواهی ماند .

کرئوز - کودك مرده است و طعمهٔ جانوران شده است .

غلام ـ چطور مرده است ؟ آیا آپولون چنین بیعاطفه و سنگدل است که بچنین کاری تن دردهد؟

کرئوز - آری ، بدین کار تن درداد وفرزند من اینك درآغوش مرگ خفته است .

غلام ـ کودك را چه کسی در غار گذاشت ؟ بیگمان تو خودت او را در آنجا نگذاشتی .

کرئوز - چرا ، من خود شبانه جامهٔ فاخر باوپوشیدم . هیچکس نمیدانست که قصد من چیست و بکجا میروم ودر آن شب ظلمانی من تنها در دست تقدیر بودم . پس از آن کودك را در غار نهادم و خودم هم نمیدانم که چسان طاقت اینکاررا آوردم،لیکن چاره نبود جز آنکه دل خود را چون سنگ خارا سخت کنم و با حالی نزار آخرین وداع را با وی بگویم .

غلام ـ چه سنگدل بودی! لیکن آپولون ازتوهم سنگدل تر است.

کرئوز - اگر در آنجا بودی و میدیدی چگونه دست خودرا بسوی من دراز میکرد و در پی پستان من میگشت و میخواست بازوان مرا بیابد و در آغوش من جا بگیرد و من اینهم را ازاو دریغ کردم ، آنوقت بیشتر به سنگدلی من پی میبردی !

غلام ـ آخر به چه امید کودك را در آنجا گذاشتی ؟

کرئوز - بامید اینکه آپولون از پسر خود مواظبت کند .

غلام ـ دریغ ! چه شد که خاندانی چنین بزرگوار و کامروا اینسان به حضیض مذلت افتاد !

کرئوز - رفیق چرا چشم خود را اینسان بدست پوشیده و گریه میکنی ؟

غلام ـ زیرا تو و خاندان شاهی اینچنین بروزگار تباه افتاده‌اید و من هنوز زنده‌ام و نظاره میکنم .

کرئوز - اینست سر نوشتی که از برای ما مقدرشده است . هیچ چیز در اینعالم پایدار نیست .

غلام ـ اکنون باید دست از گریستن کشید چه اموردیگری در پیش است که باید بدان پرداخت.

کرئوز - کاری دیگر از برای ما نمانده است . محنت و تیره روزی هر اندیشهٔ دیگری را از سر آدمی بدر میبرد .

غلام ـ نخستین کسیکه در این میان مرتکب خطا شده است آپولون است . پس انتقام خود را از او بگیر .

کرئوز - من در برابر قدرت خدائی او چه توانم کرد ؟

غلام ـ این معبد مقدس را آتش بزن .

کرئوز - مرا یارای انجام چنین‌کاری نیست .آنچه تا کنون رنج کشیده‌ام برای من کافی است .

غلام ـ اگر این‌کاررا نمیتوانی کرد پس همسر خود راهلاك کن.

کرئوز - نه ، این‌کاررا نیز نخواهم کردچون وی همیشه ازبرای من‌همسری مهربان و نیکوکار بوده است .

غلام ـ پس این پسر راکه برتوتحمیل شده است ازمیان بردار.

کرئوز - اگر بتوانم ، این‌کار را خواهم کرد ، اما بچه وسیله ؟

غلام ـ دشنه‌ای بدست غلامانت بده . . .

کرئوز - خواهم داد . اما درکجا کار او را بسازند ؟

غلام ـ درهمان سراپرده‌ای که «ایون» مشغول‌پذیرائی‌دوستانش است .

کرئوز - نه ، درآنجا ممکن نیست ، چه سراپرده پوشیده نیست و غلامان نیز مورد اعتماد نیستند .

غلام ـ اگرترس بروجودت مستولی است پس ازاین‌کاردر گذر و هرچه خودت بیندیشی همان کار را بکن .

کرئوز - من‌طریق دیگری اندیشیده‌ام که هم پنهانی است وهم مطمئن .

غلام ـ این هردوطریقی نیکواست ومن‌آنچه ازدستم بر آید در

انجام آن کوتاهی نخواهم کرد .

کرئوز - پس گوش کن. بیگمان داستان جنگی را که « پهلوانان زائیده از زمین » در کوههای آتشفشان تراکیه علیه خدایان آغاز کرده‌اند شنیده‌ای ؟

غلام ـ آری ، شنیده‌ام .

کرئوز - در آنزمان زمین بقصد آنکه فرزندان خودرا کمك کند وخدایان را مغلوب سازد اژدهای دمانی را که بنام « گورگون »[1] معروف است پدید آورد؛ لیکن آتنا دختر زئوس این اژدها را کشت. سلاح مخوف این اژدهای خونخوار ماری جرار بود که همچون گردن بندی بدور گردن او حلقه زده بود . . .

غلام ـ آری ، این قصه را بخاطر دارم . ازروزیکه آتنا این پوست مار را در جنگ خدایان بچنگ آورد آنرا بر روی سینهٔ خود کشید و مردم آنرا بنام « اژید »[2] یا جامهٔ آتنامینامند . . . ولی بر گو این داستان چه ربطی به هلاکت دشمنان تو دارد ؟

کرئوز - اریکتونیوس جد بزرگ من ، که سر سلسلهٔ دودمان ماست و از زمین متولد شده است، درایامی که هنوز کودکی بیش نبود هدیه‌ای از آتنا گرفته است ..

غلام - چه هدیه‌ای ، چرا درست نمیگوئی واینسان درتردیدی؟

کرئوز - دوقطره ازخون گورگون را بوی داده است که تأثیر

۱ـ Gorgon

۲ـ Égide

شگفت و معجزه آسائی در بدن آدمی دارد : یك قطرهٔ آن میکشد و قطرهٔ دیگر آن شفا می‌بخشد .

غلام - آری اینرا نیز شنیده‌ام . این دو قطره را آتنا در شیشهٔ کوچکی ریخت وبا زنجیری زرین بگردن طفل آویخت .

کرئوز - اریکتونیوس شیشه را بپدرم داد و پدرم نیز بهنگام وفات آنرا بمن سپرد واینك من آنرا به مچ دست خودبسته‌ام (آنرانشان میدهد) .

غلام - اما این دوائر مخالف را چگونه میتوان پدید آورد وقطره ها را چگونه میتوان بکار برد ؟

کرئوز - قطره ای که از رگ خالی در آمده است هر گونه بیماری را شفا می‌بخشد وجان تازه بآدمی میدهد . آن دیگری ...

غلام - چه میکند ؟

کرئوز - زهر خالص گورگون است وفوراً بهلاکت میرساند .

غلام - آیا این دو قطره با هم مخلوط نمیشوند ؟ آنها را از هم جدا نگاهداشته ای ؟

کرئوز - هیچ چیز این دو را بهم مخلوط نمیسازد . یکی خیر است ودیگری شر .

غلام - پس ای دختر عزیز ، هرچه را که مورد نیاز تواست در دسترس خود داری .

کرئوز - این پسر با زهر گورگون خواهد مرد و تو آنرا باو

خواهی خورانید .

غلام ـ بگو در کجا و چگونه این‌کار را بکنم . فرمان ترا بکار خواهم بست .

کرئوز ـ چون وی به آتن رسید ، در خانهٔ خودمان زهر را باو بخوران .

غلام ـ تو رأی مرا نپسندیدی . بگمان مـن تدبیر تو نیز عاقلانه نیست .

کرئوز ـ چرا عاقلانه نیست ، آیا خطری در آن متصور است ؟

غلام ـ آری ! چه بفرض آنهم که تو دراین‌کار دست نداشته‌باشی باز قاتلت خواهند خواند .

کرئوز ـ البته ، خواهند گفت نا مادری حسود او را بهلاکت رسانید .

غلام ـ پس بهتر است او را همین جا بهلاکت رسانی و سپس انکار کنی که تو در آن دست داشته‌ای .

کرئوز ـ پس هرچه این کار زودتر انجام پذیرد نیکوتر است .

غلام ـ تو نیز همسر خود را فریب خواهی داد چنانکه وی در اندیشهٔ فریفتن توبوده است .

کرئوز ـ اینك سخنان مرا بدقت بشنو . اینست دستبند زرین که سالها پیش از این آتنا آنرا بمن بخشیده است . آنرا بستان و بمحفلی که همسرم‌در آنجا ضیافت برپا کرده‌است‌بشتاب وچون‌مجلس

سرور پایان یابد وحاضرین به پیشگاه خدایان نثار برند تواین شیشه را اززیر ردای خودبدرآور (شیشه را نشان میدهد) وقطره‌ای‌ازآنرادرجام جوان بریز . اما مراقب باش که اشتباه نکنی و جام او را جداگانه نگاهداری زیرا این قطره مخصوص کسی‌است که بقصد ریاست‌وآقائی به کاخ من میآید و کسی دیگر را برآن حقی نیست . چون این قطره درکام او فرو رود دیگر روی شهرستان‌آتن را نخواهد دید و همین جا در دلف خواهد ماند زیرا جانش‌از تن مفارقت خواهد کرد !

غلام - اکنون هنگام آنست که بجایگاه خود بر گردی . من نیز مأموریت خود را بپایان خواهم رسانید . من دیگر بجوانی و چالاکی گذشته نیستم لیکن‌چون پای انجام مهمی‌درپیش باشدجوانی ازسرمیگیرم وبه پیری‌وشکستگی میخندم . تومیخواهی اورابهلاکت رسانی وشر اورا ازسر کاخ خود بکنی . مرد این کار منم . آه ، قتل و آدم کشی ! آنها که دچار رنجی نشده و با کسی کاری ندارند براحتی میتوانند خویشتن را پاکیزه نگاهدارند ودست خودرا بگناه نیالایند لیکن آنکس که دشمنی غدار دارد دیگر پای بند هیچ قاعده و قانونی نمیتواند شد .

(کرئوز وغلام یك یك‌خارج میشوند.)

کنیزان - ای«هکات»[1] ای الههٔ راههای تاریك ، ای ملکهٔ ارواح شبگرد ، امروز باقدرت مرگبار خود نزد ما فرود آی و جامی را که

۱- Hécate

بانوی‌ما «کرئوز» ازخون گلوی گورگون پر کرده است بلبهای تشنهٔ این جوان که میخواهد کاخ پادشاهی «اریکتونیوس» را غصب نماید برسان. عنایت فرما که خاندان پادشاهی واقعی ما بی آنکه با خون بیگانگان درآمیزند براورنگ شاهی جاودانه تکیه زنند و زمام امور آتن را بدست گیرند.

وای اگر نقشهٔ او بدرستی اجرا نشود وپیکان مرگ بهدف نخورد و این فرصت ازدست برود و وای اگر کاخ آمال و آرزوهای او درهم فرو ریزد! آنگاه وی قصد جان خویش خواهد کرد ویا با نوك دشنه و یا با ریسمان دار خود را بهلاکت خواهد رسانید آنگاه است که رنج را رنج پایان خواهد بخشید و وی بعالم نامعلومی خواهد شتافت. آخر چسان ممکن است که کرئوز، ملکهٔ مغرور و سرفراز ما زنده باشد و در روشنائی روز بچشم ببیند که مردی بیگانه از فراز اورنگ پادشاهی پدرش براوحکومت کند.

بهنگام جشن‌های بهار که ما همه شب دربزم باکوس‌نغمه سرائی میکنیم و در پرتو مشعلهای فروزان رقصهای کنار رودخانه را نظاره میکنیم یا بهنگامی که آسمان پر ستاره و ماه و کواکب باما برقص برمیخیزند و پنجاه «نرئید»[1]، پریان دریائی، ازآب انهار وبرکه ها برون میجهند و به تهلیل وستایش «مادر مقدس» و عذرای زرین تاج میپردازند، ما باید در پیشگاه «خداوندآواز» شرمسار بیائیم. اگر این

۱ـ Néréide

پسر خواندهٔ آپولون که چشم طمع به دولت و بمیراث پادشاهان آتن دوخته است درآن هنگام بمیان ما آید و درنشاط وسرور ما درآنشب مقدس شرکت جوید آیا ما جزخجلت وشرمندگی نصیبی خواهیم برد؟

(روبطرف تماشاچیان میکند)

شما ای مردمی که در اشعار و ترانه های خود پیوسته ازما زنان ببدی یادمیکنید ومارا موجوداتی بی‌تقوی مینامید که قوانین خداوندان را زیر پا میگذاریم تا طعم لذات ممنوعه را بچشیم ، شما باید از این داستان عبرت گیرید وبنگرید که مردان از برای ارضای هوای نفس به‌چه‌تعدیات و ستمگریها دست میزنند و چگونه در برابر پارسائی و بیگناهی ما خود را ضعیف و پست میسازند ، اما حقیقت پیوسته نغمهٔ دیگرسازمیکند وتهمت‌ناروای شهوت طلبی‌را که مردان بزنان میبندند بخودآنها برمیگرداند . شماخود این‌مردرا بنگرید که چون فرزندی نداشت ونخواست دراندوه بی‌باری با بانوی ما انباز باشد لاجرم در پی هوای نفس‌رفت وبه‌پنهانی‌با زنی دیگر نرد **عشق** باخت‌واینك فرزندی حرامزاده را بجانشینی‌خویش برگزیده است !

(قاصدی که یکی دیگر ازغلامان کرئوز است داخل‌میشود.)

قاصد ـ ای زنان ، بانوی ما درکجاست ؟ سرتاسر شهر درپی او گشته‌ام و او را نیافته‌ام .

کنیزان ـ رفیق‌چه خبراست ، چرا اینگونه شتاب داری ، چه خبر آورده‌ای که میخواهی به بانوی ما باز گوئی ؟

قاصد ـ دیوانیان بتعقیب ما برخاسته‌اند و می خواهند کرئوز را سنگسار کنند!

کنیزان ـ ای وای ، خدایا! پس معلوم‌میشود تدبیری که‌برای کشتن این جوان اندیشیده بودند آشکارشده است .

قاصد ـ شما نیز ازاین راز آگاهید ؟ پس جان شما هم چون دیگران درخطراست .

کنیزان ـ این نقشه چگونه آشکار شد ؟

قاصد ـ آپولون‌آنرا آشکارساخت زیرا نمیخواست فتنه ای در شهرما رخ دهد .

کنیزان ـ بگو چه اتفاقی افتاد ؟ ترا بخدا ماجرا را بما باز گو زیرا اگر ما جان خود را از کف بدهیم بهتر آنست کـه در جهل زنده بمانیم .

قاصد ـ گزوتوس بهمراه پسر تازه‌اش از معبد بیرون آمد که بمجلس‌جشن برود . وی‌خودبجانب کوهستانی که درآنجارقصهای‌شبانهٔ باکوس درروشنائی‌مشعل‌ها برپا میگردد براه‌افتاد تادرپای « قلهٔدوقلو » حیوانی قربانی کند چه هنگام ولادت پسرخوداین‌فریضه رابجانیاورده بود. موقع رفتن به‌ایون گفت تو دراینجابمان و به کارگران‌فرمان‌بده تا سراپرده‌ای بزرگ برپا کنند و درپای «خدایان ولادت» قربانی کن وهرگاه من درباز گشت دیر کردم توبا یارانت مجلس جشن راافتتاح کنید . پس ازآن قربانی خود را برداشته براه افتاد .

ایون بدون درنگ شروع بکار کرد . وی سراپرده‌ای عظیم که بهنگام ظهر وموقع غروب میتوانست جلوتابش سوزان آفتاب رابگیرد برسر چوبهائی بلند برپا کرد ووسعت آن را در هرسمت بقدر صد پا گرفت وطوری حساب کرد که همهٔ جمعیت شهررابتواند درآن پذیرائی کند. سپس فرشها وپرده‌های گرانبهائی که صنعت بافت آنها بسیارممتاز بود ازخزانهٔ معبد بدرآورد وبدر ودیوارسراپرده آویخت. نخست پرده‌ای راکه هراکلس از «آمازونها»[1] درجنگ به غنیمت گرفته و به آپولون هدیه داده بود چون بالی عظیم برسقف سرا پرده گسترد. نقشی که بر این پرده رقم زده بودند عبارت بود ازخدای آسمان که در عرصهٔ افلاك از کواکب رژه میبیندو تصویر آفتاب کدبر گردونهٔ زرین خودنشسته باکمال قدرت نورافشانی میکند وستارهٔ مغربی را درپی خود میکشد . نقش شب درردای سیاه درحالیکه دو اسب تنومند ارابه را میراند. از پس این نقش ستارگان جمله نمودار بودند :

عقد پروین درمیانه وستارهٔ « اوریون »[2] باشمشیر آخته بدنبال او و«اورس»[3] درپی آنها دم زرین خودرا درهوامیکشید . غیرازاینها براین پرده قرص کامل قمر نقش شده بودکه درنیمهٔ دوم ماه درحال صعود بود . دیگری نقش«هیاد»[4] بود که ملاحان بعلائم واشارات اورا بدیدهٔ اعتماد مینگرند وبالاخره تصویر طلوع صبح بود که با مشعلی فروزان سیارات و ثوابت را از عرصهٔ آسمان میراند. ایون بردیوارهای سراپرده فرشهای

۱- Amazon ۲- Orion ۳- Ourse ۴- Hyades

رنگارنگ شرقی آویخته بود که تصویر برخی از آنان بدینقرار بود: دریکی از کشتیهای جنگی ایران‌ویونان درحال نبرد بود ، دردیگری مخلوقاتی که نیمی انسان و نیمی حیوان بودند بر گردهٔ اسبان نشسته مشغول شکار آهو بودند و یا درصحرا به نبرد با شیران رفته بودند . درست درمدخل سراپرده تصویر «سکروپس»[۱] را آویخته بود بصورت اژدهائی چنبر زده که دختران‌اونیزدر کنار اوبودند واین هدیه‌رایکی ازآتنیان بمعبد آپولون داده بود .

ایون در وسط سراپرده قدحهای زرینی‌پرازشراب گذاشته بود و دراینهنگام چاوشی برپاخاسته‌به تمام مردم دلف‌صلادرداد که هر کس خواسته باشد میتواند بخوان ضیافت حضوریابد . همینکه سراپرده‌پر از مهمانان شد هریك‌ازآنان تاجی از گل برسرنهاد وشروع به تناول خوراکیهای گوناگونی‌نمود . چون مهمانان ازخوردن فراغت یافتند غلام پیر ملکه وارد شد و دست بکار سرگرم کردن و خنداندن‌آنان گردید و در ضمن ابریقهای آب آورده دست مهمانان را می شست یا کندر وبخور برآتش‌میافکند تا فضا را معطر کند و جامهای شراب‌را در مجلس بدور میآورد وعجب آنکه این کارها را جمله‌خود بشخصه انجام میداد .

چون هنگام باده گساری ونواختن موسیقی‌فرا رسید وی بانگ بر کشید که این پیاله‌های کوچك را جمع کنید و جامهای بزرگ

۱- Cecrops

بمجلس آورید تا همگی زودتر مست شوند. این بود که ما نیز جامهای زرین و سیمین شراب بمجلس آوردیم ودرمیان حاضرین تقسیم کردیم ولی غلام خود جام مخصوصی را بافتخار امیر زادهٔ تازه انتخاب و آنرا باشراب پر کرد وآهسته زهرقتالی را که میگویند «کرئوز» بدو داده بود تا جوان را بهلاکت رساند در آن ریخت. ایون و سایر مهمانان همه جام در دست ایستاده بودند که ناگهان یکی از غلامان سخنی ناخوش گفت و چون ایون خود در معبد تربیت یافته بود سخن را به فال بد گرفت ودستور داد که جامها را دوباره پر کنند. سپس خود جام نخستین را بزمین ریخت و بحاضرین نیز اشارت کرد که چنان کنند. در این هنگام خاموشی بر مجلس حکمفرما شد و ما دوباره جامها را با شراب بابلی و آب پر کردیم.

درحینی که ماجملگی سرگرم این امور بودیم گروهی از کبوتران که اهلی شده ودر رواق معبد زندگی میکنند بداخل سراپرده پریدند و یکسر بجانب شرابهائیکه برزمین ریخته بود رفتند ونوك خود را در آن نهاده جرعه‌ای از آن نوشیدند وشراب قرمز از گلوی سپید وزیبای آنان پائین میرفت. همهٔ آنها بدون هیچ آسیب وصدمه‌ای ازاین شراب مقدس خوردند مگر یکی از آنان که برشرابی نشسته بود که امیرزاده آنرا ازجام خود برزمین ریخته بود. تا نوك او بشراب رسید ناگهان لرزشی سخت پیکر اورافرا گرفت وبه پروبال زدن افتاد و سپس ناله‌ای

جانکاه از درد و رنج کشید. حاضرین همه در غایت حیرت وشگفتی بحرکات این مرغ مینگریستند. آنقدر پروبال زد وخودرا بزمین کوفت تا بهلاکت رسید وچنگالهای عقیق‌فام اوپژمرده گشت.

«ایون» ردای خودرا ازدوش افکند و برروی خوان جستن کرد وفریاد زد «کدام کس بود که قصد هلاك مرا داشت؟ ای پیر نابکار تو بودی که چنین قصدی دربارهٔ من داشتی و با آن اصرار میکوشیدی تا جام را بمن دهی». پس‌ازآن بازوی‌غلام را گرفت وبدن اورا تجسس کرد تا دلیلی برسوء قصد اوبیابد. از قضا دلیل‌هم بی هیچ رنجی یافت شد. در این هنگام ویرا شکنجه دادند و اقرار کرد که با کرئوز همداستان شده وقصد کشتن اورا با زهرداشته است. ایون بی تأمل به همراهی‌جمله مهمانان بدیوان‌داوری دلف شتافت ودرآنجابدادخواهی پرداخت و گفت «ای خداوندان شهرمقدس، این زن‌آتنی که دختر «ارکته» است با زهر قصد کشتن مرا کرده است». قاضیان دلف جملگی رأی دادند که بانوی‌مارابسبب سوء قصدی که درمحوطهٔ معبد علیه جان یکی ازمقدسین کرده است ازفراز صخره‌ای بزیرانداز‌ند. اینك همهٔ مردم دلف درتجسس او هستند. بدابحال‌بانوی ما! وی‌بدان امید بدینجاآمد که صاحب فرزند شود و اینك که مبادرت بچنین کار ناشایستی کرده‌است نه تنها امیدفرزند را از کف‌داد بلکه جان‌شیرین نیز برسراین کار نهاد!

(قاصد خارج میشود.)

کنیزان ـ افسوس که راه فرارما مسدود است واز چنگال مرگی ظالمانه رهائی نمیتوانیم یافت ! گناه او باثبات رسیده‌است و گواه آن نیز بدست آمده‌است : شرابی که بازهرقتال مارآمیخته‌است کشف شده‌است. مرگ ما دراین‌میانه مسلم میباشد . خون مارا بیگمان خواهندریخت وپیکر بانو را از صخره ها فرو خواهند آویخت ! چگونه میتوانیم از اینجا بگریزیم ؟ آیا در هوا بپرواز آئیم یا در زمین فرو رویم ؟ سمی در آریم و چون باد بگریزیم یا خود را بدریا افکنیم ؟ بهر حال باید گریخت وازمردن برفراز صخره ها یا ازریختن خون خویش رهید .

هیچ رازی دراین‌عالم مستور نمی‌ماند مگر آنچه خداوندبخواهد. ای بانوی ما ، خدامیداند که اکنون چه‌رنجها ومصائبی‌درانتظارتست. ما نیزچون برضد همسایه سوءِ قصدی کرده‌ایم ناگزیر بکیفر خواهیم رسید وعدالت درحق ما اجرا خواهد شد .

(کرئوزداخل میشود .)

کرئوزـ ای کنیزان من ، مردم در پی منند تا مرا بهـلاکت رسانند . دیوان داوری آپولون مرا محکوم بمرگ کرده است و مـن اینك درچنگ آنان گرفتارم .

کنیزان ـ ماهم اکنون ازواقعه آگاه شدیم و میدانیم تو درچه خطری عظیم گرفتار آمده‌ای .

کرئوز ـ اکنون من بکجا میتوانم گریخت ؟ درست درسرموقع ازخانه بیرون آمدم وبدینجا شتافتم و کسی‌هم در راه مرا ندید .

کنیزان ـ برو درمذبح پناهنده شو.

کرئوز ـ ازاین‌کار چه فایده ؟

کنیزان ـ در آنجا زانوی عبادت بر زمین زن ، آنگاه جرأت نخواهند کرد دست بسوی تو دراز کنند .

کرئوز ـ اما من بحکم قانون محکوم بمرگ شده ام .

کنیزان ـ تا برتو دست نیافته‌اند نمیتوانند قانون را اجرا کنند.

(صدای فریادی شنیده میشود که نزدیك میآید .)

کرئوز ـ این گروه مردم هستند که باشمشیر آخته و مشت گره کرده بدینجا میشتابند .

کنیزان ـ درپای‌معبد زانوبزن زیرا هر گاه ترا درآنجابهلاکت رسانند درحقیقت مرتکب قتل شده‌اند .

(ایون داخل میشود و گروهی از مردم بحال خشم درپی اومیآیند .)

ایون ـ ای پدر« سفیز »[1] رودخانهٔ آتن ، این‌چه افعی‌قتالی‌است که تو در دامان خود پرورده ای ؟ این چه مار آتشباری است کـه با نگاه چشم خودآدمی را بهلاکت میرساند ؟ این‌چه نابکار غداری‌است که وجوداوچون‌همان زهر کشندهٔ گورگون‌است که باآن میخواست مرا بهلاکت رساند ! او را دستگیر کنید و از فراز قلهٔ پارناس بزیر اندازید تا دندانهٔ صخره ها موهای اندك او را شانه کند ! خدایان یار من بودند که مرا ازرفتن بآتن وافتادن درچنگال چنین‌پدرزنی رهائی

۱ ـ Céphise

بخشیدند . در عوض من ترا اینجا درمیان یاران خود بچنگ آورده ام وحیلهٔ نابکارانهٔ ترا کشف کرده‌ام . تو اگر در سرای خود برمن دست مییافتی و مرا بدام میانداختی بیگمان کار مرا در همانجا میساختی . لاجرم اکنون نه مذبح بحال توسودی خواهد بخشید ونه‌معبدآپولون. مرا حق آنکه مورد حمایت قرار گیرم بیش از تو است . از مادرم هم سخنی نمیگویم چه اگر من بظاهر مادری ندارم اما بناچار مـادری داشته ام .

ببینید این زن چگونه مکر و حیله را با نابکاری آمیخته است تا منظورخودرا برآورد : وی ازبرای رهائی از کیفرجنایت خویش‌در پای مذبح خداوند زانوزده است .

کرئوز ـ توحق‌نداری مرا بهلاکت رسانی . اینجا معبدآپولون است ومن واو هردو را حقی است که ترا از کشتن‌من منع میکند !

ایون ـ تو و آپولـون ! چه موضـوع مشترکـی در میان شما میتواند باشد ؟

کرئوز ـ من تن خودرا وقف او ساخته‌ام .

ایون ـ برای همین است کـه میخواستی خادم او را با زهر بهلاکت رسانی !

کرئوز ـ تو دیگر متعلق به آپولون نیستی . تو اینك متعلـق به پدرت هستی .

ایون ـ گزوتوس مرا بوجودآورده است ، لیکن پدرحقیقی من

آپولون است .

کرئوز ـ روزگاری بود که تومتعلق به‌آپولون‌بودی ولی‌اکنون دیگر وابسته باونیستی.جای ترا منا کنون گرفته ام .

ایون ـ چنین چیزی ممکن نیست ! توخطا کاری و من بیگناه بودم .

کرئوز ـ من چسان خطاکارم ؟ تودشمن خاندان منی !

ایون ـ من هرگز برضد شهرستان آتن دست باسلحه نبرده‌ام .

کرئوز ـ چرا ، تو میخواستی‌آتش به سرای ارکته بزنی !

ایون ـ آتش بزنم ؟ چه‌آتشی ؟ مقصودت چیست ؟

کرئوز ـ تومیخواستی بیائی و بزور درسرای من‌ساکن‌شوی .

ایون ـ پدرم حق دارد که آنچه را بزور شمشیر بدست آورده است بمن بسپارد .

کرئوز ـ پسر « ائول »[1] را چه حقی درآتن است ؟

ایون ـ وی شهر آتن را بزور شمشیر از بلا رهانیده است نه با حرف !

کرئوز ـ اوفقط بامردم آتن هم عهد بوده‌است آیا در اینصورت میتواند خودرا جزواتباع‌آتن بشمارد؟

ایون ـ پس تو بچه حق قصد هلاك مرا داشتی ؟

کرئوز ـ چون میخواستم جان خودرا بدر برم ناگزیرحمله را

۱ ـ Éole

شروع کردم .

ایون ـ چون توفرزند نداری به‌پدرمن حسادت میورزیدی

کرئوز ـ آیا چون من فرزند ندارم تو باید خانهٔ مرا بزور از من بستانی ؟

ایون ـ چون من پسراوهستم ناگزیرمرا درآنخانه حقی‌است .

کرئوز ـ حق تو در آن خانـه بشمشیر و سپر اوست نه به چیزی دیگر .

ایون ـ برخیز و این مذبح مقدس را بحال خود واگذار .

کرئوز ـ صبر کن تا مادرت پیدا شود ، آن‌گاه این اندرز را باو بده !

ایون ـ گمان میبری از قصاص آدم کشی رهائی خواهی یافت ؟

کرئوز ـ آری ، مگر آنکه تو بخواهی در مذبح خداونددست خود را بخون آغشته سازی .

ایون ـ تو چرا میخواهی در پای مذبح هلاك شوی ؟

کرئوز ـ چون آپولون مراآزار داده است واین کارنیزموجب آزار او خواهد شد .

ایون ـ دریغ ازاین قوانینی که خدایان از بهر آدمیزاد وضع کرده‌اند . چه خبط و اشتباه بزرگی ! خطاکاران در خور آن نیستند که در معبد پناهنده شوند و باید آنها را از آنجا بیرون راند . چـه

« بست » نشستن در معبد مخصوص بی گناهانی است که بآنان ستمی رفته است . در وضع کنونی بد و خوب هر دو به طلبکاری میآیند و خدایان نیز حق آنان را یکسان مراعات میکنند !

(کاهنهٔ دلف وارد معبدمیشود.)

کاهنه ـ فرزند ، تأمل کن ، من از روی سه پـایهٔ غیبگوئی برخاسته و از دیوارمعبد گذشتهام و بدینجا آمدهام تاباتوسخن بگویم. (خطاب به کنیزان) من کاهنهٔ دلف هستم وازجانب مردم دلف بر گزیده شدهام که سنت قدیمی غیبگوئی را حفظ کنم .

ایون ـ مادرجان ، هرچند فقط اسماً مادرمنی .

کاهنه ـ آری مرا بدین نام میخوانند و خرسندم که چنین اسمی روی من نهاده اند .

ایون ـ آیا شنیده ای که این زن قصد هلاك مرا داشت ؟

کاهنه ـ آری شنیدهام ... لیکن بدانکه خشم گرفتن تودرحکم گناه است .

ایون ـ گفتی درحکم گناه است ؟ آیا قتل را باقتل کیفردادن گناه است ؟!

کاهنه ـ همهٔ زنان ازناپسری خود بیزارند .

ایون ـ میگوئی بیزارند ، لیکن مادر خواندهٔ من قصد هلاك مرا داشت !

کاهنه ـ خاموش باش ! تو اینك معبد را ترك میکنی و بخانهٔ

خویش میروی .

ایون ـ پس‌چرا باید باز اندرز دیگران را بشنوم ؟

کاهنه ـ زیرا تو باید چون فرشتهٔ رحمت بشهر آتن روی و بهنگام رفتن دستهایت پاك ومطهر باشد .

ایون ـ آنکه دشمن خود را بهلاکت میرساند بیگمان پاك و مطهر است .

کاهنه ـ نه ، فرزند، اندیشهٔ تو درست نیست. رازی درمیان است که تو باید از آن آگاه شوی .

ایون ـ بگو ، چون میدانم که تو بانیتی پاك سخن میگوئی.

کاهنه ـ میدانی این چیست که من باخود آورده ام ؟

ایون ـ آری ، گهوارهٔ کهنه ایست که آنرا چون اشیاء مقدس پیچیده اند .

کاهنه ـ من ترا نخست در این گهواره یافتم که تازه متولد شده بودی وازآنزمان تاکنون آنرا نزد خود پنهان ساخته‌ام . اکنون آنرا آورده ام تا تو آنرا ببینی .

ایون ـ عجبا ، این راز درتاریخ زندگانی من بسی تازگی دارد ! توچرا آنرا تا بامروز پنهان کرده بودی ؟

کاهنه ـ زیرا آپولون میخواست که توخادم معبد او باشی .

ایون ـ آیادیگرمایل نیست من در معبد او خدمت کنم ؟ من این نکته را از کجا میتوانم دانست ؟

کاهنه ـ از اینجا که گفته است تو کیستی و بدین سبب ترا از خدمت دلف مرخص میفرماید .

ایون ـ آیا کسی بتو اشارت کرده بود کـه این گهواره را نگاهداری ؟

کاهنه ـ آری ، در آنزمان آپولون این اندیشه را بخاطر من خطور داد . . .

ایون ـ بگو ، پس از آن چه شد ؟

کاهنه ـ گفت که تا امروز آنرا نگاهدارم .

ایون ـ اکنون چه سود و زیانی ازاین گهواره بمن میرسد ؟

کاهنه ـ جامه های زمـان کودکی تو در این گهواره است . نگاه کن .

ایون ـ شاید به نشانی آنها بتوانم مادرخویش را بیابم .

کاهنه ـ آری، ارادهٔ آسمانی امروز براین تعلق گرفته‌است . در حالیکه پیش ازاین چنین اراده نشده بود .

ایون ـ من بسی خرسندم که تواین اشیاء را بمن ارائه دادی .

کاهنه ـ بیا آنهـا را بگیر واز روی نشانی آنها مادر خود را جستجو کن .

ایون ـ اورا جستجو کنم ؟ یعنی میگوئی تمام آسیا و اروپا را زیر پا بگذرانم ؟

کاهنه ـ توخود باید بدانی که اورا در کجاتجسس کنی. فرزند

من ترا از برای آپولون پرورش داده‌ام و بنا بارادهٔ او و نه بفرمان صریح او . این اشیاءِ را تا کنون نگاهداشته‌ام و اینك آنهارا بتو میسپارم . من خود نمیدانم که مقصود آپولون ازاین کارچه بوده است وهیچکس در روی زمین نیز نمیداند که من این اشیاءِ را چگونه نگاهداشته‌امو یاآنها را در کجاپنهان‌ساخته بودم . . . خداحافظ ، فرزند، ترا همچون پسرخودم میبوسم .

نخست‌دراین‌نکته‌تأمل کن که‌تجسس‌خودرادرپی‌یافتن‌مادرچگونه آغاز کنی . آیا دوشیزه‌ای که ترا در کنار درمعبد گذاشته است اهل دلف بوده‌است یایونان؟ بیش‌ازاین نه‌من میتوانم سخن‌بگویم ونه‌خود آپولون ، که سرنوشت زندگانی ترا تعیین کرده‌است .

(کاهنه برمیگردد ونزدیك در معبد میایستد .)

ایون- ای مادربینوای من ، وقتی‌بیاد روزی میافتم که‌تو ناگزیر شدی ثمرهٔ گناه خود را ازخود دور کنی وپستان خویش را ازمن‌دریغ نمائی ومرادراینجا بیندازی که چون غلامی‌بی نام ونشان درمعبدبزرگ شوم ، بی‌اختیار سرشکم از دیده جاری میشود .

آپولون خدائی رئوف ومهربان بود لیکن تقدیر درحق من‌سخت ستم کرده است .

دراین سالیان دراز که من باید در آغوش مادر غنوده باشم ، از نوازشهای او محروم مانده‌ام . مادرم نیز از شادیهای مادری بی‌نصیب مانده است وچون من تلخی تنهائی و بیکسی را چشیده است . چه

نکته‌های دیگرهست که افشا نکردن آن اولیتر است و بدین سبب من این گهواره را به پیشگاه آپولون هدیه میدهم و خود در پی آن نیستم که از هیچ رازی آگاهی یابم. اگر مادرم کنیزی بیش نبوده‌است همان بهتر که اورانیابم . . . ای آپولون ، اینرامن وقف تومیکنم . . . اما این چه‌کاریست که من‌میکنم؟آپولون این گهواره را حفظ فرموده است که امروز بتملك من درآید .

اینك من برخلاف میل وارادهٔ او رفتار میکنم . هرچه بادا باد ، باید بخود جرأت بدهم وآنرا بگشایم . لابد هرچه من بکوشم درطالع و تقدیر من تأثیری نخواهد کرد . . . ببینم در زیراین گره‌های بسته چه رازی نهفته‌است ... همه عواطف وعلائق‌من‌دراینجا گردآمده‌است اماعلاقه به که . . . ؟ (در گهواره را باز میکند) ببین ، این جامه هاهنوز همچنان نوماندە است و مرورایام آنها را فرسوده نکرده‌است. براین قلاب دوزیهاهیچگونه خللی‌وارد نشده‌است درصورتیکه سالیان‌دراز بر آنها گذشته است ، گوئی اینها پرداختهٔ دست خداونداست !

کرئوز ـ چطور! اینهارا بیاورتا من‌نظری برآن افکنم . محال است که‌بتوانم باور کنم ؟

ایون ـ خاموش باش! بس‌است هرچه نسبت بمن . . .

کرئوز ـ چگونه خاموش باشم ! بیش از این بمن فرمان مده! این همان گهواره‌ایست که من‌ترا درآن نهادم . آری ای فرزند ترادر آن نهادم ! پس تو همان کودك عزیز منی ، من اینك ازمذبح بیرون

خواهم آمد ولو آنکه بهلاکت برسم !

ایون ـ بیائیداورابگیرید ،آپولون‌اورا دیوانه کرده واوازمذبح به درآمده است ، زود اورا دستگیر کنید !

کرئوز ـ بکن ، هرچه‌میخواهی بکنی ، مراهلاك کن ، من‌این گهواره را باهرچه در آنست یافته‌ام ! من ترا یافته‌ام ومحال است که دست ازتوبدارم .

ایون ـ چه دیوانگی‌ها ! با یك کلمه میخواهد صاحب همه‌چیز بشود !

کرئوز ـ با همه این حرفهـا ترا یافته ام . من مادر توام . تو فرزند و نور دیدهٔ منی!

ایون ـ آری ، فرزند و نوردیده‌ای که قصد هلاك اورا داشتی!

کرئوز ـ آیا مهر مادری دردل تو نیست ؟

ایون ـ دست ازاین صحنه سازی بردار (گهواره‌را دوباره مانند اول می‌پیچد) هم‌اکنون دروغ ترا ثابت خواهم کرد .

کرئوز ـ بگو ، مرا آزمایش کن ! فرزند ، تقاضای من از تو همین است .

ایون ـ آیا این گهواره خالی است یا چیزی درون آنست ؟

کرئوز ـ جامه‌هائی که من ازبرای توفراهم کرده بودم‌درآنست.

ایون ـ بدون آنکه آنهارا ببینی آیا میتوانی‌نشانی‌آن رابدهی؟

کرئوز ـ آری ، اگر نتوانستم حاضرم هلاك شوم .

ایون ـ پس بگو ، اگر نشانی داری بگو .

کرئوز ـ در این گهواره دیبائی است که من بهنگام دوشیزگی خود آنرا بافته بودم .

ایون ـ اینکه نشانی نشد . این دیبا از چه قبیل است ؟

کرئوز ـ نشانی آن اینست که هنوز تمام نیست و مثل کار کسی است که تازه بافندگی آغاز کرده است .

ایون ـ من کسی نیستم که با این نشانی گفتهٔ ترا بپذیرم . بگو نقش و علامت آن چیست ؟

کرئوز ـ در وسط این دیبا نقشی از « گورگون » بافته شده . . .

ایون ـ ای زئوس ! آیا دست تقدیر در تعاقب من است ؟

کرئوز ـ حاشیه نیز نقش مار دارد .

ایون ـ آری ، نگاه کن ؟ این پارچهٔ دیبا عیناً همانست که تو توصیف می کنی .

کرئوز ـ زیرا من آنرا بدست خود بافته‌ام ، سالها از آن تاریخ می گذرد .

ایون ـ آیا نشانی دیگری هم داری یا اینها را فقط از روی حدس و گمان گفتی ؟

کرئوز ـ نشانی دیگر آنکه مارهائی طلائی بر روی آن نقش است و این مارها را سالها پیش آتنا بما هدیه داده است و بفرمان او هر کودك نوزادی یکی از این مارها را به گردن دارد ، نقشی که بر

این دیبا است تصویر همان ماری است که آتنا به ارکته هدیه داده است .

ایون ـ بگو بدانم این زینت را چگونه بکارمیبرند ؟

کرئوز ـ آنرا بگردن طفل نوزاد میآویزند .

ایون ـ آری، مارهای زرین نیزدراینجا موجوداست ... اکنون بگونشانی سوم چیست ؟

کرئوز ـ درآنروز من شاخه ای پر از برگ زیتون که نخستین بارآتناآنرا در«صخرهٔآتن»غرس کرده‌بود در گهوارهٔ تو گذاشتم . اگر این شاخه در آنجا باشد چون آنرا از درخت اصلی کنده ام بیگمان خشك نشده است وپس‌ازاین نیزپیوسته سبز وشاداب باقی‌خواهدماند.

(کاهنه بدرون معبد میرود .)

ایون ـ ای مادر ، ای مادر گرامی من ، عاقبت ترا یافتم و اینك میتوانم بروی تو بوسه زنم . زهی‌سعادت ونیکبختی‌من !

کرئوز ـ فرزندم ، تو که در دیدهٔ من از نور آفتاب عزیزتری ! خداوند از گناه من در گذرد . مرا گمان این بود که دیگرروی‌نازنین ترا نخواهم دید . گمان میبردم که تو در زیر زمین مسکن گزیده‌ای و با مردگان و با پرسفونه محشور شده‌ای . اینك ترا در آغوش خود می‌بینم !

ایون ـ ای مادرعزیز، من مرده بودم واینك‌زندگی‌ازنویافته‌ام . دستهای تو مرا درآغوش کشیده است .

کرئوز ـ ای طاق بلند ونورانی آسمان ، کلامی نمی‌یابم که با آن از نشاط دل خود سخن گویم . چه فرخنده لحظه ای که اندوه و نومیدی‌در آن به سرور وشادمانی تبدیل شد ومن بدنیای‌لذت وشادکامی قدم گذاشتم !

ایون ـ مادرجان ، من‌دراینجهان منتظر هرپیش‌آمدی بودم‌جز آنکه ببینم پسر توهستم . . .

کرئوز ـ هنوز ترس بر وجود من مستولی است واز بیم برخود میلرزم .

ایون ـ ترس ازچه داری؟ من که بسلامت در کنارتو نشسته‌ام.

کرئوز ـ تا این لحظه نومیدی کامل بروجود من مستولی بود . ای‌کاهنه بمن بگو، نوزیدهٔ مرا کدام دست بدین معبد آورده است یا دستهای تو اورا ازبازوان کدام کس گرفته است ؟

ایون ـ این هم معجزه بوده است . اینك باید امیدوار باشیم که خوشبختی ما درآینده جبران ناکامیهای مارا در گذشته بنماید .

کرئوز ـ پسرم ، ترا با اشك دیده زادم و با سرشك حسرت از خویشتن جدا کردم . اینك گونه های ترا بصورت خود نزدیك می‌بینم وشادی مرا دراین جهان نظیری نیست .

ایون ـ مادر ، سخنان تو از سر ضمیر و از شادی درون من خبر می‌دهد .

کرئوز ـ ازاین پس دیگرعقیم وبی‌فرزند نخواهم بود. کاخ من

دیگرخالی وبی روح نخواهد بود و بدلگرمی درآن بسر خواهم برد. نهال پادشاهی آتن باز شکوفه‌آورد. ارکته زنده شد وجوانی را ازسر گرفت. پس ازاین دیگرتاریکی و ظلمت برنژاد مردمی که از زمین زائیده اند سایه نخواهد افکند. آفتاب طالع آنها دو باره برخاسته است.

ایون ـ مادرجان، پدرم نیز باید دراینجا باشد ودراین‌سعادتی که من ازبهر شما فراهم آورده ام شریك باشد.

کرئوز ـ پسرم! فرزندم! چه میگوئی؟ حقیقت اکنون فاش شده است آنهم چه حقیقی!

ایون ـ مقصودت چیست؟

کرئوز ـ پدرتو گزوتوس نیست ومردی دیگراست.

ایون ـ پس من ثمرهٔ عشق پیش از ازدواج تو بوده‌ام؟

کرئوز ـ فرزند، نه بهنگام باردارشدن من‌ونه بهنگام زادن تو مشعلی افروخته نشد ومحفل رقص وشادمانی برپا نگردید!

ایون ـ پس این حقیقت تلخ آشکار شد که من ازنژاد شاهان نیستم وخون مردم معمولی درپیکرمن است. بگو پدرمن کیست؟

کرئوز ـ قسم به‌آتن که گورگون را بهلاکت رساند که...

ایون ـ چرا اینچنین سوگند یاد می کنی؟

کرئوز ـ... بحق‌همان‌خدائی که معبداودر «آکروپول»[1] است

۱ ـ Acropole

ودرخت زیتون مقدس را در نخستین بار در آنجا کاشت ...

ایون ـ سراین معما چیست ؟ آیا مرا فریب داده ای ؟

کرئوز ـ درپای‌صخره‌ای که بلبلان درآنجا نغمه‌سرائی‌میکنند آپولون برمن دست یافت .

ایون ـ آپولون ؟

کرئوز ـ ... وبا من همخوابه شد .

ایون ـ مادرجان ... چه مژدهٔ بزرگی !

کرئوز ـ من ازآپولون پسری زائیدم که آن پسرتوئی !

ایون ـ اگراین خبر راست باشد ... زهی‌سعادت !

کرئوز ـ این دیبا که ترا درآن پیچیدم یگانه چیزی بود که دردسترس خود داشتم وآنرا خودم بهنگامیکه بافتن میآموختم‌بدست خویش بافته بودم . من‌ترا نه ازپستان خود شیرداده ام ونه چون‌مادران دیگرتنت را بدست خود شسته وخورا کی برلبت گذاشته ام . برعکس ترا درآن غار دورافتاده گذاشتم تا جان‌بسپاری وسوری از برای مرغان وحشی باشی .

ایون ـ ای مادر ، چگونه دلت بچنین امری رضایت داد ؟

کرئوز ـ درآن‌هنگام‌ترسی‌سخت‌برمن‌مستولی‌بود... نمیخواستم ترا بدست خویش بهلاکت رسانم .

ایون ـ وهم الان من درصدد هلاك توبودم . وای که چه‌خوفناك قصدی بود !

کرئوز ـ آری راست می گوئی ، سالها پیش من در غاری قصد هلاك تو کرده‌ام وامروز تو درپای مذبح بکمین جان من نشسته بودی. راستی که این هردو کار ما بسی هولناك بوده است . ببین ، زندگانی ما چگونه بدست صرصر حوادث ازاین سو بدان سو کشانده میشود . ولی اکنون هنگام آن رسیده است که جز نسیمی آرام در زندگی ما نوزد ، چه ما بقدرکافی آسیب دیده ورنج کشیده‌ایم واینك باید ازمیان امواج نوائب ومحن آسوده بسرمنزل ایمنی برسیم .

کنیزان ـ پس از آنچه امروز مشاهده کردیم دیگرهیچ چیز در اینعالم بدیدهٔ ما شگفت وغیرمنتظرنخواهد بود !

ایون ـ ای‌الههٔ نابینای‌تقدیر که امورجهان‌را پیوسته دستخوش تغییرداری، وهرروزجان بسیاری‌ازابناءبشررا بسوی بدبختی‌یانیکبختی سوق میدهی ، دیدی که سرنوشت من ومادرم چسان بتارموئی بسته‌بود ونزدیك بود هردوندانسته جان یکدیگر را بستانیم ! (آه عمیقی‌میکشد) اکنون پس از اینهمه حوادث آیا میتوانی مارا از معنی ایـن ماجرا آگاه سازی تا در روشنائی آفتاب‌آشکارا ببینیم که این‌وقایع را معنی چه بوده است ؟ . . . مادرجان ، من‌ازاینکه ترابازیافته ام بسی‌شادمانم و ازاینکه فرزند پدری‌چون آپولون هستم بآخرین آمال وآرزوهایم رسیده ام ، لیکن نکته‌ای درمیانست که من باید باتو به تنهائی‌درمیان نهم (اورا بکناری‌میکشد) مادر جان ، این نکته که میخواهم بتو بگویم باید درمیان من و تو بماند وآنچه تو بمن بگوئی چون رازی که در

گور نهفته باشد الی الابد مکتوم خواهد ماند . آیا براستی تو چون دوشیزگان دیگر با مردی رابطهٔ عاشقانهٔ پنهانی برقرار نساخته ای و آنرا بگردن خدایان نینداخته ای و از اینکه می گوئی آپولون پدر من است آیا سخن بکذب نمیگوئی وقصدت آن نیست که مرا ازمذلت رسوائی برهانی ؟

کرئوز ـ فرزند ، به آتنای پیروزمند که درارابهٔ جنگی خود نشست و دوشادوش زئوس برضد پهلوانان جنگید ، سوگند که پدرتو از مردم خاکی نیست و همان شخص آپولون است که ترا پرورش داده است .

ایون ـ پس چه شد که آپولون پسرخودرا بمردی دیگر بخشید و گزوتوس را پدر من خواند ؟

کرئوز ـ گزوتوس پدر واقعی تونیست ، تو پسر آپولون هستی و وی خواسته است فرزند خودرا بمردی دیگر که دوست اوست هدیه دهد تا وارث وجانشین اوباشد واین کاری است که مردم همه میکنند .

ایون ـ آیا غیبگوئی‌های آپولون راست است یا دروغ ؟ من از این بابت دچار تردید شده ام .

کرئوز ـ فرزند ، آنچه بنظرمیرسداینست که آپولون از فرط محبتی که بتو دارد خواسته است ترا در خاندان شاهی مستقر سازد . اگرمن بالصراحه اعلام میداشتم که تو پسر آپولون هستی درآنصورت نه ممکن بود تو وارث خاندان پادشاهی ما بشوی و نه میتوانستیم

پدری آپولون را باثبات رسانیم زیرا چگونه ممکن بود این نکته را ثابت کنیم در حالیکه من رابطهٔ خود را با او پنهان ساخته و ترا نیز مخفیانه درغاری گذاشته بودم تا هلاك شوی. پس مراعقیده برآنست که آپولون به قصد خیرخواهی تو، ترا به گزوتوس بخشیده است.

ایون ـ اینها که گفتی هیچکدام قطعی نیست و من اینك درپی آن خواهم بود که در قبال سؤال خود پاسخی روشن بشنوم. بدین قصد بدرون معبد خواهم رفت واز خودآپولون خواهم پرسید که من پسر کیستم.

(آتنا در بالا پدیدار میشود.)

آه، این کدامیك از خدایان است که بر فراز معبد ظاهر شده و روی آن بجانب شرق است؟ بیا مادر برویم، مارا نباید دیده بروی خداوند افتد مگر آنکه موقع آن فرا رسیده باشد که چنین کنیم.

آتناـ تأمل کنید، چرا بدینگونه ازمن میگریزید. آیا پنداشته‌اید که مرا با شما سر دشمنی است؟ درحالیکه من در اینجا هم چون در آتن که نام خود من برروی آنست یارویاورشما هستم. مرا آپولون به شتاب بدینجا فرستاده است زیرا خوداومصلحت نمیدانست که بشخصه دراینجا برشما ظاهر شود چه میترسید که دربارهٔ حادثهٔ گذشته زبان مردم بملامت علنی گشوده شود. ازاینرو مرا گسیل داشت تا بهایون بگویم این‌زن مادرتو وآپولون پدرتواست. توفرزند شخص گزوتوس نیستی لیکن آپولون ترا بدو بخشیده است تا وارث قانونی خاندانی

بزرگ ومشهورشوی . چون تصمیمی که آپولون در اینباره گرفته بود فاش شد (با نظر ملامت بگروه کنیزان نگاه میکند) وی تدبیری‌اندیشید تا شما هردو را از هلاك شدن بدست یکدیگر رهائی بخشید . قصدوی این بود که این راز را تا چندی دیگر پنهان کند و سپس در آتن آشکار سازد که توفرزند خود اوهستی‌واز کرئوز تولد یافته‌ای. اینك برای آنکه بدانید من بچه مقصود ارابهٔ خود را زین کرده و بدینجا شتافته‌ام سخنان آپولون را بشنوید :

کرئوز، پسرت را باخودبشهر آتن ببرواورا درمقام شاهی مستقر گردان زیرا وی از دودمان ارکته است و حق آن دارد که پادشاه و حاکم ولایت من باشد . وی در سرتاسر یونان شهرت خواهد یافت و صاحب چهارپسر خواهد شد که نام‌آنان برچهارقبیله وچهارناحیه از ولایت کوهستانی من گذشته خواهد شد بدینترتیب :

« ژلئون»[۱]هاو« هوپلت »[۲]ها و « ارگادس»[۳]ها وقبیلهٔدیگری که بمناسبت نام «اژید»[٤]من به« اژی کورس»[٥]ها نامیده خواهد شد. اینان نیز بنوبت خودصاحب فرزندانی‌خواهند شد که‌بموقع‌خویش‌شهرهای معتبر درجزیره« سیکلاد »[٦] ودرسواحل‌یونان‌بنا خواهند نهادو بکمك وپشتیبانی شهر من خواهند شتافت . همچنین دشتهاوجلگه‌هائی که در دوطرف تنگهٔ میان اروپا وآسیا قرار گرفته‌است ازطرف اولاد واتباع

۱ – Géléon ۲ – Hoplètes ۳ – Argadès ٤ – Égide
٥ – Aigikores ٦ – Cyclades

آنان مسکون خواهد شد ونام آنها را بمناسبت نام این‌شاهزادهٔ بزرگ «ایونی» خواهند نهاد. ازاین گذشته‌تو و گزوتوس نیزصاحب فرزندانی خواهید شد که نخستین آنها «دوروس»[۱] است وایالت مشهور «دوریك» بمناسبت اسم اونامیده خواهدشد. سپس «آکایوس»[۲] خواهد بود که پادشاه سواحل «ریون»[۳] در «پلوپونز»[۴] خواهد شد ونام او برروی ملتی گذاشته خواهد شد.

بنابراین آپولون ترتیب کارها راجملگی به نیکوترین وجهی‌داده است. نخست آنکه ترا بسلامت وراحت ازوضع حمل فارغ گردانید وازاینروتوانستی تولد اورا پنهان سازی. سپس چون طفل زائیده‌شد وتواورا در گهواره‌اش‌نهادی وترك گفتی، آپولون هرمس‌را مأمورنمود که اورا درآغوش گیرد و بدلف برساند ووی درآنجا جان او را حفظ کرد واورا پرورش داد.

اینك لازم نیست بهیچکس بگوئی که ایون پسرحقیقی تواست وباید بگذاری گزوتوس دراین‌اندیشهٔ‌خوش باقی بماند. تونیزشادمان باش که چنین فرزندی داری.

اکنون سعادت و شادکامی قرین حال همگی شما باد! آلام و مصائب شما پایان یافته است واقبال نیك شما ازامروزآغازخواهدشد.

ایون ـ ای آتنا، ای دختر زئوس پروردگار! ما گفته های ترا

---

۱ Doros — ۲ Achaios — ۳ Rhion

٤ Péloponnése

جملگی می‌پذیریم و بسخنان تو همه ایمان میآوریم . مرا اکنون عقیدهٔ راسخ آنست که پسر کرئوز و آپولون هستم وحتی پیش ازآنهم که توبیائی من این نکته را میدانستم .

کرئوز ـ من اکنون بهرچه دردل دارم اعتراف میکنم .پیش‌از این من آپولون را سخت ملامت میکردم لیکن اکنون او را میستایم و در حق او دعا میکنم زیرا باآنکه دراین مدت طولانی هیچ اقدامی نکرده عاقبت پسر مرا بمن بازداد . پیش‌ازاین من این معبد مقدس‌را دشمن میداشتم ولی اکنون رواق آن بروی من تبسم میکند و من آستانهٔ آنرا عزیز و گرامی میدارم وبرهرسنگ آن از روی سرور و شادمانی دست میکشم .

آتنا ـ تو لعن و نفرین خودرا به دعا وستایش مبدل ساخته‌ای و چه نیکوکاری کرده ای . رسم خدایان آنست که قدم بآهستگی برمی دارند لیکن درپایان کار قدرت خود را بظهور میرسانند .

کرئوز ـ بیا فرزند بسوی خانه روان شویم .

آتنا ـ آری ، بروید ومن نیز درپی شما خواهم آمد .

کرئوز ـ ای یار وفادارآپولون ، ما را در راهی کـه می رویم محافظت فرما .

آتنا (خطاب به ایون) ـ تاج و تخت پدران خود را تصرف کن (ایون ساکت میایستد) .

کرئوز ـ من نیز دولت گرانبهای خود را که از روی حق‌بدان

دست یافته ام تصرف خواهم کرد .

(دست روی شانهٔ ایون میگذارد لیکن ایون همچنان خاموش است . آتنا ناپدید میشود . کرئوز وایون خارج میشوند .)

کنیزان – بدرود برتو ای آپولون . ای پسر زئوس ولتو (کنیزان ازصحنه خارج میشوند . سردسته آنها میگوید) : آنانکه در زندگی دچار مصائب میشوند باید حرمت خدایان نگاه دارند و بدل پیوسته استوار باشند زیرا نیکوکاران آنچه را که شایسته آنند بـه عاقبت بدست می‌آورند درحالیکه بدکاران جز شر و بدبختی نمی‌بینند وهرگز به سعادت و نیکبختی نخواهند رسید .

(خارج میشوند .)

FOREIGN LITERATURE SERIES

EURIPIDES

HIPPOLYTUS, HELEN, ALCESTIS, ION

Translated into Persian

by

M. SAIDI

B.T.N.K.

Tehran, 1980